

شماره ۳۷۲۲
چهارشنبه ۱۹ آبان ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان

ناشنیده‌های عجیب قله دماوند

چگونه مطالعه موثری داشته باشیم؟

این بار می‌دانم از زندگی چه می‌خواهم



بزرگترین آرزوی پدر استقلال

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد، طبیعت چالکرود از محمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



زیانهای دولت پرهزینه و معیل

از زمانی که دولت و دولتمداری و دیوانسـالاری در کشورمان نظم و نسقی پیدا کرد و ادارات مختلف شکل گرفتند این فرهنگ جا افتاد که همه کارها باید توسط دولت سامان یابد.

این فرهنگ بود و بود تا اینکه با رشد درآمدهای نفتی قـدرت دولت افزایش پیدا کـرد. در کنار آن البته رشـد شهرنشـینی و افزایش مهاجرت‌ها نقش و دخالـت دولـت را پررنگ‌تر هم کـرد. اگر زمانی دولت تنها در شهرها تامین‌کننده مایحتاج و نیازهای شـهروندان و مناسبات اقتصادی آنان بود رفته رفته وابستگی جغرافیای بیشتری از کشور به دولت بیشتر شـد و دخالت دولت هم گسترش بیشتری پیدا کرد. اگـر تا قبل از دهه پنجاه بخش قابل توجهی از اقتصاد مـا را بخش خصوصـی اداره می‌کرد (چه در صنعت چه کشـاورزی و چه خدمات) با افزایش قیمت نفت و بالمآل پولدار شـدن دولت نفوذش نیز بیشتر شد و دخالتش هم.

کار به جایی رسـید که دیگـر همه چیز به دولت وابسته شده بود. این روند پس از انقلاب نیز استمرار پیدا کرد و دولتهـای پس از انقلاب هم با وجود همه اظهاراتشان که از کوچک شدن دولت و تقویت بخش خصوصی صحبت می‌کردند اشتیاقی به این کار نشان ندادند و دوست داشتند که اختیار همه چیز در دست خودشان باشد. حتی برخی دولتی‌ها را نیز با تغییر نام به نام بخش خصوصی جا زدند تا همچنان اختیار اقتصاد در دسـت حاکمیت باقی بماند و قدرت اقتصادی از دایره حکومت خارج نشـود. ترسشان این بود که اگر نامحرمان و آنها که در دایره حاکمیت نیستند قدرت اقتصادی پیدا کننـد می‌توانند خطر امنیتی به وجود آورند لذا نبض اقتصاد باید در دست خودمان باشد. این تصور که موجب تشـکیل شرکت‌های بزرگ به ظاهـر خصوصی امـا در واقعیت دولتـی و عمومی و حاکمیتی گردید باعث شـد کـه همچنان همه چیز دولتی بمانـد. به اعتراف خود مقامـات بیش از ۸۰ درصد واگذاریهای ذیل اصل ۴۴ خصوصی سـازی واقعی نبوده است. چنین شرایطی باعث شده است که مـردم هم همه چیز را از دولت بخواهند و توقع کنند که نمی‌توان بر آنان خرده‌ای گرفت.

این نگاه به دولت موجب شـده اسـت که حضور مـردم و بخش خصوصی در تصمیـم گیری، تصمیم سـازی، کارآفرینـی، حـل مشـکلات اقتصادی و اجتماعی، ایجاد اشـتغال، افزایش تولید و خلق ثروت هـر روز کاهش پیدا کنـد و در نقطه مقابل انتظارات آنـان از دولت و حاکمیت و وابسـتگی آنان به دولت مرکزی تقویت شود. این رویه همواره دولت را مواجه با انبوهی از توقعات و انتظارات برآورده نشـده کرده اسـت. که هم برای مردم و هم بـرای دولتها بحران آفرین بوده اسـت. در حالی که مفهوم دولت صاحب و مالک همه چیز در یک مملکت نیسـت. دولت باید چون یک ناظر، یک داور و یک راهنما در کشور عمل کند. یعنی او قاعده بازی را تعیین کند. قانون بگذارد و کار را بـرای فعالیـت مردم و حل مشـکلات آنان سـهل و آسان کند. یعنی مسـیر بسازد برای توسعه کشـور. راهکار ارائه دهد برای حل مشکلات. سنگ را از جلوی پای راهروان و فعالان بردارد. همان کاری که در بسـیاری از کشورهای توسـعه یافته صورت می‌گیرد. بـا نگاهی به حجم دولـت در ایران و حجم دولت در بسیاری از کشورهای توسعه یافته می‌توان به ایـن واقعیت پی بـرد که کشـورهایی با گردش مالـی و تولید ناخالص داخلی چنـد برابر ایران نیمی از این حجم چـاق و تنبل را در اختیار ندارند و تعداد مدیران و کارکنان دولتی آنان بسیار کمتر از ماست و کار مـردم هم راحت‌تر سـر و سـامان می‌گیرد. تا زمانی که این نگاه را داشـته باشـیم و تغییری در این وضع به وجود نیاوریـم گرفتاری دولت و مردم حل نمی‌شـود. تـا زمانی که دولت و حاکمیت شـهامت سپردن کارها به دست مردم را پیدا نکند و از حجم و میـزان دخالت خود نکاهد اتفاق چندان قابل توجهی در رفع مشـکلات و معضلات جامعه نمی‌افتد. یک دولـت گرفتار، معیل، پرهزینه و بدهکار، هم خودش درمانده اسـت و هم مردم را درمانده می‌کند. تغییر نقش دولت و تعریـف جدیدی از مفهوم دولت (چه بـه عنوان قوه مجریه و چه به عنوان نهادهای عمومی غیردولتی) آنقدر ضروری اسـت که هر لحظه و هر مـاه غفلت از اصلاح این روند هم برای نظام و انقلاب و هم برای توسعه و پیشرفت کشور و هم برای مردم خسارت بار است.

فرقی نمی‌کند دولت اصلاحات سـر کار باشد یا دولـت اصولگرا. تا زمانی که نقش مردم را در اقتصاد و حتی فرهنگ و سـایر شئون اجتماعی، جدی و لازم ندانیم وحضور آنان را پررنگ نکنیم این مشـکلات پابرجا خواهد بود.

از کسی که فرمانبردار خداوند نیست، نباید فرمان برد
● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

احترام به حقوق دیگران

این اصل که من و شما هر دو حق زندگی داریم پس باید به حقوق یکدیگر احترام بگذاریم مرا بر این داشت که من هم به حقوق دیگران احترام بگذارم و اگر ابرقدرت‌های عالم هم بی عمل نبودند و به آن عمل می کردند دیگر جنگی در دنیا وجود نداشت. اگر مردان به همسرانشان احترام می گذاشتند و حقوقشان را رعایت می کردند و زنان نیز، قاعدتاً هیچ طلاقی اتفاق نمی افتاد و اصولاً اگر آدمیان دست از خودخواهی برمی داشتند چه در ایران و چه در غرب دیگر جنگی بینشان وجود نداشت و بشر به زندگی آرمانی اش دست پیدا می کرد.

آرمان عابد

کرایه‌های سرگردان

حدوداً یکی دو سال است که ما رانندگان کامیون سنگین وقتی که می خواهیم محموله و کالایی را از شهری به شهر دیگر بخصوص از مبادی بندری همچون استان هرمزگان به هر نقطه از ایران عزیز حمل کنیم، بعد از تخلیه صاحبان کالا شماره کارت بانکی را از ما می گیرند و قول واریز در اسرع وقت می دهند. البته به جهات و دلایل امنیتی ما خودمان هم راحت تر و خشنودتریم. اما وعده واریز چند ساعته، چند روزه می شود و باید چندین و چند بار تماس بگیریم و با خواهش و تمنا حق و حقوق خودمان را طلب کنیم هر از گاهی هم به آنها بر می خورد که چرا اینقدر زنگ می زنید و وقتمان را می گیرید؟ و از این صحبت ها و گاهی هم جواب نمی دهند و حتی گوشی های همراهشان را خاموش می کنند. اوایل بابت کرایه چک، آن هم مدت دار و چند روزه می دادند که حداقل مدرکی در دستمان بود که آن هم گهگاهی پول توی حسابشان نبود. به هر حال این موضوع برای رانندگان برون شهری معضل بزرگی است که متاسفانه فراگیر هم شده. برای گرفتن بارنامه حمل کالا. اگر هزار تومان کم داشته باشیم بارنامه را تحویلمان نمی دهند. اما در پرداخت کرایه و حق العمل رساندن محمولات و محصولات واقعاً دچار مشکل بزرگی شده ایم. این موضوع بارها و بارها در رسانه ها و مطبوعات مطرح شده اما متاسفانه کسی نیست که به داد و درد و دل این قشر از تلاشگران عرصه اقتصاد و چرخش حمل ونقل برسد و گوش بدهد. بدانید فردای قیامت مسؤولین که چشم بر روی حقیقت می بندند و درد دیگران را می بینند و کاری نمی کنند. باید در محضر خدا جوابگو باشند. بیایید و با مردمی که چشم و امیدشان بعد از خدا به دستان و عمل خداپسندانه شماست. همدل باشید و به درد دلشان گوش دهید و کاری بکنید که هم خدای بزرگ از شما راضی باشد و هم بندگان خدا

غلامعلی قاضی شهرضا ـ خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی از شهرضا

آرزو

آیا بالاخره روزی نخواهد آمد که دانشگاههای ایران هم روش‌هایی چون دانشگاههای کشورهای دیگر را برای پذیرش دانشجو به کار گیرند؟

به خاطر دارم در سال ۱۳۸۶ زمزمه‌های زیادی در مجلس مطرح شد مبنی بر حذف کنکور تا سال ۱۳۹۰ ـ ولی الان سال ۱۳۹۵ است و... نسل‌ها می گذرند. دولت‌ها و مجلس‌های متفاوتی بر مسند امور قرار می گیرند. در همه آنها تغییر در نحوه پذیرش دانشجو مطرح می‌شود، ولی دست آخر کنکور سر جایش هست.

احمدی ـ تهران

سری به سیستان و بلوچستان بزنید

چند بار از شما خواستم که به عنوان انجام رسالت خبرنگاری گزارشی از مناطق مرزی استان سیستان و بلوچستان تهیه کنید. کسانی که در جهت امرار معاش خود اقدام به حمل و فروش نفت یا گازوئیل در داخل استان می کنند. من نمی خواهم از قاچاق کالا دفاع کنم اما مسئولان محترم کشور باید شرایط مردم منطقه را درک کنند. استانی که نه صنعت دارد و نه کشاورزی. مردمان منطقه اسیر قهر طبیعت شده و با شن و ماسه طرف شده‌اند. مرزها بسته شده و اقتصادشان مرده است. برخی از روی ناچاری با نقل و انتقال چند گالن نفت یا گازوئیل به سر مرز چرخ زندگی را می چرخانند که مورد حمله نیروهای انتظامی قرار می گیرند و در تعقیب و گریز گاهی وقتها گلوله هم می خورند. در حالیکه هر روز خبر اختلاس‌های هزار میلیاردی در مطبوعات منتشر می‌شود چرا باید شاهد چنین برخوردهایی باشیم. خواهش می کنم گزارشی از این منطقه تهیه کنید تا ببینید مردم با چه مرارتی زندگی می کنند. باور کنید مشکل قاچاق مملکت این افراد نیستند. اگر برای آنها امکان اشتغال فراهم شود حاضر به انجام چنین کار خطرناکی نمی‌شوند. برای مردم این استان کاری بکنید. آنها مردمی قانع و همیشه یار و یاور انقلاب و کشور بوده‌اند. این مردم بجز مرز راهی برای کسب درآمد ندارند و از روی ناچاری به این کار روی می آورند. آن هم با خطرهای فراوان.

با تشکر ع ـ ب ـ زاهدان

سیلی در مقابل سیلی!

یکی از بزرگان قم نقل کرده است :من مدت دوازده سال از قم به تهران نرفتم تا آنکه یک کار ضروری برایم پیدا شد که ناچار شدم به تهران بروم. در آن ایام رضاشاه قلدر دستور کشف حجاب را داده بود و مأمورین این دستور را با شدت اجرا می کردند. من در تهران در یکی از خیابانها می رفتم دیدم زنی با چادر می رود تا چشم یکی از افسران به آن زن افتاد با شدت یک سیلی به او زد و چادر را از سرش کشید به طوری که من وحشت زده شدم. ناگهان دیدم یک کالسکه در همانجا ایستاد و مرحوم سید ابوالقاسم کاشانی از آن پیاده شد و از پشت سر یک سیلی محکم به آن افسر زده و او را به لرزش درآورد

مریم پارسا از کوهبنان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی سعادت و سلامت برای همه شما گرامیان و با این درخواست همیشگی که در ارتباطهای مکتوب و یا اینترنتی و ایمیلی و تلگرامی با نشریه خودتان از ذکر نام و نشانی و شماره تماس و شهر خود دریغ نفرمایید.

***

※زهرا پاشازاده ـ؟

مطالب جدیدی از شما به دستم رسید که یکی از آنها را در شماره گذشته چاپ کرده‌ایم به هر حال شما که از خوانندگان قدیمی مجله هستید بیشتر باید مراقبت کنید که ذکر نام شهرتان از قلم نیفتد. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

※ناصر پوریوسف ـ آبادان

از شما به خاطر اینکه به درخواست بنده عمل کردید و نام و نشانی و شماره تماس خود را ذکر کردید متشکرم. ایمیل شما را خواندم. در مورد سایت مجله و مشکلات آن با واحد اینترنت موسسه (۲۹۹۹۹) تماس گرفته و انتقاد خود را مطرح کنید. انشاا... مشکل حل خواهد شد. در مورد شماره تماس آقای گنجوی نیز قبلاً ایشان به ایمیل شما پاسخ داده‌اند. در حال حاضر نیز هر سوالی داشته باشید ایشان پاسخ می‌دهند. شما می دانید که ما مجاز نیستیم شماره نویسندگان مجله یا اصولاً هر شماره تماس دیگری را بدون اجازه خود فرد در اختیار فرد دیگری قرار بدهیم. همچنان که شماره شما نزد ما محفوظ است و آن را در اختیار فرد دیگری قرار نخواهیم داد و اصولا بحث اعتماد و یا عدم توجه مطرح نیست. اما آقای گنجوی را ترغیب خواهیم کرد که یک نشانی اینترنتی برای ارتباط خوانندگان راه‌اندازی کنند. در مورد چاپ عکس یادگاری هم ممنوعیتی نداریم. اتفاقا پیشنهاد بدی هم نیست.

※محمودعلی عبدی

از لطف فراوان شما سپاسگزارم. امیدواریم شایسته‌ این لطف خوانندگان خوبی چون شما باشیم. سرفراز باشید

※محسن سالاری ـ یزد

حق با شماست. به هر حال آزادی ما نباید موجب سلب آزادی دیگری شود بخصوص همسایه که حقی بزرگ بر گردن همسایه دارد. شما باید بیشتر با همسایه خودتان صحبت کنید که بوی گل محبوبه شب آنها با توجه به مشکل ریوی مادرتان آزاردهنده است و برای شما ایجاد مزاحمت می کند.

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکارمان **سرکار خانم مقدم** در سوگ مادر داغدارند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر واجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

حلزون درونت را پیدا کن!

جنوب ایتالیا زیستگاه نوعی چتر دریایی به نام "مدوز" وانواع حلزون‌های دریایی است.هر از گاهی این عروس دریایی حلزون‌های کوچک دریا را قورت می‌دهد و آن‌ها را به مجرای هاضمه‌اش انتقال می‌دهد.

اما پوسته سخت حلزون از او محافظت می کند و مانع هضم آن می‌شود.حلزون به دیواره مجرای هاضمه عروس دریایی می‌چسبد و آرام آرام شروع به خوردن عروس دریایی از درون به بیرون می کند.



زمانی که حلزون به رشد کامل خود می‌رسد، دیگر خبری از عروس دریایی نیست، چون حلزون به تدریج آن را از درون خورده است.

بعضی از ما همانند چتر دریایی هستیم که حلزون درونمان ما را آرام آرام از درون می‌خورد.

حلزون درون ما می‌تواند عصبانیت، دلواپسی، افسردگی، خشم، نگرانی، طمع، حرص و زیاده خواهی و...باشد.

این حلزون‌ها آرام آرام در وجود ما رشد می کنند و با دندان‌های خود وجود ما را می‌جوند... آرامتر از آنچه که فکر می کنیم.

کمی بیشتر برای شناخت خود وقت بگذرانیم و بیشتر خود را بشناسیم.

مرا بپذیر

همین گونه که هستم!

من می‌توانم خوب، بد، خائن، وفادار، فرشته‌خو یا شیطان صفت باشم.

من می‌توانم تو را دوست داشته یا از تو متنفر باشم،

من می‌توانم سکوت کنم، نادان و یا دانا باشم،

چرا که من یک انسانم، و این‌ها صفات انساني است... و تو هم به یاد داشته باش:

من نباید چیزي باشم که تو می‌خواهي، و به یاد داشته باش مني که من از خود ساخته‌ام، آمال من است، مني که تو از من می‌سازي آرزوهایت و یا کمبودهایت هستند.

لیاقت انسان‌ها کیفیت زندگي را تعیین می کند نه آرزوهایشان و من متعهد نیستم چیزي باشم که تو می‌خواهي و تو هم می‌تواني انتخاب کني که من را می‌خواهي یا نه ولي نمی‌تواني انتخاب کني که از من چه می‌خواهي .می‌تواني دوستم داشته باشي همین گونه که هستم، و من هم.

می‌تواني از من متنفر باشي بي‌هیچ دلیلي و من هم، چرا که ما هر دو انسانیم .این جهان مملو از انسان‌هاست، پس این جهان می‌تواند هر لحظه مالک احساسي جدید باشد.

تو نمی‌تواني برایم به قضاوت بنشیني و حکمی صادر کنی و من هم،

قضاوت و صدور حکم بر عهده نیروي ماورایي خداوند است.

دوستانم مرا همین گونه پیدا می کنند و می‌ستایند، حسودان از من متنفرند، ولي باز می‌ستایند،

دشمنانم کمر به نابودیم بسته‌اند و همچنان می‌ستایندم، چرا که من اگر قابل ستایش نباشم، نه دوستي خواهم داشت، نه حسودي و نه دشمني و نه حتی رقیبي...

سنگ و سنگ تراش

روزی، سنگ تراشی که از کار خود ناراضی بود و احساس حقارت می کرد، از نزدیکی خانه بازرگانی رد می‌شد. در باز بود و او خانه مجلل، باغ و نوکران بازرگان را دید و به حال او غبطه خورد. با خود گفت:

ـ این بازرگان چقدر قدرتمند است!

و آرزو کرد که او هم مانند بازرگان باشد و ناگهان به بازرگانی با جاه و جلال تبدیل شد! تا مدت‌ها فکر می کرد که از همه قدرتمندتر است. تا اینکه یک روز حاکم شهر از آنجا عبور کرد. او دید که همه مردم به حاکم احترام می گذارند حتی بازرگانان.

مرد با خودش فکر کرد:

کاش من هم یک حاکم بودم، آن وقت از همه قوی‌تر می‌شدم.

در همان لحظه، به حاکم مقتدر شهر تبدیل شد. در حالیکه روی تخت روانی نشسته بود، مردم همه به او تعظیم می کردند. احساس کرد که نور خورشید او را می آزارد و با خودش فکر کرد که خورشید چقدر قدرتمند است!

پس آرزو کرد که خورشید باشد و به خورشید تبدیل شد و با تمام نیرو سعی کرد که به زمین بتابد و آن را گرم کند. پس از مدتی ابری بزرگ و سیاه آمد و جلوی تابش او را گرفت. پس با خود اندیشید که نیروی ابر از خورشید بیشتر است و آرزو کرد که به ابری بزرگ شود و آن چنان تبدیل شد.

کمی نگذشته بود که بادی آمد و او را به این طرف و آن طرف هل داد. این بار آرزو کرد که باد شود و به باد تبدیل شد. ولی وقتی به نزدیکی صخره سنگی رسید، دیگر قدرت تکان دادن صخره را نداشت. با خود گفت:

ـ قوی‌ترین چیز در دنیا، صخره سنگی است!

و به سنگی بزرگ و عظیم تبدیل شد. همان طور که با غرور ایستاده بود، ناگهان صدایی شنید و احساس کرد که دارد خرد خرد می‌شود. نگاهی به پایین انداخت و سنگ تراشی را دید که با چکّش و قلم به جان او افتاده است!

شغل تنها زمانی ارزش و اعتبار دارد که آزادانه پذیرفته شود • آلبر کامو

ایران و جهان

* رهبـر معظـم انقـلاب در دیدار صدهـا تن از دانـش آموزان و دانشـجویان: مشـکلات را با اتکا بـه توانایی هـای داخلی حل کنیم، سـازش با آمریکا مشکلات ما را حل نخواهد کرد
* رئیس جمهـوری در افتتاحیـه بیسـت و دومین نمایشـگاه مطبوعات و خبر گزاریها: رسانه می تواند امید و رضایت در جامعه بیافریند
* وزیـر اطلاعات: پیوند دسـتگاه اطلاعاتی با مردم ضروری است
* جهان بازداشـت رهبران احزاب مخالف اردوغان را محکوم کرد
* شـورش مردمی علیه داعش در موصل همزمان با پیشروی نیروهای عراقی آغاز شد
* ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه: امکان بهبود روابط روسیه و آمریکا وجود دارد
* مـردم کـره جنوبـی بـا درخواسـت اسـتعفای رئیس جمهوری به خیابان ها آمدند
* خیـز ائتلاف آمریکا برای محاصره "رقه" سـوریه همزمان با پیشروی ارتش اسد
* اوباما: دخالتهای نظامی آمریکا مشکلات جهان را بیشتر کرده است
* آسـانژ: عربسـتان و قطر به بنیاد کلینتون و داعش کمک مالی کرده اند.
* سـوئیس جاسوسی طرفهای ناشناس از مذاکرات هسته ای ایران را تایید کرد
* مصری ها به سیاسـتهای اقتصادی دولت سیسـی اعتراض کردند
* سعد حریری رسماً مامور تشکیل کابینه لبنان شد
* ظریف: مبنـای قدرت ما، باور نکردن قدرتمندی آمریکاست
* جان کری: ظریف وطن پرستی سرسخت است
* روسـیه اسناد جنایات آمریکا در سوریه را تحویل شورای امنیت داد
* ترامپ فاصله اش را با کلینتون به حداقل رساند
* برخـی منابع از ورود ۳ هـزار کماندوی مصری به سوریه برای کمک به ارتش اسد خبر دادند
* ارتش لیبی برای خروج داعش از "سـرت" ضرب الاجل تعیین کرد
* رهبـران احـزاب هوادار کردها به دسـتور دولت اردوغان بازداشت شدند
* تنش در روابط پاکستان و هند به اوج رسید
* دادگاه عالی انگلیس اجرای "برگزیت" را منوط به رای پارلمان کرد
* اسـد: هرگونـه تغییر سیاسـی در سـوریه قبل از پیروزی در جنگ ناممکن است
* قطر پس از عربسـتان سیاست ریاضت اقتصادی به اجرا گذاشت
* حماس کشورهای عربی را به بازنگری در عادی سازی روابط با اسرائیل فراخواند

از جهان سیاست

به بهانه جنجال این روزهای ترکیه

اردوغان، عثمانی، عراق و کردها

رضا کیان

مقدمـه: ترکیه این روزها بر سـر عملیات آزادسـازی موصل جنجال به پا کرده اسـت. می گوید که باید در این عملیات ارتش ترکیه نیز مشـارکت داشـته باشد. ادعای ترکیه این است که موصل و کرکوک دو شهر سنی نشین عراق هستند و ترکیه به عنوان یکی از کشورهای مهم اهل تسنن جهان حق دارد که مدافع آنها و به فکر مردم بومی آنجا باشـد. رجب طیب اردوغان، رئیس جمهوری ترکیه معتقد به اسلام سیاسی است و خود را نزدیک به دیدگاه اخوان المسلمین می داند (ولی بر خلاف شایعات و به گفته افراد مطلع عضو این سازمان نیست).

حکومتـی کـه اردوغان رهبـری آن را به عهـده دارد حکومتی دینی - سیاسـی اسـت که با وجود این که به سکولاریسم به عنوان اصلی که در قانون اساسی ترکیه بر آن تاکید شده، پایبند است اما منافاتی نمی بیند که با حفظ سکولاریسم و اصول لائیسیته، اسلام سیاسی را نیز پی بگیرد و به دفاع از حقوق مسلمانان در سراسر جهان برخیزد. بنابراین وظیفه خود می داند که از حقوق اهل تسـنّن در جهان دفاع کند. به ویژه در محیط پیرامونی و منطقـه ای خـود بویژه در جهان عـرب که تا کمتر از یک قرن پیش جزیی از امپراطوری بزرگ عثمانی بوده است. در عین حال ترکیه به دنبال احیای نفوذ خود در آن دسته از کشورهایی است که در گذشته در آن نفوذ داشـته است. کشورهایی که عموما اهل تسنن هستند و تا یکصد سال پیش زیر لوای حکومت عثمانی زندگی می کردند. از جمله عراق و به ویژه موصل و کرکوک که ترکیه همواره اعتقاد داشـته بخشی از حوزه نفوذی اش در منطقه بوده اسـت. البته ترکیـه برای پیگیری این سیاست دلایل دیگری نیز دارد.

اول اینکه با ضعف مصر، کشـوری که دیگر آن کشور صاحب رای اول در جهان عرب نیسـت، فرصتی برای ترکیـه پیش آمده اسـت که می تواند بـه فکر احیای جایگاه منطقه ای خود در دنیای اهل تسـنن باشـد. به ویژه که عربسـتان سـعودی نیز کشوری است که به واسـطه نگاه هـای صرفاً طایفـه ای اش روز به روز در جهان عرب منفورتر می شود.

دوم اینکـه، ترکیه در محیط پیرامونی خود احسـاس خطـر می کند و بر این باور اسـت که بایـد برای دفع خطـر از مرزهایش حوزه نفوذ خود را گسـترش دهد. ترکیـه فکر می کند به این ترتیب هم می تواند موضوع برخـورد بـا کردها را با جدیت بیشـتری پی بگیرد (با وجـود این که مسـأله کردها به ایـن راحتی قابل حل نیسـت) و با قدرت بیشـتری پشت میز مذاکره با آنها بنشـیند (البته اگر واقعا اراده و اعتقادی برای مذاکره با آنها وجود داشـته باشد). اگر چه ترکیه ادعا می کند کـه اگر نیروهای داوطلب مردمی شـیعی وارد **تلعفر** شوند، ورود نظامی خواهد کرد، اما خود خوب می داند چنین کاری را تا زمانی که چراغ سبز آمریکا را نداشته باشـد، نمی تواند انجام دهد. در سوریه زمانی توانست علیه کردها وارد عمل شود و در شمال سوریه عملیات نظامی انجام دهد که امریکا به کردهای سـوریه پشت کرد و آنها را در برابر ترکیه تنها گذاشـت و به ترکیه اجازه داد آنها را بمباران کند. در عراق هم چنین است، ترکیه تنها زمانی می تواند ورود کند که حمایت آمریکا را پشت سر خود داشته باشد. اما امریکا چندان تمایلی به این ورود ندارد، چرا که اول، آمریکا به دنبال تقویت دولت مرکزی بغداد است، اقتدار بغداد با اعتبار امریکا رابطه مسـتقیم دارد، دولت عراق به هر دلیلی مخالف ورود ارتش ترکیه به خاک عراق اسـت، آمریکایی ها هم نتوانسته اند عراقی ها را راضی کنند که با مشارکت ارتش ترکیه در عملیات آزادسـازی موصل موافقت کننـد، بنابراین ورود سـرزده و بی اجازه ارتش ترکیه باعث تضعیف بغداد می شود که باب میل آمریکایی ها نیست و با منافع آنها تضاد دارد. دوم، آمریکایی ها خود در عراق حضور مستقیم و در عملیات موصل مشارکت دارند، آنها از قبل معادله ای تعریف کرده اند که در آن حضور نظامی ترکیه گنجانده نشده است، ورود ارتش ترکیـه در خارج از این معادله سـبب تضعیف جایگاه امریکا در عراق می شـود. سوم، امریکایی ها به شدت به دنبال جلوگیری از پیچیده تر شـدن اوضاع موصل و کلاً عراق هسـتند. آنها متهم هسـتند که در دسیسه سقوط و طولانی شدن عملیات پاکسازی موصل دست دارنـد، اگـر معادله پیچیده تر شـود، بیش از پیش در مظـان اتهام قرار می گیرنـد و این برای وضعیت آنها، آن هم در بحبوحه انتخابات ریاسـت جمهوری امریکا مناسـب نیسـت. و چهارم این که آمریکایی ها از این می ترسند که با ورود بدون اجازه ترکیه ای ها به خاک عراق و درگیر شـدن در عملیـات موصل میان آنها با ارتـش و نیروهای داوطلب مردمی عراق درگیری به وجود آید که این مسأله می تواند امور را بسیار پیچیده کند و اتفاق یا اتفاقاتی پیش بینی نشده بیفتد.

بنابرایـن تقریبـاً با اطمینان می تـوان گفت که ارتش ترکیه وارد فاز نظامی در عراق نخواهد شد. همان طور که دیدیم ارتش عراق بی توجه به هشـدارهای دولت ترکیه عملیات موصل را آغاز کرد و به پیشـروی های خـود ادامـه داد و ارتش ترکیه کاری نکـرد. در ابتدا ترکیه بر سـر موصل هشـدار می داد، بعد گفت کسی نبایـد وارد **بعشـیقه** شـود، حالا می گویـد نیروهای داوطلـب مردمی وارد **تلعفر** نشـوند، تحمل نخواهد کـرد. در حالی که نیروهای کُرد پیشـمرگه بعشـیقه را پاکسـازی کردند و نیروهـای داوطلب مردمی در آستانه ورود به تلعفر هستند. حالا ترکیه می گوید اگر نیروهـای داوطلب مردمـی جنایتی در تلعفر مرتکب شوند، وارد عمل خواهد شد! یعنی دائما از مواضع خود عقب نشینی کرده است. اما با این حال جنجال رسانه ای خود را حفظ کرده و می خواهد همچنان فضای تبلیغاتی پرهیاهـو بمانـد. همه اینها برای این اسـت که ترکیه فقط دنبال سـهم خود از عراق است. مقامات ترکیه به صراحت بارها گفته اند که همان طور که جنوب عراق

که شـیعی اسـت به طور کامل تحت نفوذ ایران است، شمال عراق نیز باید تحت نفوذ ما باشد. آنها می خواهند حوزه نفوذی عراق میان خود با ایرانی ها تقسـیم شود، جنوب برای ایران و شمال برای ترکیه.

بـا وجود تمام دلخوری ها با ترکیه راحت تر می توان به تفاهم رسـید تا با کشـوری مثل عربستان سعودی که همیشه طرف های متخاصم را در برابر انتخاب یکی از دو گزینه تسلیم یا تروریسم قرار داده است. ترکیه اگر چه در برخی مواقع تلاش کرده از تروریسـم به سـود منافـع خود اسـتفاده کند اما هیچگاه دریچه مذاکره را نبسـته است. واقعیت این اسـت که ترکیه با سابقه تاریخی مهمی که پشت سر خود دارد نیازی ندارد مثل عربستان که به واسطه پول و از روی ترس دنبال حوزه نفوذ اسـت (که البته نفوذ نیسـت بلکه بیشـتر سپری برای دفاع است)، رفتار کند. در صورت نبود ترکیه در معادلات عراق عربستان همه تلاش خود را می کند که جای ترکیه را در دفاع از اهل تسنن در عراق بگیرد.

در اندیشه امپراطوری بزرگ

بعـد از فـراز و نشـیب های متعـددی که سیاسـت خارجی ترکیه در سـال ها و ماه های اخیر به خود دیده و طیف هـای گوناگونی از غرب گرایی و همراهی با ناتو تا شـرق گرایی و نزدیکی به روسیه، حمایت های مالی و لجسـتیکی از داعش و سـپس ادعـای جنگ با آن، حمایت از ائتلاف غربی -عربی در منطقه تا نزدیکی و دوسـتی با ایران را شامل می شود، این روزها اردوغان طـرح جدیدی را در عرصه سیاسـت خارجی ترکیه درانداخته اسـت؛ **"سیاسـت تهدید و التماس"** برای ایفای نقش پررنگ تر در خاورمیانه!

بدیـن ترتیـب، همزمان با آغاز عملیات آزاد سـازی موصـل در هفته هـای اخیر، رئیس جمهـور ترکیه به ترفندهای گوناگونی برای مداخله در این نبرد متوسل شد؛ از اعلام مشارکت بی تردید ترکیه در این عملیات خـلاف میل دولت عـراق و بی اهمیت جلوه دادن نظر دولت این کشـور گرفته تا خط و نشـان کشیدن برای حیدر العبادی، نخست وزیر عراق و مداخله و نظر دهی درباره نیروهایی که باید در فتح موصل شـرکت کنند و در نهایـت نیـز تلاش برای حضـور در نبرد موصل بـا میانجی گری آمریـکا. راهکارهایی که در نهایت با مخالفت دولت عراق همگی با شکسـت مواجه شـد و دولـت اوباما نیز به دلیل اهمیت بازپس گیری موصل بـرای خود و هـم حزبی هایش در انتخابـات آمریکا، حاضر به ریسـک نقض حاکمیت عراق و ایجاد بحرانی سیاسی در این حوزه نشد؛ اما امتیازاتی مشابه در سوریه به این کشـور اعطا کـرد. بدین ترتیـب ترکیه بعد از ناکامی برای مشارکت در عملیات موصل، در روزهای گذشـته اعلام کرده با کمک آمریکا، به جنگ داعش در شهرهای الباب، منبج و رقه که پایگاه اصلی این گروه در سـوریه هسـتند، خواهد رفت؛ **اما دلیل تکاپوهای اخیر ترکیه برای مداخله نظامی در عراق و سـوریه چیست و این کشور چه منافعی در مشارکت در این جنگ ها دارد؟**... پاسخ این امر به جایگاهی بر می گردد که دولت اردوغان می کوشد در خاورمیانه جدید برای کشـورش ترسیم کند. از منظر تاریخی تا قبل از جنگ جهانی اول، عراق و سوریه به همراه بسیاری دیگر از کشورهای کنونی خاورمیانه بخشی از خاک امپراطوری عثمانی بودند؛ اما بعد از شکسـت امپراطوری عثمانی در این جنگ، ترکیه مجبور شـد در ترسـیم نقشـه های جدید کشورها بر اساس **"معاهده سایکس - پیکو"** از این سـرزمین ها چشـم پوشـی کند. از این رو آزادسـازی شـهرهای عراق و سـوریه به نوعی نوستالژی اقتدار از دست رفتـه ترکیه را احیا می کنـد و امیدی واهی برای اعمال نفوذی مجدد در این کشورها را بـر می انگیزد. در واقـع ترکیه از زمان روی کار آمدن حزب عدالت و توسعه و به ویژه پس از سرخوردگی آن از پذیرش در اتحادیه اروپا، به نوعی دنبال احیای نفوذ واقتـدار امپراطوری عثمانـی البته با معیارهای غربی کمالیسم بوده اسـت که الگوی خاصی از اسلامگرایی را ارائه می کند. این الگو، تلقی جدیدی از اسـلامگرایی در سـاختار سیاسی خاورمیانه است که در درون خود عناصر اساسـی دموکراسـی غربی را دارا اسـت و به تعبیری اسـلام دموکراتیزه به سـبک غربی را معرفی می کند. حال در شرایطی که کشورهای سوریه و عراق در وضعیتی بی ثبات و پرآشـوب هستند، ترکیه گمان می کند می تواند با مشـارکت در آزادسازی شهرهای این دو کشـور، در آینده سیاسـی آنها نیـز مؤثر واقع شـده، الگوی سیاسـی مدنظر خود را در آنها ترویج و اشاعه دهد و بدین ترتیب نفوذ تاریخی خود در منطقه را احیا کند.

بـه همین دلیل در کنار مسـائل تاریخی، بحث توازن قـدرت در منطقه نیز برای اردوغان اهمیت اساسـی دارد. در شـرایطی که عربستان سعودی برای احیای نفـوذ منطقه ای خـود از راهکارهای گوناگون نظامی و ایدئولوژیـک بهره برده و یمـن را در آتش جنگنده ها و کل خاورمیانه را در آتش وهابیت و اسـلام سـلفی تندرو می سـوزاند و جمهوری اسـلامی ایران نیز پس از برجام از فاکتورهای قدرت نرم بیشـتری بهره مند شـده و دارای نفـوذ و اثـر گـذاری در کل منطقه و به ویژه سـوریه و عراق اسـت، ترکیه از میزان پیشروی رقبای خود به شـدت نگران اسـت و جایگاه منطقه ای خـود را در خطر می بیند. بنابراین حاضر اسـت از هر شیوه ای برای کاهش نفوذ و قدرت رقبا و ارتقاء جایگاه خویش اسـتفاده کند. به این ترتیب به نظر می رسـد جنـگ با داعـش و مبارزه با تروریسـم به هیچ عنوان از اولویت های ترکیه نبوده و فقط سرپوشـی اسـت که بـه منفعت جویی و جاه طلبی هـای ترکیه رنگ و بوی مشروع و قانونی می دهد.

معضلی به نام پ ک ک

دسـتگیری و زندانی شـدن صلاح الدین دمیرتاش و جمعی دیگـر از نمایندگان حزب دموکراتیک خلق ها (HDP) در ترکیـه، یـک رویداد پیش بینی نشـده و شگرف نیست. چرا که از یک سو حکومت طی هفته های اخیر دست به تصفیه ها و دستگیری های وسیع زده که تقریبـا همه طیف های مخالف دولـت را دربر گرفته و از دیگر سـو، اقدامـات ضدامنیتی پ.ک.ک عملا



به کاتالیزور و عامل تشـویق کننده این دسـتگیری ها تبدیل شده است.

شاید درک و پذیرش این نکته، برای بسیاری از افرادی که شـناخت دقیقی از جزئیات تحولات سیاسی ترکیه ندارند، اندکی دشـوار باشد. چرا که در رسانه های ما، فضایی نسـبت به دمیرتاش و دیگران ترسیم شده که گویی اردوغان و همفکران او با "کُرد" مشـکل و مسأله دارنـد و این نمایندگان را به خاطر حمایت از مطالبات کُردی، زندانی می کنند. در حالی که چنین نیست و بنا بر شواهد و مصادیق فراوانی که در حکومت، رسانه ها، دانشـگاه ها و حتـی در جامعه ترکیـه وجود دارد، این موضوع را می توان به سهولت درک کرد که حکومت ترکیه، دسـت کم در شرایط کنونی، این واقعیت عینی را پذیرفتـه کـه در ترکیه قومی به نـام کُرد نیز وجود دارد و نمی تـوان نه نسـبت به مطالبـات آنها بی اعتنا بود و نه نسـبت به آرای آنهـا و اثرگذاری جدی آنها بـر معادلات حزبـی و انتخاباتی ترکیه. به موازات این موضوع، نباید از این نکته نیز غافل باشـیم که رفتارها و اقدامـات کنونی شـباهت غریبی به افعـال و افکار مهمترین رقیـب و اصلی ترین جبهه مخالف حکومت یعنی حزب جمهوری خلق (CHP) دارد. بخشی جدی از رفتارهای تند و خشـنی که در ترکیه در دوران نظام تک حزبی و مقطع طولانی اقتدار حزب جمهوری خلق و کمالیسـت ها مشـاهده می شـد، حالا در رفتارهای اردوغان و یاران او قابل مشـاهده اسـت. از یاد نبریم کـه در دوران اقتدار مصطفی کمال آتاترک موسـس جمهـوری ترکیه و موسـس حزب جمهـوری خلق و همچنیـن در دوران زعامت یار غـار او یعنی عصمت اینونو، به حبس فرسـتادن مخالفین، اعمال فشـار، به حاشـیه راندن مخالفین و تبدیل ترکیه به جامعه تک صدایی، درست از دورانی آغاز شد که قدرت آتاترک، اینونو و حزب جمهوری خلق تثبیت شد.

آن چه در ترکیه کنونی، موجب نگرانی می شود، صرفا محبوس کردن مخالفین و سیاسـتمداران نیست، بلکه تبدیل این مکانیسم، به یگانه مکانیسم و یگانه رویکرد برخورد با مخالفین است...

به عبارتی روشن تر، در یک کشور کودتازده که امنیت و آرامش و ثبات آن توسط یک گروه خطرناک و مقتدر تهدید شـده و شرایط اضطراری بر آن حکمفرماست، طبیعی اسـت که دولت و مسـئولین امنیتی به خیلی ها سوءظن داشته باشند. اما نباید به این بهانه، به سرکوب گسترده دست زده و با همه افراد و جریانات در مظان اتهام، یک برخورد واحد صورت بگیرد.■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

عمیق‌ترین و بلندترین

در تهران ساختمانهایی با گودبرداری ۷۰ متری ایجاد شده که قابل ثبت در کتاب رکوردهای "گینس" در جهان است

ساختمانهای بلند، اختراع جالبی بود که از چند دهه قبل در غرب اتفاق افتاد و به خودی خود می توانست برخی مشکلات را هم حل کند. به ساکنانش اجازه می‌داد از ارتفاع به مناظر اطراف نگاه کنند و لذت ببرند یا اگر چند طبقه‌ای بالاتر بودند از سر و صدای خیابان در رفت و آمدها آزار نبینند. امکان اسکان تعداد بیشتری را در زمینی کوچک فراهم می کرد و مسأله کمبود یا گرانی زمین را حل می کرد. حتی امنیت بیشتری به ساکنان می‌داد و به دلیل بلندمرتبه بودن لزوماً با مصالح و روشهای مطمئن‌تری ساخته می‌شد و استحکام بیشتری هم داشتند و دست آخر اینکه جلوی رشد افقی شهرها و احیاناً پیشروی آنها به دامن طبیعت و جنگل‌های اطراف را هم می گرفت. در ایران هم و بویژه شهرهای بزرگ آن از چند سال قبل تمایل بسیار بیشتری برای ساخت آپارتمان بلند و برجها پیدا شد و تهران هم از بقیه پیش افتاد.



مدیر کل سازمانهای مهندسی وزارت راه و شهرسازی ولی معتقد است بلندمرتبه سازی در تهران چنان مسیر عجیبی را طی کرده که امروز در عملیات گودبرداری برای احداث ساختمانهای بلند در جهان رکورد دار هستیم و می توانیم نام خود را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کنیم. ایشان می گوید اینکه ساختمانی ساخته شود که برای اجرای آن ۷۰ متر زمین را گودبرداری کنند در جهان نمونه‌ای ندارد و در هیچ شهر دیگری اتفاق نمی‌افتد. یعنی ساختمانی با حدود ۲۰ طبقه زیر زمین! رئیس پژوهشگاه سازمان میراث فرهنگی و گردشگری هم اعلام کرده تهران جزء یازده شهر بلند جهان است و ساختمانهای بلند و برجهایی که ناگهان در تهران ساخته شده بی آنکه در ظاهر به نظر برسد، چنین جایگاهی در فهرست شهرهای بلند برایش به همراه آورده، بدون اینکه برخلاف بسیاری شهرهای جهان در منطقه‌ای از شهر بتوان تمرکز برجها و ساختمانهای بلند را نشان داد.

جدای از اینکه این موجودات بلندقد در تهران با چه کیفیتی ساخته شده‌اند در سالهای گذشته، تقریباً هیچ فکری درباره تبعات و مسایل فرهنگی و اجتماعی چنین شکل از ساختمان سازی هم، در تهران

حمله در تهران
رکود در مشهد

تاجران بحرینی و سعودی، تا قبل از این حادثه، بیش از ده دستگاه از بهترین هتلهای مشهد را به طور کامل و سالانه اجاره می‌کردند

حکم حمله کنندگان به سفارت عربستان در ایران سرانجام پس از بررسیهای فراوان صادر شد و تعدادی از متهمان تبرئه شدند و تعدادی به زندانهای چند ماهه محکوم شدند، زندانهایی که شاید در مراحل بعدی رسیدگی در صورت اعتراض محکومین به مدتهایی کمتر تبدیل شوند و طبق اجازه قانون، محکومان پس از تحمل نیمی از مدت مجازات از زندان رها شوند.

تبعات آن حمله ساده انگارانه به سفارت عربستان همچنان ادامه دارد و عربستان سعودی حداکثر سوءاستفاده سیاسی از چنین حادثه‌ای را انجام داده است و در روزهای گذشته این سوءاستفاده‌ها کاملاً دیده شد. اما اندکی دورتر، در "مشهد مقدس" هم اثراتی داشته که کمتر به چشم آمد. رئیس اتحادیه هتلداران مشهد از یک و نیم میلیون مسافر و زائر عربی می گوید که قبل از تیره شدن روابط سیاسی ایران و برخی کشورهای حوزه خلیج فارس، به مشهد می آمدند و خوب هم خرج می کردند و همین باعث رونق در تجارت و کسب و کار در این شهر زیارتی بود. تا آنجا که تاجران بحرینی و سعودی بیش از ۱۰ هتل ۴ و پنج ستاره مشهد را به طور یکجا و سالانه اجاره کرده بودند، ضمن اینکه مدت اقامت این گردشگران تقریباً در همه موارد بیش از یک هفته بود و همین باعث می‌شد تا این زائران و مسافران، به اندازه چندین مسافر عادی هزینه کنند و پول و اقتصاد به مشهد بریزند. پس از



پایان پراید

معاون وزیر می‌گوید، خط تولید این دو خودروی ارزان قیمت تا پایان سال متوقف می‌شود

سرانجام اخطارهای چندباره و مکرّر سازمان استاندارد درباره غیرقانونی بودن ادامه تولید دو خودروی پراید و پژو ۴۰۵ به دلیل مسایل کیفی و فنی نتیجه داد و معاون وزیر صنعت، معدن و تجارت خبر داد که این دو خودرو تنها تا ۴ ماه دیگر تولید خواهند شد.

این توقف که پس از بیش از ۲۰ سال تولید این دو خودرو، اتفاق خواهد افتاد برای آنها که نگران جان و امنیت سرنشینان این خودروها بودند موجب جشن و شادمانی خواهد شد اما برای آنها که به ویژه با پراید ارتباطی عمیق داشتند و برای خرید خودرویی با بهای زیر ۱۹ میلیون تومان، تنها یک گزینه و انتخاب داشتند، خبر دلشاد کننده‌ای نخواهد بود. کسانی که تمام امکان ماشین دار شدنشان استفاده از شرایط خرید این ارزانترین خودروی ایران بود که به همین دلیل هم، سالهای سال پرتیراژترین خودروی کشور شد. کسانی که گاهی امرار معاش روزانه آنها بسته به خرید و کار کردن با این خودرو بود و از این پس با بازاری روبرو خواهند شد که جایگزینی برای این خودرو ندارد. شنیده‌ها و گفته‌هایی برای خودروهای



انجام نشده. ترافیک پیچیده خودروها و بسته شـدن کریدور وزش باد تهران یکی دو نمونه بارز تبعات حضور چنین ساختمانهایی است که اگر با دقت و رعایت جوانب آن ساخته می‌شد، امروز کسی از دیدن آنها نمی‌ترسید. چندی قبل جانشین راهور ناجا گزارش داد که مجتمع "کوروش" در منطقه ۵ تهران در یکسال گذشته ۳۲ فقره تصادف و ۱۸ هزار تخلف رانندگی را در اطراف خود دیده است، مجتمعی که دهها واحد پارکینگ دارد و ۲۵۰۰ صندلی سینما و چندین هزار مراجعه کننده در روز. ساخت ساختمانهای بلند البته این روزها اندکی آرام گرفته و پروژه‌های بزرگی در مناطق شمال تهران به دلیل تخلف در تعداد طبقات یا خطر فروریزش یا ضربه زدن به ساختمانهای اطراف، متوقف شده‌اند ولی تقریباً هیچ کس نمی‌داند چه تعداد مجوز و پروانه ساخت ساختمانهای بلند در تهران، امروز در جیب سازندگانی است که هر لحظه ممکن است شروع به گودبرداری در کوچه‌ای تنگ یا خیابانی بزرگ کنند.

اتفاقات سیاسی اخیر، زائران خارجی مشهد حدود ۸۰ درصد کاهش داشته‌اند و به دلیل بالا رفتن قیمتها، زائران ایرانی هم نزدیک به ۲۰ درصد کمتر شده‌اند.

بسیاری پروژه‌های گردشگری و هتل سازی در مشهد تعطیل شده و این رئیس اینطور می‌گوید که اشتغال در مشهد ۵۰ درصدی کاهش داشته. امکان دوباره سازی شرایط قبل البته وجود دارد ولی یک رفتار شتابزده به سادگی میلیاردها تومان به اقتصاد ایران ضربه می‌زند و شتاب رونق و رفاه را متوقف می‌کند و دست آخر به چند ماه حبس کوتاه مدت برای عوامل آن منتهی می‌گردد، در حالیکه هیچ تناسبی میان این روزهای کوتاه زندان و آن روزهای بلند رکود و شرایط بد اقتصادی وجود ندارد.

جدید بویژه پس از برجام وجود دارد ولی در هیچ یک از آنها حرفی از خودرویی با بهای ۱۹ میلیون تومان نیست. این خلاء ناگهانی حتی می‌تواند افزایش بهای همین خودروی ارزان را در آخرین ماههای تولید به دنبال آورد و عجیب اینکه مهمترین بهانه ادامه تولید پراید که همه به اشکالاتش عالم بودند، همین بهای ارزان و پاسخگویی به نیاز جامعه بود که بدون هیچ جایگزینی این تولید متوقف می‌شود و این سوال را پررنگ‌تر می‌کند که اگر این بهانه تا این اندازه کم اهمیت و قابل گذشت بوده، چرا تولید پراید بیست و چند سال ادامه یافت؟

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

از خدا جوییم توفیق ادب

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

کلمات دو دسته‌اند: **ایزدی و اهریمنی**. ایزدی‌ها آنهایی هستند که صلح و آشتی و دوستی و مهربانی و آرامش درست می‌کنند. اهریمنی‌ها هم همان‌هایی هستند که ما یا مخاطبان ما را عصبی و نگران و بداخلاق و کینه‌توز و بد می‌کنند. اگر با کسی قهر بودید و کسی آمد و حرف‌هایی زد که آتش قهر پرشعله‌تر شد، بدانید که او حَمّالَتُ الحَطَب است یعنی هیزم کش جهنم. پس یکی از زبان‌هایی که باید یاد بگیریم، زبان آشتی دادن است تا در صف ایزدی‌های کلام قرار بگیریم و از حمالت الحطبی‌هایش نباشیم. **مثال**: دو نفر قهرند. آدم ایزدی از طرف اولی به دومی پیغام مهر می‌دهد و از دومی هم عطر محبت می‌آورد. اگر شوهر پیغام داد برین به زنم بگین بره به جهنم، قاصدِ ایزدی می‌رود می‌گوید شوهرت گفت اگه بری، زندگی من جهنم میشه. و اگر زن گفت برو بهش بگو اگه بمونم، زندگی خودم جهنم میشه، قاصد ایزدی به شوهرش می‌گوید گفت...

مثال واقعی: خانمی بود که فهمید شوهرش معتاد شده. زبان اهریمنی به او گفت چمدان تنهایی تو ببند و چهارتا لیچار بارش کن و بهش بگو انگل جامعه و برو مهریه‌تو بذار اجرا و بندازش زندون و... ایزدی به او گفت اینی که معتاد شده، شوهرته. درک کن که تو بحران افتاده و حالا س که به کمکت نیاز داره. آن خانم حرف ایزدی را گوش کرد و شوهرش اعتیاد را ترک کرد، توی خط کار و کاسبی افتاد و حالا شکر خدا همه چیز ردیف است. جاری همان خانم متوجه شد لباس شوهرش بوی سیگار می‌دهد. زبان اهریمنی به او گفت "بهش گیر بده که لباست بوی سیگار میده. بدبخت دیدی آخرش سیگاری و معتاد شدی؟ چقدر بهت گفتم با رفیق ناباب نگرد؟ من طلاق می‌خوام!" شوهر سوگندها خورد که همکارانم سیگاری هستند و خودم هرگز هیچ دودی جز دود تهرون نبلعیده‌ام. خانم باز هم به زبان اهریمنی گوش کرد و زبان رابطه‌اش را با گیر چرخاند و چرخاند تا شبی شوهرش یک بسته سیگار روی میز کوفت و گفت "اصلاً به تو چه ربطی داره که بوی سیگار بدم یا ندم؟ از این به بعد سیگار می‌کشم."

خانم شاعری هست که زبان رابطه را خوب فهمیده و گفته:

"سیگارهای بهمنش را دوست دارم / بوی بدِ پیراهنش را دوست دارم

گویند دیوانه، شنیدی زن گرفته؟ / دیوانه‌ام حتی زنش را دوست دارم"

وقتی که پیراهن خونین و پاره و خاکی یوسف را برای یعقوب آوردند، نگفت آه..! اینکه خونی و کثیف و نجسه بلکه گفت به به! این پیراهنِ عزیز دلِ من است بدهید بویش کنم و به چشمانم بکشم. این خانم طبق دستور زبان اهریمنی، علاقه‌ی خودش را به شوهرش در حد یک دود پایین آورده و بوی پیراهن او را با انزجار تحمل می‌کند. اگر کلمات ایزدی بلد باشد، به شوهرش می‌گوید بوی بد پیراهنت را دوست دارم. عزیزم من از بوی سیگار بدم میاد ولی چون لباس تو بوی سیگار میده، از بوی سیگار خوشم میاد. و این کلمات ایزدی جادو می‌کنند زیرا اولش این است که مرد که ذاتاً خان و فرمانده آفریده شده، از این که می‌بیند همسرش به او احترام می‌گذارد و ادب خَطَبش نمی‌کند، خوش خوشانش می‌شود. زیرا دومش این است که مرد وقتی ببیند همسرش به خاطر عشقی که به او دارد بوی بد پیراهنش را دوست دارد، از مقام مردی به مقام جوانمردی می‌جهد و پیراهنش را خوشبو می‌کند و دستِ کمش این است که در خانه سیگار نمی‌کشد. زبان ایزدی اعتیاد ترک داده سیگار که چیزی نیست.

در زبان مؤدبانه چراغی درخشان هست که می‌تواند سوءتفاهم‌ها را برطرف کند. آنکه توضیح نمی‌دهد و می‌گذارد سوءتفاهم‌ها غلیظ‌تر شوند، بی‌ادب است و اهل زبان اهریمنی. در زبان ایزدی بی‌درنگ شفاف سازی می‌فرمایند و توضیح می‌دهند: دوست عزیز اگر نیم ساعت پیش سلام کردی و جواب ندادم، مال این بود که در برزخی گرفتار بودم و اظهار لطف تو رو نشنیدم. او هم احتمالاً می‌گوید آقا نیازی به توضیح نیست خودم متوجه شدم که حاضری اما غایبی. اگر دومی اهل زبان اهریمنی باشد، دستگاه خودلوس کنش را روشن می‌کند و می‌گوید برام مهم نیست... تقصیر ماس که بهت احترام میذاریم...

کسانی که زبان رابطه را بلد نیستند، موفقیت زیادی هم به دست نمی‌آورند. انسان از حیوانات اجتماعی است و اگر زبانی خوش و شیرین و نرم نداشته باشد، به انزوا دچار می‌شود. در روایات داریم اگر کسی گفت سلام، شما جوابی بهتر بدهید: سلام... خوبی؟ و هرگز نگفته اگر کسی سرد سلام کرد، تو سردتر جواب بده. همه‌ی متفکران و بزرگواران از قدیم تا حالا توصیه می‌کنند زیبا و مهرآمیز حرف بزنید. از هم ایراد نگیرید. غیبت نکنید. توی ذوق هم نزنید. تشکر کنید و اگر از مردم تشکر نکنید، شکری که برای خداوند می‌کنید، مقبول نیست. خدای به آن عظمت می‌گوید اول از مخلوق تشکر کن بعد از خالق. خودمان هم می‌گوییم:

خدا را بر آن بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است

خانه باید جایی باشد که زن و شوهر و بچه در آن آسوده و ریلکس باشند. خانه‌ای که اعضایش منقبض باشند، خانه‌ای است که باید اصلاح و بازسازی شود. زبان خوش از وسایلی است که می‌تواند اعضای خانه را از نظر روحی به آرامش برساند. دختر بچه‌ای ناهارش را خورد و سینی غذایش را به سینک برد. جلوش تا مسیر آشپزخانه پر از خورده نان بود. پدر مادری که ایزدی باشند، می‌گویند دخترم اینجا مسیر هانسل و گرتِل بوده که اینهمه خورده نون تو مسیر ریختن؟ دختر می‌خندد و مسیر را تمیز می‌کند. اگر زبان والدینش اهریمنی باشد، داد می‌کشند مگه کوری؟ مگه دهنت سوراخه که اینهمه آشغال ریختی اطراف؟"... زبان خود را ایزدی کنیم.

ادامه دارد

زندگی پانتومیم است حرف دلت را به زبان بیاوری باخته‌ای

• سالوادور دالی

زیر نظر: محمود صفادار

روستای کندهر

روستای «کندهر» یکی از روستاهای تماشایی استان کرمانشاه است که در ۴۵ کیلومتری شهرستان اسلام آباد غرب از توابع بخش حمیل قرار گرفته است. این روستا در ارتفاع حدود ۱۳۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد و آب و هوایی معتدل و نیمه خشک دارد. کندهر را زیباترین و همچنین بزرگترین روستای منطقه می دانند.

کندهر مردمانی شریف، خونگرم و مهربان دارد که دارای گویشی خاص، فرهنگی غنی و آداب و رسوم خاص خود هستند. ساکنان این روستا را چهار تیره اصلی **کرت کن**، **ناصری**، **کردوشوان** و **قلی ویسی** تشکیل داده اند. مردمان این روستا را بیشتر با نام خانوادگی **احمدیان**، **احمدی** و **ناصری** می شناسند اما اسامی دیگری هم در این منطقه رایج و خاص است که از جمله آنها می توان به خانوادگی های پشت چمن، زندی، آزاد فر، پیسر و بازیار اشاره کرد.

شغل بیشتر مردم روستا تجارت و خرید و فروش کالا است. اما همچون اکثر روستاهای ایران کشاورزی و دامپروری نیز جزیی جدا ناشدنی از آن است و عده ای از آنان در این حوزه فعالیت دارند. از جمله مهمترین محصولات کشاورزی روستا می توان به گندم، جو و نخود اشاره کرد. مشاغل سنتی دیگری هم در این روستا رونق دارند و از صنایع سنتی روستا محسوب می شوند. وجود کارگاه نمد مالی و کارگاه آهنگری در این روستا باعث شده که بعضی از نیازهای مردم توسط خود اهالی تامین شود.

کندهر نیز از روستاهای مرزی ایران محسوب می شود. این روستا با توجه به محل قرارگیری آن در استان مرزی کرمانشاه و نزدیکی به مرز ایران و عراق،

روستای کوته کومه

روستای زیبای «کوته کومه» در استان گیلان و در فاصله ۹ کیلومتری شهر لوندویل واقع شده است. کوته کومه روستایی کوچک است که تنها ۲۰ خانه در آن به چشم می خورد. مردم این روستا تالشی هستند و به تالشی هم صحبت می کنند و پیرو مذهب تسنن هستند. به دلیل داشتن آب گرم و همچنین قرار داشتن در مسیر آبشار لاتون به عنوان یکی از روستاهای گردشگری گیلان شناخته شده است و بخشی از درآمد اهالی این روستا از طریق اجاره خانه هایشان به گردشگرانی که به این منطقه آمده اند، تامین می شود.

آبشار ۱۰۵ متری "**لاتون**" که با توجه به سرریز عمودی آن بلندترین آبشار کشور محسوب می شود، در این روستا قرار دارد. درواقع اصلی ترین دلیل شهرت این روستا به دلیل وجود آبشار لاتون است. دیگر مکان مشهور این روستا آبگرم کوته کومه است، آبگرمی کوچک که در خود روستا واقع شده و مردم برای درمان دردهای رماتیسمی، درد مفاصل و رفع ضایعات پوستی از آن استفاده می کنند.

آبشار لاتون از دامنه های شرق کوه اِسپِنیاس سرچشمه می گیرد و به رودخانه "لَوَندویل" سرازیر می شود. حجم آب آبشار در فصل های مختلف سال متفاوت است اما در همه طول سال جریان دارد. فاصله آبشار تا روستای کوته کومه حدود ۶ کیلومتر است. در مسیر آبشار نیز، تپه های جنگلی بسیار زیبایی وجود دارد. در حاشیه آبشار هم جنگلی بِکر و زیبا، با انبوهی از درختان میوه واقع شده که ۹ ماه از سال سرسبزی خود را حفظ کرده و فضایی زیبا و آرامش بخش برای تفریح و استراحت گردشگران است.

باید دقت داشته باشید که مسیر رفتن به آبشار دارای ناهمواری و تپه های کوچک است که شاید برای برخی افراد خسته کننده باشد و بهتر است در طول مسیر استراحت داشته باشید. جالب است بدانید که در طول این مسیر به یک روستای قدیمی متروکه هم خواهید رسید که "**آسیو شوان**" نام دارد. در زبان تالشی، آسیو به معنی آسیاب و شوان نیز به معنی کنار رودخانه است. این منطقه سرسبز برای اکثر کوهنوردان و طبیعت دوستان و گردشگران آشناست و ویژگی های طبیعی منحصربه فردش برای همه قشر از مردم جذاب و تماشایی است. آبشارهای کوچک و بزرگ، حوضچه های صخره ای و وجود آثار تاریخی از جمله قلعه، گورستان قدیمی و آسیاب قدیمی روستای آسیه شوان از جذابیت های سفر به این منطقه هستند.

بهتر است در آب و هوای معتدل و همراه افراد آشنا به مسیر و دیدنی های منطقه از آن دیدن کنید تا از بازدید تجربه ای شیرین به دست آورید.







خسارات زیادی را در ۸ سال جنگ تحمیلی متحمل شد و خاطراتی فراوان از جنگ در دل خود دارد و شهیدانی را تقدیم این آب وخاک کرده است.

علت نامگذاری روستا مشخص نیست. کلمه کندهر در لغتنامه به تپه خاک معنی شده است و این احتمال وجود دارد که انتخاب این اسم به دلیل تپه خاکی باشد که در روستا قرار دارد. کندهر در قدیم کنهر نام داشته و به معنی سرزمین ناهموار و پست و بلند بوده است و در کتاب "ایران در سپیده دم تاریخ" نیز از آن یاد شده است که به دفعات متعدد و برای به غارت بردن غنائم و طلا و ثروت مورد هجوم حاکم بابل در آن زمان قرار گرفته است.

ویژگی اصلی روستا طبیعت چشم‌نواز و منحصربه‌فرد آن است. مناظر دیدنی درختان بلوط به همراه چشم‌انداز کوه‌ها و چشمه‌های طبیعی جوشان در دل آنها تصویری حیرت‌انگیز را در کنار بافت خود روستا ایجاد می کنند که در کمتر جایی می‌توان یافت. روستای کندهر قدمتی طولانی دارد و از روستاهای ریش سفید منطقه است. پیشینه این روستا به گفته برخی از اهالی به ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح برمی گردد و می توان شواهدی را در کتاب کوچ نشینان زاگرس در این مورد مشاهده کرد. روستای کندهر و منطقه اطرافش در قدیم مرکز حکومت بوده است. از جمله اسناد موجود برای اثبات این ادعا را می توان قلعه خیرا... خان دانست که هنوز هم پابرجاست. این قلعه محل سکونت و کنترل رعایای این روستا بوده است. حکومت و اداره روستا در قدیم به صورت اربابی یا خان و رعیت بوده است. تاسیس یک حسینیه و تکیه در این قلعه نه تنها زیبایی دوچندانی به این قلعه باشکوه بخشیده است بلکه هم نشان دهنده اهمیت اهل بیت و احترام به ایشان در میان مردم روستاست و هم به حفظ و نگهداری قلعه و رسیدگی به آن کمک کرده است.


قلعه خیرا... خان

دره شمخال



دره شمخال در استان خراسان رضوی یکی از دیدنی‌ترین مقاصد گردشگری و تماشایی ایران است. نام دره از نام روستایی کوهپایه‌ای به همین نام گرفته شده است. این دره که نزدیک به ۱۸ کیلومتر طول دارد از روستای شمخال در کیلومتر ۷۰ جاده قوچان–باجگیران شروع می‌شود و تا منطقه درگز ادامه می‌یابد. این دره در ۳ کیلومتری جنوب باجگیران و ۶۵ کیلومتری شمال غربی قوچان قرار دارد. دره شمخال از شمال شرق به کوه آسلمهو از جنوب شرق به رودخانه دائمی کال شمخال می‌رسد. دیواره‌های دوطرف دره در برخی نقاط تا ۲۰۰ متر هم ارتفاع گرفته‌اند. این دره در مجاورت پارک ملی تندوره و در منطقه حفاظت شده دربادام قرار دارد. در مورد علت نامگذاری دره نظرات مختلفی وجود دارد که صحت هیچ کدام مشخص نیست. اما آنچه می‌دانیم این است که شمخال در زبان کردی کرمانجی نام نوعی تفنگ است که در زمان‌های گذشته از آن استفاده می‌شد.

از طبیعت دره بگوییم که مناظر بدیع آن چشم هر بیننده‌ای را خیره می کند. قدم زدن در میان آبهای جاری کف دره و حس کردن خنکای رود، عطش و خستگی را از تن مسافران بیرون می کند. صدای آبشارها و پرندگان با ترکیب زیبایی در هم گره می‌خورند و آرامشی وصف ناشدنی برای ذهن پرمشغله این روزهایمان فراهم می کنند. دره شمخال از معدود نقاط گردشگری است که کمتر دستخوش تغییرات دنیای امروز شده است و تا حد زیادی بکر و دست نخورده مانده است. شمخال از دره‌های پر پیچ و خم است که هر گردنه آن جذابیت‌های خاص خود را دارد. هر چه در میان دره جلوتر پیش می‌رویم آبشارها بزرگتر و پرآب‌تر و چشمه‌ها بیشتر می‌شود. همین امر به خنکتر و شفاف‌تر شدن آب می‌انجامد. از جمله درختان و گیاهان موجود در آن می‌توان درختان گردو، بوته‌های تمشک وحشی، موسیر، آنوخ و چریش را نام برد. هر زمان هم که نگاهی به آسمان و ارتفاع بیندازید، از دیدن عظمت دیواره‌ها و صخره‌های اطراف دره حیرت خواهید کرد.

برای سفر به دره شمخال باید وارد جاده قوچان به درگز شوید. پس از طی نزدیک به ۷۰ کیلومتر، به یک دوراهی خواهید رسید که جاده سمت راست به سوی شهر درگز می‌رود و مسیر سمت چپ به شهر مرزی باجگیران... برای رسیدن به شمخال دو مسیر



مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

خسته نباشید از این همه خستگی

چرا خسته می‌شویم؟

بعد از یک روز شلوغ و پر تلاش، ساعت به ۱۱ شب نرسیده از خستگی بیهوش می‌شوید و تا صبح، تخت می‌خوابید. صبح مثل همیشه از خواب بیدار می‌شوید و انتظار دارید پس از یک خواب کامل شبانه، سرحال و پر انرژی باشید و روز خوبی را رقم بزنید ولی متاسفانه هنوز چند ساعت از صبح سپری نشده که باز هم خستگی بر شما چیره می‌شود. خمیازه پشت خمیازه و دوست دارید کار را تعطیل کنید و گوشه‌ای بخوابید. شاید هم همان جا پشت میز کارتان چرت بزنید. اگر با این چند سطر بیگانه نیستید، نگران نباشید چون شما تنها نیستید. این گزارش را بخوانید تا با خستگی بیشتر از قبل آشنا شوید.

خستگی گرانبها

بر اساس تحقیقی که محققان روی ۲۰ هزار نفر انجام دادند، دلیل ۳۰ درصد از دکتر رفتن‌های ما و در واقع شکایت ما نزد دکترها، همین خستگی است. سوال اصلی این است: **چرا با اینکه خوب می‌خوابیم، بیشتر وقتها خسته هستیم؟** هیچ می‌دانید ۲۰ درصد از ما آنقدر خسته‌ایم که این احساس خستگی مانع روند طبیعی زندگی و کار و فعالیت روزانه می‌شود؟ هیچ می‌دانید در تحقیقاتی که چند کشور پیشرفته انجام داده‌اند، خستگی کارکنان بخش‌های مختلف آنقدر مساله‌دار و بحث‌برانگیز شده که هزینه زیادی را روی دست دولتها گذاشته است؟ به عنوان مثال در آمریکا، غیر موثر بودن کارگرها در بخش‌های مختلف به دلیل خستگی، سالانه ۱۰۰ میلیارد دلار روی دست دولت این کشور خرج می‌گذارد.

شاید برایتان عجیب و باورنکردنی باشد اگر بدانید که تازگی‌ها محققان و دانشمندان به این موضوع مهم توجه کرده‌اند و می‌خواهند بدانند خستگی چیست و دلیل واقعی آن کدام است. تا همین چند سال پیش خسته بودن مساله پیش پاافتاده‌ای به حساب می‌آمد و پزشکان عقیده داشتند بعد از چند ساعت فعالیت، از نظر جسمی خسته می‌شویم و این کاملاً عادی و طبیعی است و همه چیز با چند ساعت خواب و استراحت رفع خواهد شد و اگر هم برطرف نشد باز هم موضوع نگران کننده‌ای نخواهد بود چون عقیده داشتند شاید میزان استراحت برای فلان فرد کافی نبوده و دلیل آن فقط نداشتن خواب کافی و خستگی جسمی است. مرکز پیشگیری و کنترل بیماری آمریکا می‌گوید ۳۵ درصد مردم کمبود خواب دارند. کمبود خواب را به این واقعیت بیفزایید که خستگی، موضوعی ذهنی است در نتیجه اندازه گیری دقیق میزان آن دشوار است. پس دور از ذهن نیست که چرا محققان و کارشناسان تا کنون درباره خستگی تحقیق کافی انجام نداده‌اند زیرا همان طور که گفتیم، خستگی، هم جسم را درگیر می‌کند و هم ذهن را.

از طرفی به دلیل اینکه خستگی با بیماری‌ها و مشکلات گوناگونی همراه است، شناخت بهتر و درمان آن می‌تواند کیفیت زندگی افراد مختلف را بهبود دهد. برای همین است که محققان بر آن شده‌اند تحقیق‌های مختلفی انجام دهند و علت و درمان احتمالی آن را بیابند. با اینکه این تحقیق‌ها در آغاز راه قرار دارند، نشانه‌های خوبی پدیدار شده‌اند.

از مسائلی که محققان به آن توجه نشان داده‌اند این است که شاید یکی از دلایل مهم خستگی این باشد که زندگی بیشتر از هر وقت و عصر و دوره دیگری خسته کننده شده است و این واقعیتی انکار ناپذیر است. با سرگردانی بین فعالیت‌های خانه و خانواده و محل کار، و در کنار آن هجوم بی‌سابقه تکنولوژی و ابزارهای الکترونیکی جای تعجب ندارد که بسیاری از ما احساس کنیم تهی هستیم و کم آورده‌ایم.

برخی از محققان عقیده دارند این ادعا فقط یک سفسطه است.

آنا کاترینا اسکافنر، مورخ دانشگاه کنت می‌گوید: "در طول تاریخ مردم همیشه از خستگی نالیده‌اند، حتی گاهی آن را به ستاره‌ها و کائنات نسبت داده‌اند اما یک چیز روشن است و آن هم گلایه همیشگی از خستگی است." "در قرن نوزدهم به موضوع جدیدی توجه شد و برای خستگی تشخیص تازه‌ای دادند که جنجال زیادی به راه انداخت: **خستگی روانی**. یک پزشک آمریکایی ادعا کرده بود که خستگی روانی که به دلیل فرسودگی سیستم عصبی ایجاد می‌شود، مسئول و مقصر اصلی خستگی جسمی و روحی است و علت اصلی عوارضی مانند ناامیدی، کج خلقی تحریک پذیری، دندان خراب و بد، پاهای سرد و موهای خشک است. این پزشک آمریکایی همچنین ظهور و ورود ابداعات و اختراعات جدید مثل تلگراف را عامل این خستگی روانی می‌دانست. یکی دیگر از دلایل ایجاد و بروز این خستگی، تحصیل خانمها عنوان شده و برخی محققان و پزشکان، تحصیل زنان را عامل خستگی روانی آنها می‌دانند.

خستگی چیست؟

حالا دوره و زمانه تغییرات زیادی کرده و چه بخواهیم چه نخواهیم از عصر تلگراف سال‌های زیادی گذشته. پس دلیل این همه خستگی چیست؟ اگر فقط زندگی مدرن را مقصر ندانیم، می‌توانیم بگوییم کمبود خواب می‌تواند یکی از دلایل خستگی باشد. محققان می‌گویند با اینکه بین نیاز بدن به خواب و خستگی ارتباط وجود دارد، بین آنها تمایز وجود دارد. خبر خوب این است که راه نسبتاً آسانی هست که به ما می‌گوید کدام یک ما را فرسوده می‌کند. تست تاخیر خواب که به طور گسترده در کلینیک‌های خواب از آن استفاده می‌شود و بر این ایده استوار است که اگر شما در روز، جای آرامی دراز بکشید و دقایقی بخوابید، باز هم کمبود خواب خواهید داشت یا از اختلال خواب رنج می‌برید. اگر در ۱۵ دقیقه یا بیشتر به خواب نروید همچنان احساس خستگی خواهید کرد و خستگی برای شما به معضلی جدی تبدیل خواهد شد.

اگر خستگی با خواب آلودگی و سستی فرق دارد پس خستگی چیست؟

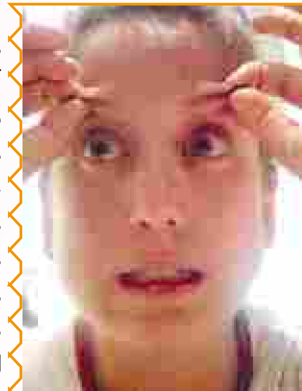
مری هرینگتن، عصب شناس و محقق دانشگاه ماساچوست در رابطه با علت خستگی می‌گوید چند دلیل هست که ما می‌توانیم آنها را مقصر بدانیم.

یکی از احتمالاتی که دکتر هرینگتن روی آن تحقیق می‌کند این است که خستگی روزانه از مشکلی به نام **ساعت شبانه‌روزی** ناشی می‌شود که دوره‌های هوشیاری مغز را در روز و شب تنظیم می‌کند. این قاعده‌مندسازی به هسته فوق چلیپایی مغز می‌رسد که هورمون‌ها و فعالیت مغز را هماهنگ می‌کند تا مطمئن شود ما در روز هوشیار هستیم. در شرایط طبیعی، هسته فوق چلیپایی مغز در آغاز روز در اوج هوشیاری قرار دارد، در اوایل عصر افت دارد و در غروب به سمت خواب آلودگی و سستی تغییر جهت می‌دهد. جالب است بدانید مقدار خواب شبانه ما تاثیر اندکی بر این چرخه دارد. در عوض، اینکه چقدر هوشیار باشید به این بستگی دارد که کیفیت سیگنال‌های هورمونی و الکتریکی خارج شده از هسته فوق چلیپایی چگونه است. هسته فوق چلیپایی ساعت

خود را با میزان نوری که به شبکیه می‌خورد تنظیم می‌کند، بنابراین با روز خورشیدی در یک راستا قرار دارد. نور اندک در روز یا برعکس نور زیاد در شب می‌تواند در سیگنال رسانی این چرخه اختلال ایجاد کند و حتی باعث سستی و بیحالی در روز شود. دکتر هرینگتن می‌گوید:

"تصور می‌کنم اختلال در ریتم شبانه‌روزی در جامعه ما نسبتاً متداول است و با استفاده بیشتر نور در شب، بدتر هم خواهد شد."

اگر در روز احساس می‌کنید هنوز از خواب بیدار نشده‌اید و کاملاً بیحال و خواب آلود هستید، ولی شب با خوابیدن مشکل دارید و نمی‌توانید به‌راحتی بخوابید، ممکن است اختلال در این چرخه باعث آن شده باشد. دکتر هرینگتن می‌گوید برای اینکه جلو این اختلال را بگیریم بهتر است هر روز دست کم ۲۰ دقیقه زیر نور خورشید باشیم و شب‌ها از یک ساعت مشخص مثلاً ۱۰ شب مقابل صفحه نمایش کامپیوتر، موبایل و... قرار نگیریم و ورزش کنیم. نتایج تحقیق‌های مختلف ثابت کرده که ورزش، با تنظیم این چرخه ارتباط تنگاتنگی دارد چه به‌طور منظم و ثابت ورزش کنید چه زمانی را به یک بازی کوتاه اختصاص دهید. هر دوی اینها خستگی را کاهش می‌دهند. شاید خسته‌ها دوست نداشته باشند این جمله را بشنوند ولی اگر هزار بار هم آن را تکرار کنیم، باز هم کم است: **ورزش کنید! زیرا ورزش تغییر چشمگیری ایجاد می‌کند.** شاید برای همین باشد که افرادی که ورزش منظم را آغاز کرده‌اند معمولاً می‌گویند خوابشان بهتر شده و راحت‌تر از قبل می‌خوابند با اینکه مدت زمان خواب آنها تغییری نکرده. نکته مهم این که، کیفیت خواب از کمیت آن مهمتر است.



در افراد افسرده دوپامین کمتری تولید می‌شود و همین پایین آمدن میزان دوپامین به خستگی جسمی منجر می‌شود

چاق نباشید تا خسته نباشید!

وقتی بدن شما چربی بیشتری دارد، ناچار خواهید شد انرژی بیشتری مصرف کنید تا خودتان را این طرف و آن طرف بکشید. از طرفی هرچه میزان چربی بدن بیشتر باشد، لپتین بیشتری آزادسازی می‌شود. هورمونی که به مغز علامت می‌دهد که بدن، ذخیره انرژی کافی و مناسبی دارد. نتایج تحقیقات نشان می‌دهد هرچه سطح لپتین در بدن بالاتر برود، بیشتر احساس خستگی می‌کنیم. با افزایش روزافزون چاقی در جوامع گوناگون، لپتین بیشتری در ما آزادسازی می‌شود پس بیشتر از قبل به مغز پیام فرستاده می‌شود و بیشتر از گذشته احساس خستگی می‌کنیم. ولی آیا این تنها دلیل خستگی مردم این دوره است؟ شاید پای عامل دیگری هم در میان باشد. کسانی که چربی اضافی دارند، معمولاً سطح آماس و التهاب در آنها بیشتر از بقیه است. بخشی از واکنش ایمنی بدن که در خون پروتئینی به نام کیتوکین آزاد می‌کند، دیگر بخش‌ها را به فعالیت برمی‌انگیزد. چربی بدن مقدار بسیار زیادی کیتوکین در خود ذخیره می‌کند و این می‌تواند به معنای پایان یافتن بیشتر چرخه نیز باشد. در سال ۱۹۹۸، **بنجامین هارت**، استاد دانشگاه کالیفرنیا به این موضوع اشاره کرد که این احساس یک استراتژی تکامل یافته است تا به ما کمک کند با حمله ویروسی یا باکتریایی مبارزه کنیم. وقتی به زمان نیاز داریم تا استراحت کنیم و نیروی تازه‌ای بگیریم، بی‌گمان خستگی دوست ماست.

سبک زندگی بی‌تحرک، استرس همیشگی و رژیم غذایی نامناسب مثلاً مصرف زیاد شکر و میوه و سبزی کم، همگی در ایجاد التهاب در مغز که یکی از عوامل خستگی است دخیل هستند. همچنین شواهد و مدارکی وجود دارد که نشان می‌دهد اختلال در ریتم شبانه‌روزی باعث افزایش التهاب مغز می‌شود. بنابراین التهاب مرتبط با سبک زندگی می‌تواند توجیه کند چرا بیشتر ما خیلی وقت‌ها احساس خستگی می‌کنیم. محققان می‌گویند با اینکه برای رسیدن به نتایج قطعی در این زمینه هنوز زود است، بین التهاب و خستگی ارتباط مستقیم وجود دارد چه خستگی ما به خاطر کمبود خواب باشد چه به دلیل رژیم غذایی نامطلوب یا نداشتن فعالیت فیزیکی. محققان می‌گویند ورزش و فعالیت بدنی بیشتر و گنجاندن بیشتر میوه و سبزی در برنامه غذایی روزانه از راههایی هستند که التهاب را کم می‌کنند.

عصب‌شناسان می‌گویند التهاب، تنها پاسخ ممکن برای این پرسش نیست که چرا همیشه خسته‌ایم. محققان کالج سلطنتی لندن به طور خاص روی بیمارانی تحقیق می‌کنند که سکته مغزی کرده‌اند زیرا مغز این افراد بیشتر از همیشه التهاب دارد. این محققان ضمن انجام تحقیقات خود به این نتیجه رسیده‌اند که التهاب مغزی بدون شک عامل تهییج و تشدیدکننده خستگی‌های مزمن است ولی نکته قابل تامل این است که در افرادی که مدت‌ها از این التهاب گذشته هم خستگی مشهود است. نکته مهم دیگر این است که علل و فاکتورهای بیولوژیکی که در یک فرد منجر به بروز خستگی و سستی می‌شود ممکن است در دیگری اصولاً ایجاد خستگی نکند زیرا ساختار بیولوژیکی برخی‌ها اینگونه طراحی شده که می‌توانند این عوامل را به‌خودی خود پس بزنند. شاید بیراه نباشد اگر بگوییم پس زدن این عوامل به محرک یا همان انگیزه نیاز دارد. نیرویی که ثابت شده اگر سطح آن در ما کاهش پیدا کند، نقش مهمی در خستگی و درماندگی ما خواهد داشت. بنابراین برخی از محققان دنبال نقش دوپامین هستند. انتقال دهنده عصبی که به ما حس خوش‌بینی و رضایتمندی از زندگی می‌دهد، توانایی و انرژی ما را بیشتر می‌کند و کمبودش باعث می‌شود احساس کنیم خسته هستیم. کاهش میزان دوپامین که در بیماران پارکینسونی وجود دارد، به افسردگی و بی‌احساسی و بی‌تفاوتی می‌انجامد.

کاهش دوپامین یک انتقال دهنده عصبی دیگر را هم کم می‌کند. انتقال دهنده‌ای به نام سروتونین. در حالیکه بیشتر افسرده‌ها از خستگی و بی‌حالی شکایت می‌کنند، از هر ۵ نفر، یکی گهگاهی در زندگی‌اش به افسردگی مبتلا می‌شود. پس تعجبی ندارد که افسردگی هم یکی از عوامل و فاکتورهای بالقوه ایجاد خستگی است.

جسم و روح

محققان انستیتو عصب‌شناسی دانشگاه تگزاس توجه خود را روی توضیح این موضوع گذاشته‌اند که شیوع افسردگی دلیل خوبی است برای اینکه بدانیم چرا بیشتر ما این روزها خسته هستیم. تحقیقات تکمیلی این تیم نشان داده نوعی خستگی فکری که با افسردگی نیز همراه است، می‌تواند به خستگی بدنی واقعی منجر شود. در تحقیق، داوطلبانی که از آنها خواسته بودند همراه با ورزش استقامتی در ذهن‌شان حساب و کتاب کنند، طاقت و استقامتشان ۲۵ درصد کمتر از گروهی بود که فقط فعالیت بدنی داشتند. نتایج تحقیقی که متعاقب آن انجام شد، نشان داد چرا: فکر کردن عمیق‌تر و بیشتر باعث کاهش فعالیت نواحی قدامی مغز می‌شود. وقتی مغز درگیر است، ماهیچه‌ها هم به شدت خسته می‌شوند.

همان طور که گفتیم دلایل و علل خستگی زیاد است اما با همه اینها توصیه محققان این است که نگذاریم خستگی بر ما غلبه کند و مانع فعالیت روزمره ما شود. در حقیقت اگر خودمان را مجبور به فعالیت دلخواه کنیم با اینکه اجبار در کار است، به نفع ماست چون پاداش قوی باعث تهییج آزادسازی دوپامین در مناطقی از مغز می‌شود که با انگیزه و هوشیاری ارتباط دارند. همزمان کار و فعالیتی انجام دهید که تا حدودی استرس‌زا باشد چون آزادسازی آدرنالین می‌تواند به شما کمک کند بر خستگی و سستی و بی‌حالی غلبه کنید. محققان می‌گویند، مطلوب‌ترین حالت این است که استرس و لذت را با هم توام کنید. کسی که سوار ترن هوایی شده، چطور می‌تواند احساس خستگی و بی‌حالی کند؟



بهتر است ثروتمند زندگی کنیم تا اینکه ثروتمند بمیریم

● جانسون

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

اتاق ۲۰۳

براساس سرگذشت: آریا

از همان دوران دبیرستان فقط یک فکر در سر داشتم، رفتن به خارج و پولدار شدن. نه اینکه درس و دانشگاه برایم بی‌اهمیت باشد، اتفاقاً از نظر درس وضعم بد نبود. همیشه با معدل خوب قبول می‌شدم به همین خاطر یقین داشتم اگر در کنکور شرکت کنم می‌توانم وارد دانشگاه شوم. اما مسیری که من برای آینده‌ام در نظر گرفته بودم چیز دیگری بود. رفتن به آنسوی آبها و کار کردن و درس خواندن با هم. تا هم بتوانم پول دربیاورم و هم آینده‌ام را بسازم.

پس از گرفتن دیپلم، از طریق هر کس که فکر می‌کردم بتواند کمکم کند و هر راهی که بهم معرفی می‌کردند، برای رفتن اقدام کردم. آنها راههای متعدد و زیادی را معرفی می‌کردند، اما همگی در یک مورد متفق القول بودند:

ـ باید زبان یاد بگیری...، چه بخوای درس بخوانی و حتی کار کنی ـ یا هر دو با هم ـ باید انگلیسیت خوب باشه.

حق با آنها بود برای همین در یک کلاس مکالمه انگلیسی ثبت نام کردم و خوب هم داشتم پیش می‌رفتم، تا اینکه با فریدون آشنا شدم. فریدون را که یک سال از من کوچکتر بود اکثر اوقات در کافی شاپ روبروی آموزشگاهی دیدم. اما توجهم موقعی به او جلب شد که چند تا از همکلاسیهایم گفتند: "فریدون تا حالا چند نفر را با گرفتن پول فرستاده آمریکا، اونم با ویزای تحصیلی و شغل خوب!"

به همین خاطر یک روز قبل از رفتن سر کلاس به او گفتم: "فریدون وقتی اومدم بیرون باهات کار واجبی دارم." او هم گفت منتظرم می‌ماند. کلاس که تعطیل شد، به سراغش رفتم و همان لحظه پسر جوانی را دیدم که یک چک به او داد و گفت:

ـ این بابت الباقی قرارداد خواهرمه. خیلی هم ازت تشکر کرد که به محض رسیدن به آمریکا مشغول کار شد. مبلغ اضافه چک هم شیرینی خودته!

فریدون از برادر مشتری‌اش تشکر کرد و او که رفت، من که ذوق زده شده بودم گفتم: "فریدون تو واقعاً می‌تونی کسی رو بفرستی آمریکا؟" او هم روال کارش را برایم گفت: "آره...، داییم تو آمریکا زندگی می‌کنه و با یک باند گردن کلفت تو اداره مهاجرت رفیق شده که با گرفتن ۷۰ میلیون تومان، همه چیز رو درست می‌کنند. فقط باید نصف پول رو ابتدا بپردازی...، این پول رو داری؟"

صادقانه گفتم وضع مالی خانواده‌ام متوسط است و چنین پولی ندارند و فقط می‌توانم ۱۰ میلیون پس اندازم را بدهم. فریدون هم کمی فکر کرد و گفت:

ـ با داییم صحبت می‌کنم تا از حق خودش بگذره. منم چیزی ازت نمی‌گیرم، فقط میمونه بقیه‌اش که لااقل چهل میلیون تومنه. امیدوارم داییم بتونه آمریکاییها رو راضی کنه که حقشون رو وقتی مشغول کار شدی بگیرند. فردا بهت خبر میدم داداش...

آن شب تا صبح خواب به چشمانم نیامد و فردا زودتر از همیشه راهی آموزشگاه شدم و همین که فریدون وارد شد و مرا دید، گفت:

ـ ما خراب رفاقتیم دیگه. ردیفش کردم داداش. قرار شد فعلاً همون ده میلیون خودت رو به عنوان بیعانه بدیم تا دایی کار رو شروع کنه. یعنی چند روز دیگه فرم ویزا رو برات میارم و انشاالله... تا چند هفته دیگه که ویزا برات اومد، باید پنج میلیون تومن دیگه جور کنی!

با اینکه جور کردن بقیه پول برایم سخت بود، اما همین که قرار بود قدم اول را بردارم خوشحال بودم.

همان لحظه پول را از بانک گرفتم و به فریدون دادم، او هم قول داد که فردا فرم "ثبت نام ویزا" را برایم بیاورد. اما این آخرین لحظات امیدواری بابت رفتنم به خارج بود! چرا که فردا از فریدون خبری نشد و پس فردا و دو روز بعد هم به آموزشگاه و کافی شاپ نیامد. وقتی سراغش را از همکلاسیها گرفتم، آنها هم از او خبری نداشتند. حرفی هم که زدند بیشتر نگرانم کرد؛ "تازه معلوم شده همه حرفهاش خالیبندی بوده...، حتی اون پسره که اومده بود جلوی تو بهش چک داد، شاگرد همین جگر فروشی سر میدونه. ظاهراً با ۵۰ هزار تومان راضی شده بود این نقش رو بازی کنه! آنطور که بچه‌ها میگن، فریدون با آن پول رفته سفر خارج از کشور برای خوشگذرانی و عشق و حال!

حرفهای بچه‌های آموزشگاه آب سردی بود که بر سرم ریخته شد. مخصوصاً وقتی مورد تمسخرشان قرار گرفتم و فهمیدم تنها کسی که فریبش را خورده من بودم و آنها به چشم یک ابله نگاهم می‌کردند و می‌خندیدند، قاطی کردم و تصمیم گرفتم هر طور شده آن نامرد را پیدا کنم. برای یافتنش هم یکسره به سراغ جگرفروشی رفتم. پسر جوان به محض دیدنم رنگش پرید و گفت:

ـ جون مادرت سر و صدا راه ننداز. اگر صاحب مغازه بفهمه این کار رو کردم بیرونم می‌کنه. به خدا من حرف فریدون رو باور کردم که می‌گفت "می‌خوام رفیقم رو بگذارم سر کار..." من بابت این کار پنجاه هزار تومان گرفتم که اون رو هم بهت پس میدم و...

ـ من فقط آدرس اون نامرد رو می‌خوام و با تو کاری ندارم...

او که قسم می‌خورد آدرس فریدون را ندارد، تنها راهنمایی که توانست بکند نام یک بیمارستان بود و گفت: "آخرین مرتبه‌ای که با هم بودیم به این بیمارستان زنگ زد و با رفیقش به نام مسعود که ظاهراً اونجا در قسمت نگهبانی کار می‌کنه حرف زد. به خدا دیگه چیزی نمی‌دونم!

دلم برایش سوخت و رهایش کردم و به طرف بیمارستان راه افتادم. راستش را بخواهید، بیشتر از گرفتن پول می‌خواستم غرور از دست رفته‌ام را پس بگیرم که یک جوان کوچکتر از خودم آنطور مسخره‌ام کرده بود.

داخل بیمارستان و بعد از کمی پرس و جو دوستش را یافتم و موقعی که سراغش را گرفتم و پرسید: "چیکار باهاش داری؟" برای اینکه به نتیجه برسم خودم را



دوستش معرفی کردم و او دوباره پرسید:
ـ اگر برای ملاقات اومدید برید اتاق ۲۰۳، اما خودش هنوز نیومده...
سری تکان دادم و به اتاق ۲۰۳ رفتم که پر بود از جمعیت. خودم را نشان ندادم و یک ساعتی منتظر ماندم تا بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد. با دیدن من ابتدا خواست بگریزد، ولی انگار آبرو برایش مهمتر بود که جلو آمد. یقه‌اش را گرفتم و چند فحش و ناسزا نثارش کردم، اما او یکریز التماس می‌کرد و قسم می‌داد:
ـ جون مادرت الان بیخیال شو آریا. می‌دونم بهت بد کردم، اما چاره‌ای نداشتم. خواهرم اگر عمل نمی‌کرد ناشنوا می‌شد و خانواده‌ام هیچ پولی نداشتند. نمی‌تونستم نگاه کنم که خواهر بزرگم جلوی چشمم کر بشه و...
ـ و به این نتیجه رسیدی که کلاه منو برداری نامرد؟
انگار صدایم کمی بلند بود که مادرش از داخل اتاق بیرون آمد و پرسید: "چیزی شده فریدون؟" او هم شروع کرد به فیلم بازی کردن و مرا بوسید و گفت: "نه مادر... آریا یکی از رفیقای صمیمی منه که برای ملاقات آبجی اومده، اما نمی‌خواد بیاد داخل و داشتم اصرار می‌کردم...
مادرش که زنی ساده بود حرف پسرش را پذیرفت و تعارف کرد:
ـ پس چرا دم اتاق وایستادین؟ بفرمایید داخل گلویی تازه کنید...
همزمان پدرش نیز آمد جلوی در و او هم تعارف کرد و من که در نگاه فریدون التماس را می‌دیدم، در عمل انجام شده قرار گرفتم و داخل اتاق شدم و برای اولین مرتبه منیژه را دیدم. دختری زیبا و بسیار باشخصیت که به شدت تحت تاثیر رفتارش قرار گرفتم. او که دانشجوی سال اول معماری بود، ابتدا سلامم را پاسخ داد و بعد با شوخی گفت:
ـ شما که دوست داداشم هستید، اما اگر دشمنش هم بودید، با کاری که فری برای من انجام داده، قدم دشمنش هم رو چشمام بود!
آنطور که منیژه می‌گفت، از قرار معلوم فریدون وانمود کرده بود که پول عمل خواهرش را از دوستانش قرض کرده، فریدون هم برای اینکه مرا بیشتر در معذوریت اخلاقی بگذارد، گفت:
ـ پس خبر نداری آبجی که نصف بیشتر این پول رو آریا بهم قرض داده.
همین حرف فریدون کافی بود که هم منیژه و هم پدر و مادرش بیشتر برایم احترام قائل شوند. وسط معرکه‌ای گیر افتاده بودم که هر چه بیشتر دست و پا می‌زدم، بیشتر گرفتار می‌شدم! در این میان اما نمی‌توانم منکر شوم که به شدت تحت تاثیر زیبایی منیژه قرار گرفته بودم. هر چه بود نقشی را که فریدون برایم نوشته بود ادامه دادم و با اصرار خانواده‌اش قرار شد حتماً به منزلشان سر بزنم. من هم به این امید که پولم را بگیرم قول دادم که حتماً به دیدنشان می‌روم!
موقع خداحافظی فریدون که تا دم در همراهم آمده بود، گفت:
ـ دمت گرم رفیق! لوطی گری‌ات رو هرگز فراموش نمی‌کنم... نگران نباش آریا. این حرفها رو نمی‌زنم که به قول معروف "هندوانه بگذارم زیر بغلت" و بندازمت تو رودربایستی و پولت رو بالا بکشم. من دزد و کلاهبردار نیستم داداش. شاید اگر تو هم در موقعیت من بودی همین کار رو می‌کردی! در هر حال پولت رو برمی‌گردونم. همین فردا که نه... اما مطمئن باش تا چند ماه دیگه همه پولت رو بهت پس میدم. قراره از چند تا صندوق قرض الحسنه وام بگیرم. تو نوبت وام بانک هم هستم، شاید هم رفتم سر کار و... اما در هر صورت مطمئن باش این لطفت رو جبران می‌کنم. بهت قول میدم.
نمی‌دانستم چه بگویم؟ اتفاقی که افتاده بود و آشنایی‌ام با خانواده‌اش دست و پایم را بسته بود. ضمناً وقتی به حرفش فکر کردم که می‌گفت "اگر تو هم جای من بودی..." و خود را جای او قرار می‌دادم، دلخوری‌ام کم و کمتر می‌شد! اما ته دلم احساس می‌کردم اتفاق دیگری هم دارد رخ می‌دهد. اتفاقی که از چند روز بعد آن را بیشتر حس کردم...
سه روز بعد وقتی با موبایل فریدون تماس گرفتم و شنیدم قرار است ساعت ۱۲ ظهر خواهرش را ترخیص کنند، به این بهانه که "می‌خوام خونه‌تون رو یاد بگیرم"، قرار گذاشتم که ماشین شوهر خواهرم را بگیرم و بروم دنبالشان و همین کار را هم کردم.
آن روز تا آخر شب در منزلشان ماندم و یکی از شیرین‌ترین ایام زندگی‌ام را تجربه کردم. نه به خاطر احترام زیادی که خانواده فریدون برایم قائل بودند، بلکه هم صحبتی با منیژه لحظه به لحظه برایم دلچسب تر می‌شد. از سوی دیگر، احساس نفرتم نسبت به فریدون هم از بین رفته و جایش را دوستی پر کرده بود. رفته رفته بیشتر با آنها رفت و آمد می‌کردم و اکثر روزها با منیژه ساعتها گپ می‌زدم. او که بعد از دو، سه هفته مرا بیشتر از قبل شناخته بود و می‌دانست بزرگترین آرزویم رفتن به خارج است، خیلی منطقی و با دلایلی که نتوانم مقاومت کنم، قانعم کرد که دارم اشتباه می‌کنم:
ـ شما همین جا هم می‌تونی درس بخونی و بری دانشگاه، مطمئناً اگر همت داشته باشی تو دوره دانشجویی کار هم پیدا می‌کنی، شاید کمی دیرتر پولدار بشی، اما در عوض آینده‌ات روشنه!
حرفهای منیژه کم کم در من تاثیر کرد و چهار ماه بعد در کنکور شرکت کردم و قبول هم شدم. حالا زندگی‌ام کاملاً عوض شده و هدفم تغییر کرده بود. فریدون هم به قولش عمل کرد و نیمی از بدهی‌اش را با گرفتن وام قرض الحسنه پرداخت و چون کاری هم پیدا کرده بود قرار شد بقیه را قسطی بدهد.
اواخر ترم اول، یعنی یکسال بعد از آشنایی‌ام با منیژه سرانجام دل به دریا زدم و یک روز بدون خبر قبلی رفتم جلوی دانشگاهش و او را که از دیدنم شوکه شده بود سوار ماشین شوهرخواهرم کردم تا به منزلشان برسانم. وسط راه وقتی پیشنهاد کردم به یک کافی شاپ برویم، منیژه اخم کرد و گفت:
ـ قضیه چیه آریا خان... امروز یه طور دیگه‌ای شدی؟
من هم که منتظر بهانه بودم، حرف دلم را زدم: "حق با شماست. راستش رو بخواین من به شما علاقه‌مند شدم و می‌خواستم ببینم اگر شما اجازه بدین با خانواده خدمت برسیم و..." منیژه نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:
ـ عجب... پس فکر کردی حالا که برادرم بهتون بدهکاره و از شما برای عمل من پول قرض کرده. مدیونتون هستم و تا بگی عاشقتم، ضعف می‌کنم و میگم بله؟ اما اشتباه می‌کنی آقا آریا... شما مرد ایده‌آل من نیستی... من توی زندگیم سختی زیاد کشیدم واسه همین با خودم کنار اومدم با مردی ازدواج کنم که بتونه برام تکیه گاه باشه... اما شما نیستی، نمی‌تونی باشی، چون وضع مالیت این اجازه رو نمیده! امیدوارم از صراحت من دلخور نشین. راستش رو بخواین من شما رو مثل برادرم می‌دونم. پس خواهش می‌کنم این بحث رو همین جا تمام کن. الان هم لطف کن و منو پیاده کن چون می‌خوام با تاکسی به خانه برگردم!
حرفهای منیژه انگار از یک خواب طولانی بیدارم کرد. باورم نمی‌شد از او جواب منفی بشنوم. شاید هم حق با او بود و من احترام خواهرانه اش را با عشق اشتباه گرفته بودم!
بدون هیچ اعتراضی او را پیاده و خداحافظی کردم. حال عجیبی داشتم، نمی‌توانستم از او متنفر باشم. به او خیلی مدیون بودم. منیژه مسیر جدیدی را در زندگی‌ام برایم به وجود آورده بود، با این حال می‌دانستم که به سادگی نمی‌توانم او را فراموش کنم. نگرانی بزرگترم این بود که ماجرا را به شکل دیگری به گوش برادرش برساند و فریدون فکر کند قصد سوءاستفاده از او را داشتم. به همین خاطر همان لحظه به او تلفن زدم و همه چیز را برایش تعریف کردم. فریدون که حسابی جا خورده بود، گفت:
ـ نمی‌دونم چی باید بگم آریا... ولی من خیلی دوست داشتم که این اتفاق بیفته و تو شوهر خواهرم بشی... متاسفم که نشد!
پاسخ فریدون اگر چه کمی آرامم کرد، اما یک لحظه هم نمی‌توانستم از فکر منیژه و عشقی که به او داشتم بیرون بیایم.

***

سه روز وحشتناک و سخت را پشت سر گذاشتم. امتحانات پایان ترم نزدیک بود و من با اینکه حسابی درس خوانده بودم، اما احساس می‌کردم از درس و امتحان و دانشگاه زده شده‌ام.
ساعت نزدیک ۵ عصر بود که فریدون به موبایلم زنگ زد و بعد از کمی مقدمه چینی گفت: "من یک کاری کردم که باید بهت بگم آریا... من همون شب که تو بعد از ظهرش بهم زنگ زدی با خواهرم صحبت کردم و همه چیز رو بهش گفتم. بهش گفتم که با کلک اون پول رو از تو گرفته بودم، یعنی تیغت زده بودم... برای حرفهام دلیل داشتم و دلیلم این بود که نمی‌خواستم در موردت بد فکر کنه و به این نتیجه برسه که تو

بقیه در صفحه ۵۷

اگر انتظار و توقع نداشته باشی همه دوست تو هستند.
● رابیندرانات تاگور

صدای سبز بسیج

مسلم آژ

عشق و حادثه و ایثار

دهم آبان سال ۱۳۶۱ بود که "عملیات محرم" با هدف آزادسازی مناطق جنوب و غرب دهلران و موسیان آغاز شد. نیروهای تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب همراه با دیگر رزمندگان توانستند در این عملیات با غافلگیری نیروهای دشمن به سنگرها و استحکامات ارتش صدام یورش برند و پس از درهم کوبیدن مواضع دشمن آنها را مجبور به فرار و عقب نشینی از منطقه کنند. صدای سبز بسیج در این شماره به بازگویی خاطرات "روحا... گنج خانلو" از رزمندگان ساکن شهر "خدابنده" در استان زنجان پرداخته است که از دلاوریها و جانفشانی همرزمانش در تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب سخن می گوید...

یک اشتباه کوچک!

شب از نیمه گذشته بود که سه گردان از نیروی تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب برای پشتیبانی رزمندگان خط شکن پس از ساعتها پیاده روی به یک خاکریز با ارتفاع سه متر رسیدند که ارتش بعث با احداث آن و حفر کانالی برای تردد نیروهایشان کوشیده بود تا از حملات دلاوران ایران جلوگیری کند، اما نیروهای گردان اکنون در آن مستقر بودند و در انتظار فرمان حمله و پیشروی به عمق مواضع دشمن لحظه شماری می کردند. سپیده دم صبحگاهی در حال سر زدن بود که دستور پیشروی نیروها صادر شد و من (**روح ا... گنج خانلو**) همراه با دیگر رزمندگان گردان به پاکسازی سنگرهای دشمن مشغول شدیم و به پیشروی به سمت بالای ارتفاعات ۴۰۰ ادامه دادیم که ناگهان از سنگری در بالای یکی از تپه ها رگبار گلوله دشمن آغاز شد و در حالیکه رزمندگان به سوی سنگر دشمن تیراندازی می کردند، من به همراه یک دسته از نیروها در پناه آتش همزمان به طور پنهانی خود را به شیاری رساندیم و به سرعت شروع به بالا رفتن از آن کردیم. این در حالی بود که تیربارچی دشمن با قدی کوتاه که اورکتش تا پایین زانو آمده بود، همچنان به سوی نیروهای گردان رگبار گلوله شلیک می کرد تا دیگر نیروهای دشمن بتوانند عقب نشینی و فرار کنند که رزمندگان از سه طرف او را به محاصره درآوردند و پس از دستگیری با دستانی بسته به پشت جبهه روانه کردند. حالا دیگر مسیر حرکت نیروهای گردان باز شده بود و رزمندگان بعد از پاکسازی کامل و انهدام دیگر سنگرهای دشمن در بالای تپه ای مستقر شدند اما در یک لحظه گلوله در اسلحه تیرباری که دست من بود گیر کرد. همچنان که می کوشیدم مشکل آن را رفع کنم ناگهان یکی از رزمندگان بدون توجه به پشت سر خود، موشک آرپی جی را به سوی نیروهای دشمن شلیک کرد و موج انفجار ناشی از عقبه موشک انداز آرپی جی مرا حدود دو متر به هوا پرتاب کرد و به زمین انداخت.

گیج و منگ شده بودم و احساس می کردم نیمی از سرم را از دست داده ام، اما بعد از گذشت دقایقی، اندکی بهبود یافتم و از جا برخاستم و دیدم که تیربار به سمت دیگری افتاده و قابل استفاده نیست، پس بلافاصله یک قبضه آرپی جی را از روی زمین برداشتم تا با دیگر رزمندگان به حملات خود به دشمن ادامه دهم که حضور یک ستون ده نفره از نیروهای دشمن که در حال وارد شدن به کانال بودند، توجه مرا جلب کرد به سرعت موشک انداز آرپی جی را بر دوش گرفتم و بعد از توجه به پشت سرم، با شلیک اولین گلوله بیشتر نیروهای بعثی به درون کانال افتادند و...

پروازی دوباره اما تلخ

ساعتی از ظهر گذشته بود که رزمندگان خسته از پیاده روی های طولانی و نبرد با دشمن پر تلاش و کوبنده تپه ها را یکی پس از دیگری پاکسازی و تصرف



می کردند، در حالی که در انتهای پوزه ارتفاعات ۴۰۰ و چند تپه کوچک اطراف آن نیروهای بعثی به شدت مقاومت می کردند بنابراین رزمندگان از داخل کانال شروع به پیشروی به سوی مواضع آنها کردند و در حالیکه هنوز آثار موج انفجار در من باقی مانده بود، تلوتلوخوران کوشیدم با دیگر رزمندگان حرکت کنم که "**سیدصفی الدین صفوی**" با اصرار از من خواست در داخل سنگری بمانم و به استراحت بپردازم.

صفوی با گرفتن موشک انداز آرپی جی از من با دیگر رزمندگان به سمت نیروهای ارتش بعث شروع به حرکت کردند و در میان درگیری شدید با دشمن در انتهای ارتفاعات بود که در محاصره قرار گرفتند، اما دوباره شجاعت و جانفشانی چند رزمنده باعث شد، حلقه محاصره شکسته شود و در حالیکه به عقب بازمی گشتند، همراه من و بنا بر دستور فرماندهی چند صد متری عقب آمدیم و در بالای تپه ای به تحکیم مواضع خود پرداختیم. این در حالی بود که دشمن بعثی با آتشباری توپخانه و کاتیوشا مواضع رزمندگان را زیر آتش سنگین قرار داده بود اما با دیگر دوستان به دفع حملات نیروهای بعثی ادامه می دادیم و وقتی خورشید در حال غروب بود از تهاجم نیروهای دشمن، کاسته شد.

ولی صبح روز بعد با روشن شدن هوا، حملات ارتش صدام شدت گرفت و در میان جنگ و نبرد شدید گلوله ای به سر صفوی اصابت کرد و "**سیدنصرت**" که به کمک او شتافته بود هم توسط نیروهای دشمن هدف گلوله قرار گرفت و او هم از ناحیه سر به شدت مجروح شد. آنجا بود که فهمیدیم **سیدصفی الدین صفوی** در همان لحظه اول به درجه رفیع شهادت نایل آمده و متاسفانه سیدنصرت هم در راه انتقال به پشت جبهه به شهادت رسید و من به همراه دو کمک تیربارچی از داخل کانال گلوله هایمان را روانه دشمن می کردیم تا از حمله آنها جلوگیری کنیم که به یکباره گلوله کاتیوشا زوزه کشان در نزدیکی کانال فرود آمد و با انفجار آن بود که هر سه مان در داخل کانال در زیر خاک مدفون شدیم. در آن لحظه بر اثر پوشیده شدن چشمها و گوشهایمان از خاک نه چیزی می دیدیم و نه صدایی می شنیدیم و به سختی و با زحمت فراوان از زیر خروارها خاک خود را بیرون کشیدیم که صدای آه و ناله "**سیداسماعیل حیدری**" را در چندمتری مان شنیدیم و فهمیدیم موج انفجار دستش را از کار انداخته بود و درخواست کمک می کرد. از سوی دیگر در تپه مقابل با توجه به پیشروی نیروهای دشمن نیاز به تیربار بود و من در حالیکه آماده حرکت می شدم، فریادکنان از حیدری می خواستم که دستش را تکان دهد و با حرکت و چرخاندن دست او بود که اندکی احساس بهتری پیدا کرد و من همراه با **بیات و خلجی** در زیر آتش گلوله های دشمن شروع به حرکت کردیم که حیدری هم به ما پیوست و همچنان که در پناه یال و از روی جاده شروع به دویدن کرده بودیم تا خود را به

تپه روبرو برسانیم، خمپاره‌ای با صدای مهیب بین من و حیدری فرود آمد و طوری که گویی خمپاره و من دو کفه ترازو بودیم که این بار به محض فرود آمدن خمپاره معلق و در ارتفاع دو متری به هوا پرتاب شدم و محکم به زمین خوردم و در یک لحظه احساس کردم که تمام استخوانهای بدنم خرد شده و با زحمت بسیار از جا بلند شدم و دیدم که موج انفجار تیربار را به طرف دیگری پرتاب کرد. من در حالیکه آماده حرکت می‌شدم برای بار دوم آن هم در حدود ۱۵ دقیقه دوباره صدای کمک خواستن حیدری را شنیدم. "**سیداسماعیل حیدری**" بر روی دو زانو نشسته بود و با هر دو دست کمرش را محکم گرفته بود که نشان از جراحت شدید او می‌داد. به همین خاطر از بیات خواستم در کنار حیدری بماند تا امدادگران او را به پشت جبهه منتقل کنند و خودم به سرعت شروع به دویدن کردم و تیربار را در بالای تپه مستقر کردم. رگبار گلوله بود که به سمت نیروهای دشمن شلیک می‌کردم، اما دقایقی نگذشته بود که بیات نزد من آمد و خبر از شهادت "**سیداسماعیل حیدری**" بر اثر شدت جراحات داد...

در ادامه این عملیات رزمندگان با از جان گذشتگی و فداکاری پس از دفع حملات دشمن به استحکام



بخشیدن مواضع دفاعی خود مشغول شدند و نیروهای بعثی درمانده با حملات بیشتر خود و با آتشباری توپخانه و کاتیوشا مواضع ما را زیر آتش سنگین قرار دادند. این حالت ساعتها ادامه داشت تا اینکه نیمه شب بود که صدای فریاد و ناله‌های "**محمدباقر فتح اللهی**" به گوشم رسید که از شدت جراحت به شدت درد می‌کشید، در حالیکه به خوبی می‌دانستیم فتح اللهی رزمنده‌ای نیست که با فریاد و ناله دیگر همرزمان را ناراحت کند. بنابر این یکی از همرزمان داخل سنگر شد به وارسی قسمت آسیب دیده پرداخت و فهمید که استخوان ران او شکسته و بند پوتین که در جیبش بود داخل زخم شده و به شدت او را آزار می‌دهد پس با خارج کردن بند پوتین از درون زخم گویی آرامشی دوباره به او هدیه داده شد اما خونریزی همچنان ادامه داشت و باید در انتظار امدادگران باقی می‌ماندند و...

فرار تانک‌ها

عملیات ادامه داشت و با جانفشانی و از خودگذشتگی رزمندگان بود که حملات دشمن در هم کوبیده شد و نیروهای ارتش بعث به ناچار به حالت تدافعی درآمدند و همین امر باعث شد در تاریکی شب به نیروهای گردان فرمان حمله داده شود و آنها باید قسمت شمالی ارتفاعات ۴۰۰ را که هنوز در تصرف دشمن بود فتح می‌کردند.

در حالیکه عبور از ارتفاعات سخت و صعب العبور در سیاهی شب کار سخت و دشواری بود و ما با پشت سر گذاشتن میادین مین باید خود را به سنگرهای کمین دشمن می‌رساندیم و رزمندگان دلیر واحد اطلاعات و عملیات قبل از رسیدن ستون رزمندگان، نیروهای سنگر دشمن را که با تیربار از بالای ارتفاع بر رزمندگان تسلط کامل داشتند، به هلاکت رساندند و این امر باعث شد که نیروهای گردان به لطف خدا بدون درگیری به خاکریز دشمن برسند و در حالی که نیروهای دشمن در خواب و یا استراحت بودند، همچون صاعقه بر سرشان فرود آمدند و پس از هلاکت عده‌ای، تعداد بسیاری از نیروهای دشمن را به اسارت درآورند. در این لحظه با پیشروی رزمندگان در عمق مواضع دشمن مقرهای رزمی ارتش بعث در منطقه عملیاتی، یکی پس از دیگری با شلیک گلوله‌های آرپی جی و پرتاب نارنجک منهدم شد و یک تک تیرانداز ماهر دشمن را هم که قصد داشت با سلاح سیمینوف فرماندهان و نیروهای گردان را هدف قرار دهد، به یکباره و با موجی از شلیک گلوله به هلاکت رساندند.

در ادامه این عملیات فرزندان دلاور ایران بر روی ارتفاعات مهم مستقر شدند و به استحکام بخشیدن مواضع دفاعی پرداختند. اما گویی حادثه‌ها تمامی نداشت، چون وقتی من و دیگر دوستانم در حال کندن سنگر بودیم، ناگهان انفجار گلوله تانک دشمن در نزدیکی ما باعث شد از حضور چند تانک در ۵۰۰ متری‌مان آگاه شویم در حالی که آنها سعی می‌کردند از شکاف به وجود آمده در میان نیروهای گردان و رزمندگان دیگر یگانها مواضع رزمندگان را هدف قرار دهند و در حال شلیک بودند که تعدادی از جان بر کفان آرپی جی زن به سوی آنها حرکت کردند و با شلیک گلوله‌های آرپی جی همه تانکهای باقیمانده ارتش صدام را از منطقه عملیاتی فراری دادند.

***

فرزندان ایران با پیروزی در "**عملیات محرم**" توانستند دشمن بعثی را وادار به فرار کنند و ارتش صدام با دادن تلفات سنگین از منطقه عقب نشینی کرد و رزمندگان پس از آزادی بخشهایی از خاک ایران بود که با پیشروی در خاک دشمن و تصرف بلندیهای "**حمرین**" توانستند شهرک **زبیدات** و حوضچه‌ها و تاسیسات نفتی عراق و همچنین پاسگاههای **شرهانی** و **ابوغریب** را به تصرف خود درآورند.

دو خاطره کوتاه از اسارت نیروهای دشمن

خاطره اول

سال ۱۳۶۳ در عملیات بدر بود که **غلامرضا صدیقی** با تعدادی از رزمندگان واحد مهندسی مشغول ساختن پل شناور بودند تا یگانهای رزمی بتوانند در منطقه هورالعظیم از روی آن عبور کنند. نیروهای واحد مهندسی بدون توجه به اطراف خود همچنان سرگرم کار بودند که ناگهان با فریاد یکی از رزمندگان به خود آمدند که با صدای بلند و پی در پی می‌گفت: "**ایست، دستها بالا!**" رزمنده شجاع با آچاری که به دست داشت به سوی شناور دشمن نشانه رفته بود و از آنها می‌خواست خود را تسلیم کنند. شناور متعلق به ارتش بعث بود که با ۱۱ سرنشین که یکی از آنها در پشت تیربار و آماده نشستن بود به اشتباه از داخل هور به سوی نیروهای ایرانی آمده بودند که به یکباره با رزمنده‌ای آچار به دست روبرو شدند و همچنان در بهت و حیرت فرو رفته بودند و او از آنها می‌خواست که خود را تسلیم کنند. دیگر رزمندگان سلاح به دست به یاری همرزم خود شتافتند و شناور متوقف شد. نیروهای بعثی در حالیکه دست بر روی سر گذاشته بودند با صدای بلند الموت لصدام می‌گفتند و خود را تسلیم رزمندگان می‌کردند.



خاطره دوم

قاسم عبدی پور در منطقه عملیاتی بازی دراز بود که با فریادهای یکی از همرزمانش از سنگر خارج شد. بسیجی دلاور هنگام نماز صبح برای وضو از سنگر خارج شده بود و آفتابه به دست به سمت توالت صحرایی می‌رفت که ناگهان با دو سیاهی که به او نزدیک می‌شدند، مواجه شد. به آرامی می‌نشیند و پس از خالی کردن آب آفتابه، آن را به صورت سلاح به سوی آن دو نفر می‌گیرد و در فاصله حدود ۱۰ متری بود که با فرمان بلند ایست از آنها می‌خواهد از حرکت خودداری کنند. دیگر رزمندگان با توجه به سر و صدای بسیجی شجاع با سلاح به کمک او می‌شتابند و آن دو نفر را اسیر می‌کنند. پس از بررسی و بازجویی مشخص شد که آنها از افسران بعثی و از نیروهای گشتی و اطلاعاتی بودند که اینگونه به دام رزمندگان افتادند.

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو
● مولانا

ماجراهای واقعی خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

مهر دیدم مهربان شدم

والدین شرور من

بعضی از خانواده‌ها به صورت بیولوژیکی صاحب فرزند می‌شوند. ولی بعضی وقت‌ها این امکان وجود ندارد و زن و شوهر یا بچه‌دار نمی‌شوند یا به هر دلیلی دوست دارند کودکی را به فرزندخواندگی بپذیرند. این پدر و مادرها دریچه قلب خود را با عشق و محبت بسیار به روی کودکی بیگانه می‌گشایند و تمام مهر خود را نثارش می‌کنند. اینها معمولاً کوشش می‌کنند اگر شده حتی بیشتر از پدر و مادری واقعی به کودک عشق بدهند و آرامش و امنیت او را تامین کنند.

***

من دختربچه‌ای سه ساله بودم که تفاوت خانه واقعی با خانه کودکان بی‌سرپرست را فهمیدم. برادرم از من هم کوچکتر بود. شاید در عالم کودکی چندان هم این تفاوت عظیم را درک نمی‌کردم. ولی هرچه بزرگتر می‌شدم و به تفاوت بین خودم و برادرم و بقیه بچه‌ها پی می‌بردم، بیشتر می‌فهمیدم داشتن خانه و خانواده چه نعمت بزرگی است که من و برادرم از آن محروم هستیم. وقتی با مادرم به فلوریدا نقل مکان کردیم، همه چیز زیر و رو شد. آنطور که در حافظه کودکی‌ام مانده، مادرم به دلیل مشکلاتی که به خاطر کشیدن یک چک پیدا کرده بود، به زندان افتاده بود. مادر کم سن و سال من بلد نبود درست زندگی کند..

مادرم فقط شش روز در زندان ماند. خدا را شکر شوهرش به جرمی که مرتکب شده بود اعتراف کرد. او گفته بود چک بلامحل را خودش کشیده، این کار را با نقشه و برنامه قبلی انجام داده و روح همسرش هم از این ماجرا خبر ندارد. با اعتراف شوهر مادرم، او بعد از شش روز آزاد شد. ولی بدون شغل، خانواده یا حتی پولی که بتواند با آن یک نان بخرد. مادر نوجوان ما تازه آن موقع فهمید نمی‌تواند از پس نگهداری دو بچه بر بیاید و خودش به مراقبت نیاز دارد برای همین ترجیح داد من و برادرم در مرکز کودکان بی‌سرپرست بمانیم. شوهر مادرم یا همان پدرم، در زندان بود و اگر هم این اتفاق نمی‌افتاد، شاید بودن یا نبودن من و برادرم برایش فرقی نمی‌کرد.

وقتی بزرگتر شدم فهمیدم پدر و مادرم دو بچه دبیرستانی شرور بودند که از شور نوجوانی فقط خلافکاری‌هایش را بلد بودند. هر دو آنقدر شر بودند که خانواده‌ها از دستشان عاصی شده بودند و دعا می‌کردند کاش خدا هیچ وقت چنین فرزندی به آنها نمی‌داد. پدرم از همان سن کم با دوستان نامربوطی معاشرت می‌کرد و خیلی زود به الکل رو آورد و وقتی دید دیگر الکل جوابگوی شور و شر دوران سرکشی‌اش نیست، مواد هم به مجموعه دلبستگی‌هایش اضافه شد. در دوران دبیرستان چندبار گیر افتاده بود و هربار بعد از مدتی آزاد شده بود اما باز روز از نو. او و مادرم در یکی از مهمانی‌های شبانه با هم آشنا شدند و چون شباهت‌های اخلاقی زیادی داشتند، خیلی زود عاشق هم شدند و دردسر تازه‌ای را برای خانواده‌هایشان رقم زدند. عشق پدر و مادرم مثل خیلی از عشق‌های پاک و زیبای نوجوانی و جوانی نبود. حالا پدرم پای ثابتی برای مهمانی‌ها و الکل و مواد پیدا کرده بود. پدر و مادرشان هم دیگر نمی‌دانستند چه کنند و به کجا پناه ببرند. اوضاع زمانی وخیم‌تر شد که مادرم اعلام کرد باردار است. اصرار پدرم برای از بین بردن جنین تاثیری نداشت و مادرِ نوجوان و پر شر و شور من تصمیم داشت مرا نگه دارد و برایم مادری کند

مراسم عروسی پدر و مادرم در شرایطی برگزار شد که آنها هنوز دبیرستان را تمام نکرده بودند، پدرم شغلی نداشت، مادرم باردار بود، هر دو اعتیاد داشتند و معلوم نبود می‌خواهند کجا زندگی کنند و چه فکری برای آینده و زندگیشان دارند. پدر و مادر هر دوی آنها مبهوت و درمانده، نظاره‌گر ادامه دیوانه‌بازی‌های پسر و دختر نوجوانشان بودند. مراسم عروسی به پایان رسید و پدر و مادر بی‌جا و مکان من تصمیم گرفتند هر کدام مدتی جداگانه با پدر و مادرشان زندگی کنند تا اوضاع بهتر شود و پدرم بتواند شغلی دست و پا کند و خانه‌ای بگیرد زیرا تا تولد من وقت زیادی نمانده بود و پدرم باید هرچه زودتر کاری می‌کرد. در شرایطی متولد شدم که مادرم در آپارتمانی ۲۰ متری زندگی می‌کرد و پدرم نمی‌دانم برای چندمین بار به جرم حمل و فروش مواد به زندان افتاده بود. شرایط برای من آنقدرها تعریفی نداشت که پدر و مادرم بخواهند به فرزند دوم فکر کنند ولی متاسفانه برادرم هم قربانی دوم زندگی خراب این دو نوجوان بود.

مدتی بعد مادرم که حالا دو فرزند داشت، زندانی شد و پس از شش روز حبس به دیدن من و برادرم آمد که پیش مددکارها بودیم. ما را در آغوش گرفت و پس از عذرخواهی توضیح داد که دیگر نمی‌تواند برای ما مادری کند و بهتر است در این مرکز بمانیم تا خانواده‌ای ما را به فرزندی بپذیرد و برای ما آینده بهتری رقم بزند. در کودکی‌ام غرق بودم ولی خوب فهمیدم که این آخرین دیدار من و مادرم است. حسی به من می‌گفت دیگر با او زندگی نخواهم کرد و برای همیشه از دستش داده‌ام.

منِ مشکوک

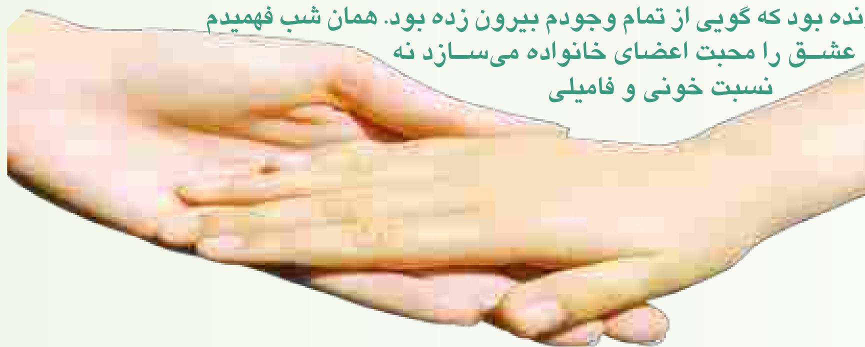
تقریباً ده سال بین مراکز مختلف و خانه‌های مردم سرگردان بودم. تا جایی که یادم می‌آید ۱۴ مرکز کودکان بی‌سرپرست را تجربه کردم. هربار خانواده‌ای می‌آمد و برای چند روز من یا برادرم را می‌برد. بعضی از آنها خیلی مهربان بودند و کوشش می‌کردند کمبود محبت و عاطفه ما را جبران کنند. خوشحال بودم که جایی برای مشق نوشتن دارم و بعضی وقت‌ها به پارک و سینما می‌روم. بعضی‌ها هم آنقدر سخاوتمند بودند که برایم لباس و اسباب‌بازی و عروسک می‌خریدند اما از نظر من آدم‌های بدجنسی بودند که اصلاً نمی‌دانم چرا دوست داشتند به زور به ما محبت کنند. معمولاً به بچه‌هایی مثل من که در مرکز کودکان بی‌سرپرست زندگی می‌کردند، مدام یادآوری می‌شد که خدا ما را خیلی دوست دارد. خیلی دوست داشتم این حرف را باور کنم. آنقدر باور کنم که تمام غصه‌هایم را از یاد ببرم. سالها از پی هم می‌گذشتند و درد و رنج زندگی من بیشتر می‌شد. به هر حال از پدر

و مادری متولد شده بودم که مشکلات اخلاقی و روحی بسیاری داشتند و در بدترین زمان ممکن من و برادرم را به حال خود رها کرده بودند. من هم مشکلات روحی خودم را داشتم و از زمین و زمان ناراحت و رنجیده خاطر بودم. با وضعی که داشتم نمی‌توانستم خودم را متقاعد کنم که خداوند مرا دوست دارد. من برای هیچ کس مهم نبودم حتی برای خدا که می گفتند تمام بنده‌هایش را بدون قید و شرط دوست دارد.

همیشه در تنهایی‌هایم کوشش می کردم برای خودم از خانواده تصویری زیبا بسازم. همیشه در خیالم خودم را کنار پدر و مادری تصور می کردم که مرا دوست داشتند آن هم بی‌هیچ قید و شرطی. اما این رویا بیشتر از آنچه که فکرش را می کردم دور از دسترس و محال به نظر می‌رسید. من به خوبی و درستی آدمها بدبین بودم و عیب گیر و بی‌اعتقاد بزرگ شده بودم. دیگر در دور کردن و راندن مردم از خودم ماهر شده بودم و پیش از اینکه آنها من را بشناسند و بخواهند مرا از خودشان برانند، با رفتار بد و ناپسندم آنها را طوری از خودم دور می کردم که مطمئن بودم برگشتی در کار نخواهد بود.

زندگی مثل همیشه خاکستری و تهی می گذشت که سرانجام در ۱۲ سالگی به فرزندخواندگی پذیرفته شدم. برادرم را چند ماه پیش به فرزندخواندگی برده بودند و کاملاً تنها شده بودم. پدر و مادر جدیدم آدمهای خوبی به نظر می‌رسیدند. **خانم کورتر** نویسنده موفق و فوق‌العاده‌ای بود و آقای کورتر فیلم‌های مستند تهیه می کرد. آنها دو پسر بزرگ داشتند که دیگر برای خودشان مستقل شده بودند. خانم و آقای کورتر در خانه‌ای رویایی، زیبا و بزرگ زندگی می کردند. جایی بیرون شهر و نزدیک رودخانه که منظره بی‌نظیری داشت. زندگی پدر و مادر خوانده‌ام شبیه هیچ کدام از زندگی‌هایی که می‌شناختم نبود پس کاملاً طبیعی بود که به این زندگی شک داشته باشم و همه جوره به آن ظنین باشم. یک روز مادرخوانده‌ام صدایم کرد و گفت: "ما دوست داریم تو جزیی از خانواده باشی و خودت رو از ما جدا ندونی."

بعد داستانی را برایم تعریف کرد: "دخترم، ما درست یک سال پیش خواستیم با هواپیمای شخصی از فلوریدا به نیوجرسی برویم. وقتی که هواپیما روی زمین سرعت گرفت و خواست بلند شود، سیستم‌های کنترلش از کار افتاد و همین‌طور روی زمین با سرعت جلو می‌رفت. هواپیما از باند خارج شد و با همان سرعت زیاد سمت درخت بزرگی رفت. چیزی نمانده بود به درخت بخورد. در آن لحظه هولناک دعا کردم که به آن درخت نخوریم و خداوند به ما عمر دوباره بدهد. و انگار دستی غیبی آمد و مسیر هواپیما را عوض کرد و کمی بعد توقف کرد. علت اینکه خدا به ما فرصت زندگی داد این بود که تو را به فرزندی قبول کنیم و برایت زندگی خوبی بسازیم."





وقتی این داستان را تعریف کرد، تاثیر زیادی روی من نگذاشت. من بارها از بزرگترها دروغ شنیده بودم و ضربه خورده بودم. این بار دلم نمی‌خواست باز هم فریب بخورم. روزی که قرار بود دادگاه حکم فرزندخواندگی مرا صادر کند، قاضی از من پرسید آیا دوست داری به این خانواده داده شوی؟ من سری تکان دادم، شانه بالا انداختم و جواب دادم: فکر می کنم بخواهم. موافقتم به این دلیل نبود که از خانواده کورتر خوشم آمده بود. فقط برای این بود که خوب می‌دانستم زندگی با این خانواده بهتر از چیزی است که تا آن روز سراغ داشتم. امکانات خیلی خوبی داشتند. در مرکز نگهداری کودکان بی‌سرپرست بچه‌های زیادی را دیده بودم که به خانواده‌ای تحویل داده شدند ولی چون نمی‌توانستند خودشان را با شرایط وفق بدهند، آنها را پس دادند. گاهی با خودم فکر می کردم این خانواده هم مثل بقیه ممکن است با من هم همین کار را بکنند. دلم نمی‌خواست آنها را پدر و مادر صدا بزنم.

در خانه کورترها تا جایی که می‌توانستم در اتاقم می‌ماندم و بیشتر وقت‌ها حتی برای غذا خوردن هم بیرون نمی‌آمدم. هر کار می‌توانستم می کردم شاید آنها را عصبانی کنم بلکه چهره واقعیشان را نشان بدهند.

کلاس هشتم بودم. یک شب دختر یکی از همسایه‌ها متقاعدم کرد که با او به پارتی بروم. او سال آخر دبیرستان بود و هیچ دوست نداشتم مقابلش کم بیاورم برای همین، شب وقت شام در لیوان آب آقا و خانم کورتر قرص خواب‌آور ریختم تا بتوانم به آن پارتی بروم اما نمی‌دانستم آنها بیشتر از آن چیزی که فکرش را می کردم مراقبم بودند. تا آن شب هرگز آنها را این چنین عصبانی و خشمگین ندیده بودم. با خودم گفتم بالاخره صبر آنها هم لبریز شد و حتماً فردا اول وقت مرا از خانه بیرون می کنند. ولی در کمال ناباوری، آقا و خانم کورتر گفتند عادت ندارند بچه‌هایشان را به خاطر اشتباه از خانه طرد کنند و من هم با دو پسر دیگرشان هیچ فرقی ندارم و قرار نیست جایی بروم. و آنها این مشکل را مثل یک خانواده حل خواهند کرد... با گریه به اتاقم پناه بردم و در را پشت سرم قفل کردم. ساعت‌ها اشک ریختم. از خودم بیزار بودم. از اینکه آنها را از خودم ناامید کرده بودم، ناراحت بودم و نمی‌توانستم خودم را ببخشم. از ناراحتی مریض شده بودم. هم حال روحی‌ام خراب بود هم معده درد شدیدی داشتم. هر بار که برای کاری از اتاق بیرون می‌رفتم می‌دیدم مادرخوانده‌ام نگران پشت در ایستاده. نمی‌توانستم حال و روزش را درک کنم و احساساتش را بفهمم. چطور می‌توانست با من که هیچ نسبتی با او نداشتم، این طور مهربان و مادر باشد؟ تا آن روز هیچ کس با من اینطور رفتار نکرده بود. از خودم می‌پرسیدم آیا می‌توانم به این مهربانی اعتماد کنم؟

لطفا ورق بزنید

وقتی مصمم شوید که کاری باید صورت گیرد، راه انجام آن را خواهید یافت
● آبراهام لینکلن

بقیه از صفحه قبل

مهر دیدم مهربان شدم

آیا این همان عشــقی بود که در کتابها درباره‌اش خوانده بودم؟

عشق را فهمیدم

شب یکشنبه مادر خوانده‌ام به اتاقم آمد. کمی سرم را نــوازش کــرد و بعد گونه‌ام را بوســید و به من گفت دوســت دارم. دستش را گرفتم و برای اولین بار، او را بوسـیدم و گفتم من هم دوسـتت دارم. کلمه دوستت دارم آنقــدر برایــم زنده بود که گویــی از تمام وجودم بیرون زده بود. همان شــب فهمیدم عشــق را محبت اعضای خانواده می‌ســازد نه نســبت خونی و فامیلی. لطف و محبت مادر و پدر دوســت داشــتنی‌ام باعث شــد راهم را در زندگی پیدا کنم. دبیرستان و کالج را با موفقیت پشت سر گذاشتم. به من کمک کردند شغلی داشته باشم و با شجاعت، داستان زندگی‌ام را برای همه تعریــف کنــم. آنها به من اعتماد به نفس دادند و وقتی عاشــق شــدم، پا به پای من پیش آمدند و احساسم را خوب درک کردند و آنقدر همراهی‌ام کردند تا عشق اریک را باور کردم و ازدواج مناســب و عاشــقانه‌ای را تجربه کردم.

اریک از بسیاری جهات با من فرق دارد. خوش‌بینی او تمام نشــدنی اســت. از نظر او، زندگی، یک ماجرای عاشقانه بی‌انتهاست. پدر و مادر اریک عاشقانه ازدواج کرده بودند و هنوز هم عاشــقانه با هم زندگی می‌کنند. دلــم می‌خواســت باور کنم من و اریــک هم می‌توانیم زندگی عاشــقانه خوبی داشته باشیم ولی مثل همیشه تردیدهای خودم را داشــتم. کمی بعد از ازدواج، من و اریک تصمیــم گرفتیم بچه‌ای را به فرزندی بپذیریم. داستان زندگی کودکانی مثل من واقعاً غم‌انگیز است. بیشتر آنها قربانی هســتند. قربانی فقر، خشونت‌های خانوادگــی، نادانی پدر و مادری که ناخواســته آنها را وارد بــازی زندگــی کرده بودند و... امــا هر دلیلی که داشت، آنها هم حق داشتند زندگی خوبی داشته باشند و محبت را تجربه کنند. ما با مشــاور صحبت کردیم و قرار شد ابتدا به این مراکز رفت و آمد کنیم و هر کاری کــه می‌توانیم، برای این بچه‌ها انجام بدهیم. حتی قرار شــد به خانواده‌ها کمک کنیم و اگر بتوانیم، مشــکلات را از پیــش پایشــان برداریم و فرزندشــان را به خانه برگردانیم.

این کار برای من خیلی ســخت بود چون مرا به یاد خاطرات تلخ کودکــی‌ام می‌انداخت. اریک راحت‌تر از پس این کار برمی‌آمد. حالم وقتی خراب‌تر شــد که از مرکز با من و اریک تماس گرفتند و از ما خواســتند مدتــی از دو برادر کوچک نگهداری کنیم. پدر این دو پســر ۱۸ و ۴ ماهه اعتیاد شــدید داشت و می‌خواست آنها را بکشد. پسر ۴ ماهه شکستگی شدید لگن داشت و به مراقبت تمام وقت نیاز داشت. یک عصر دم کرده تابســتانی پســرها را به خانه آوردند. خودم آن زمان باردار بودم و اطمینان نداشتم از نظر روحی آنقدر قوی باشــم که به این دو برادر کمک کنم. قیافه پســرها را فراموش نمی‌کنم. وحشــت‌زده بودنــد. به یاد خودم افتادم. به آنها حق می‌دادم.

از فردای آن روز کارها بین من و اریک تقسیم شد تا به من فشار نیاید. روزهای اول واقعاً سخت گذشت ولی مــن از پدر و مادر خوانده‌ام درس‌های زیادی آموخته بودم. یک روز متوجه موضوعی شــدم. با تمام فشارها، استرس‌ها و سختی‌ها، آرامش عجیبی داشتم که تا آن موقع تجربه نکرده بودم. ضمناً موقعیت خوبی بود که فرزندپروری را تمرین کنم.

نوامبر همان ســال پســر من و اریک متولد شــد. "اتان" پســری بانمک ولی بســیار خسته‌کننده بود. هر دو ســاعت از خواب بیدار می‌شد. همه برنامه‌ها به هم ریخته بود. اگر وضع به همین ترتیب پیش می‌رفت ناچار می‌شــدم پســرها را به مرکــز برگردانم و اصلاً دوست نداشــتم چنین اتفاقی بیفتد. اما همسرم اریک آرامشــی باورنکردنی داشت و می‌گفت به‌زودی همه چیز درست می‌شود. هر چه بیشتر می‌گفت، ترس‌هایم بیشتر می‌شد و کمتر باور می‌کردم. مدتی بعد از مرکز خبر رسید که مادرِ پسرها پیدا شده و می‌تواند از یکی از آنهــا نگهداری کند. مرکز، برادر بزرگتر را به مادرش داد. خانــه آرامتر شــده بود و من بــرای بچه‌ها وقت بیشــتری داشــتم. اریک عقیده داشت بهتر است پسر کوچکتر را برای همیشه به فرزندخواندگی قبول کنیم. باز هم تردید داشتم از طرفی نمی‌دانستم نظر مادرش چیست.

چند ماه بعد مادر پســرها تماس گرفت. صدایش می‌لرزید. به او آرامش دادم و گفتم هدف من و همسرم این است که به او کمک کنیم تا از پسرهایش مراقبت کند. اما او گفت نمی‌تواند پسر کوچکتر را نگه دارد و از ما می‌خواهد او را برای همیشه به فرزندی قبول کنیم. به اریک نگاه کردم. مثل همیشه آرامش را در چهره‌اش دیدم. اریک ســرش را به نشانه تایید تکان داد تا خیال مــادری نگران را راحت کنم. نفس عمیقی کشــیدم و جواب مثبتم را اعلام کردم. درســت یک روز قبل از تولد یک ســالگی پسر واقعیمان، حکم فرزندخواندگی اسکایلر ۲۱ ماهه صادر شد. خانواده اریک و پدر و مادر خودم در دادگاه حضور داشتند.

چنــد وقت بعــد فهمیدم دوباره بــاردارم. اریک می‌گفت خانواده ما در حال تکمیل شدن است. اسکایلر حالا ۴ ســاله اســت. پسری پرشــور، فعال و پرانرژی کــه نیمی از قلب من و اریک را مال خود کرده اســت. امیدوارم ســه پســرم برای هم بهترین برادر و بهترین دوســت باشند. در این ســالها من و اریک ۲۰ کودک دیگر را ســر و ســامان داده‌ایم. فکر می‌کنم در مسیر عشــق قرار دارم. عشــقی که هیچ پایانی ندارد و تا آخر دنیــا ادامــه دارد. ایــن روزها رابطه مــن و برادرم هم بهتر شــده. او هم برای خودش خانواده خوبی دارد و ما ســعی می‌کنیم پدر و مادر خونی خود را به شــر و شور نوجوانی‌شان ببخشیم. ■

اگر ارســال پستی فرم ذیل برای شــما عزیزان دشوار اســت، می‌توانید بــا تصویربرداری و ارســال آن از طریق تلگرام نیز، در نظرســنجی مجله شرکت نمایید

فرم نظرسنجی مجله اطلاعات هفتگی
با اهدای جایزه ویژه به قید قرعه

عنوان صفحه	عالی	خوب	متوسط	ضعیف
باریکترازمو				
در جهان سیاست				
سه گانه				
دیدنیهای ایران				
ماجرای واقعی خارجی				
داستان زندگی				
صدای سبز بسیج				
گزارش خارجی				
مشاوره				
راز سلامتی				
گزارش زندان				
سوژه				
دین و اخلاق				
خواستگاری				
در پیچ و خم دادگاه				
پاورقی مستند				
مسابقه داستان نویسی				
پاورقی خارجی				
از گوشه و کنار جهان				
خاطرات روزنامه نگار				
یک هفته حادثه				
پاورقی تاریخی				
قصه هفته				
تماشا گه راز				
نوشته های ناب				
جدول				
هوش و سرگرمی				
یک سرگذشت				
هفت هنر				
پاورقی پلیسی				
ورزشی				
پیامهای شما				
پیغامهای روشنایی(فال)				
بگو سیب				
تعبیر خواب				
ازنگاه دیگر				
عجیب ولی واقعی				

صفحه های پیشنهادی
....
....
....

پیشنهادشکل و عکس روی جلد:
....
....

نام ونام خانوادگی:
شماره تماس:



تحصیلی

آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۵ تا ۱۶

چگونه مطالعه موثری داشته باشیم؟

سوال: با سلام، دانش آموزی هستم که در سال سوم دبیرستان تحصیل می کنم. مطالعات خوبی دارم از لحاظ کمیت، اما احساس می کنم آن مقداری که مطالعه می کنم از نظر بازدهی و کیفیت مطلوب نیست. لطفا راهکارهایی برای بهتر شدن کیفیت مطالعه ارایه کنید. ممنون.

سهیلا ـ م ـ شیراز

پاسخ: با سلام، یکی از معضلات دانش آموزان در دوران تحصیل این است که مطالعاتی با مقدار خوب اما با کیفیت پایین دارند. یعنی تمام زمان خود را به مطالعه اختصاص می دهند اما آن بازدهی که انتظار دارند اتفاق نمی افتد. به همین منظور برای داشتن مطالعه‌ای موثر راهکارهای زیر بیان می‌شود.

۱ـ استفاده از فراخوانی مطالب و موضوعات: بعد از خواندن یک صفحه، به آن نگاهی انداخته و نکات اصلی را فراخوانی کنید، یعنی برای خودتان توضیح دهید و به میزان بسیار کمی نکته برداری کرده و هر گز هر چیزی که در فراخوانی نکات در همان ابتدا به ذهنتان می آید، را نکته برداری نکنید. پس سعی کنید نکات اصلی را در زمان‌های متفاوت فراخوانی کنید.

۲ـ خودتان را بیازمایید: در همه کارهای مطالعاتی، فلش کارت‌ها، دوست شما هستند. سعی کنید با مرور فلش کارت‌ها مقدار تثبیت مطالب را برای خودتان ارزیابی کنید. با این کار موضوعاتی که فراموش شده‌اند، یادآوری می شوند و این امر به تثبیت مطلب در ذهنتان کمک زیادی خواهد کرد.

۳ـ تمرین ها و راه حل‌ها را مرور کنید: این عمل یعنی فهم و تمرین راه‌حل یک مسئله، در این صورت تمام موارد در یک لحظه به ذهن شما می رسد. پس از حل مسئله، آن را بارها تمرین و با این تصور که یک آهنگ است، بارها و بارها آن را در ذهن خود مرور کنید، به‌طوری که اطلاعات به یک قطعه ترکیب شود و شما هر طرف که بخواهید آن را ببرید.

۴ـ افزایش اطلاعات در زمان‌های متفاوت: یادگیری خودتان از هر موضوع یا مبحث را روز به روز افزایش و گسترش دهید، تمرینات متنوع از کتاب‌های مختلف حل کنید، این کار باعث می‌شود شما چندین الگوی متفاوت سوال و تمرین را ببینید و در نتیجه در امتحانات سرعت عمل بیشتری داشته باشید.

۵ـ مسایل را در طول تمرین خود امتحان کنید: هرگز به مدت طولانی در یک واحد مطالعاتی با استفاده از یک روش حل مسئله، تمرین نکنید، چون باعث می‌شود پس از مدتی، شما فقط به تقلید آنچه در مسئله قبلی انجام داده اید، بپردازید. پس روش‌ها را ترکیب کرده و روی انواع مختلف مسائل کار کنید. کتاب‌ها به‌طور کلی طبق این روش تنظیم نشده‌اند بنابراین شما نیاز به انجام این کار توسط خودتان دارید پس از هر آزمون، اشتباهات خود را بررسی کرده و مطمئن شوید که فهمیدید چرا این اشتباهات را انجام داده‌اید و سپس راه‌حل‌های خود را مجدداً انجام دهید. برای مطالعه مؤثر، یک مسئله را یک سمت فلش کارت و راه‌حل آن را در طرف دیگر بنویسید. (با دست نوشتن منجر به ایجاد ساختارهای عصبی قوی‌تر و منظم‌تر در حافظه نسبت به تایپ کردن می‌شود). روش دیگر کار، این است که به‌طور تصادفی از طریق کتاب به خود تلنگر بزنید، یک مسئله را انتخاب کنید و ببینید که آیا می‌توانید آن را حل کنید یا خیر.

۶ـ مطالعه متعادل و همراه با استراحت داشته باشید: یک مطالعه متعادل در هر روز بسیار بهتر از مطالعه زیاد به‌طور یکجا است. بنابراین در بین بازه‌های مطالعاتی حتما بین ۱۰ الی ۱۵ دقیقه استراحت داشته باشید و حتما در انتهای هفته زمانی برای استراحت بیشتر و تفریح در نظر بگیرید. توصیه می گردد بازه‌های مطالعاتی خود را بین ۶۰ الی ۹۰ دقیقه انتخاب کنید.

۷ـ استفاده از پرسشگری اکتشافی: هر زمانی که شما با یک مفهوم درگیر هستید، به خودتان فکر کنید، چگونه می‌توانم این را توضیح دهم به‌طوری که یک دانش آموز دیگر آن را بفهمد؟ استفاده از قیاس مخصوصا در دروس خواندنی نظیر زیست، دینی، ادبیات و... واقعاً کمک کننده است، تنها به توضیح خود فکر نکنید، آن را با صدای بلند بیان و یادداشت کنید. تلاش بیشتر برای صحبت کردن و نوشتن به شما اجازه رمز گذاری عمیق‌تر آنچه یاد گرفته‌اید را می‌دهد. (یعنی، تبدیل شدن به ساختارهای عصبی حافظه)

۸ـ تمرکز: تمام صداهای مزاحم و زنگ هشدار گوشی‌تان و کامپیوتر را قطع کنید و سپس یک زمان‌سنج برای سی دقیقه روشن و به‌طور مشتاقانه روی ۳۰ دقیقه تمرکز کنید و برای کار با پشتکار در حد توان، اقدام کنید. این کار باعث افزایش مقدار تمرکز شما در مطالعه خواهد شد. چند جلسه به این صورت در یک روز واقعاً می‌تواند مطالعات شما را به سمت جلو سوق دهد. ضمنا سعی کنید تا می‌توانید از کامپیوتر، تبلت، موبایل و... دوری کنید. اینها وسایل جذابی هستند اما پرداختن به آنها قطعا تمرکز شما را خواهد گرفت. ضمنا حضور خود را در شبکه‌های مجازی حذف یا کمرنگ کنید. این شبکه‌ها نیز به دلیل جذاب و سرگرم کننده بودن برای شما حداقل در زمانی که امتحان دارید و یا مجبورید مطالعه دقیقی داشته باشید جز عدم تمرکز عایدی نخواهند داشت.

۹ـ انجام تکالیف دروس سخت‌تر در ابتدای مطالعه: تکالیف مربوط به دروس سخت‌تر را در ابتدای مطالعه انجام دهید و اجازه ندهید که این کارها به آخر وقت مطالعاتی‌تان موکول شود. چون ابتدای مطالعه انرژی‌تان بیشتر است و در انتهای مطالعات خستگی شما بیشتر خواهد شد و اگر دروسی را که علاقه ندارید و یا برایتان سخت‌تر هستند در انتها قرار دهید قطعا به صورت کامل انجام نخواهند شد.

۱۰ـ داشتن خواب کافی: زمانی که شما خواب هستید مغز شما روش‌های حل مسئله را با هم ترکیب می‌کند، و قبل از خوابیدن تکرارها و تمرین‌ها را زمانی که در ذهن دارید، ترکیب می‌کند. خستگی طولانی‌مدت اجازه می‌دهد که سموم در مغز شما ایجاد شده و در ارتباطات عصبی که شما برای تفکر سریع‌تر و بهتر نیاز دارید، اختلال ایجاد کند و طبق تحقیقات ۶ الی ۸ ساعت خواب در شبانه روز برای هر فردی لازم است.

قوی‌ترین اهرم‌ها، اراده است
● اسمایلز



حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰



طب سوزنی

آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی



حقوقی

خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴



خانواده و مهارتهای زندگی

خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲



روانشناس بالینی

خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج و زوج درمانی، مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۳



مشاور خانواده

خانم مهدیه مهدوی
مشاور خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای دوشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

اگر همسرم با من همراه بود

مرد مستاصل و درمانده بود. با حالی پریشان و آشفته وارد دفتر بند شد. دستهایش می‌لرزید. البته این لرزش فقط در دستهایش نبود. گاهی چانه‌اش هم دچار لرزش می‌شد. انحراف هر از چند گاهی چشمانش هم نشان از ناراحتی شدید اعصاب و روانش داشت. مثل همیشه اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود که: اعتیاد دارید؟

مرد که شاید سن و سالش بیش از شصت سال بود نگاه با نفوذی به من کرد و گفت:

-در تمام زندگی‌ام حتی یک نخ سیگار هم نکشیده‌ام. با اینکه زندگی سختی داشتم، اما همیشه می‌دانستم سیگار یا مواد مخدر یا مشروبات الکلی هیچ کدام حلّال هیچ مشکلی نیستند. پس وقتی چیزی مشکلم را حل نمی‌کند دلیلی ندارد که بخواهم با آنها مشکلی به مشکلاتم اضافه کنم.

از نوع صحبت کردنش، مشخص بود معقول و منطقی است. می‌خواستم حدس بزنم آدمی با این سن و سال و اینطور معقول و منطقی برای چه باید در حبس باشد؟ اما جز مسائلی مثل چک و یا اعتماد به دیگری، چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید. مرد که موهای سفید نیمی از سرش را به علت کهولت سن از دست داده بود، دستی به سر بی‌مویش کشید و گفت:

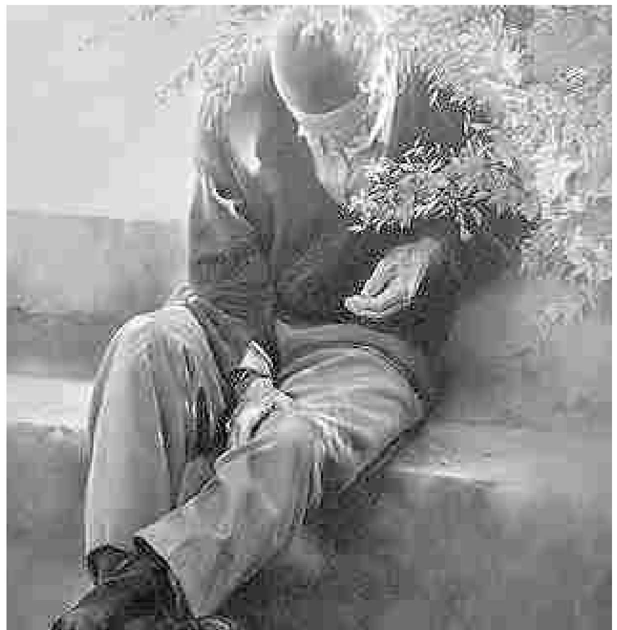
-زندگی با من راه می‌آمد اگر همسرم با من هم عقیده بود. فقط اگر او هم مثل من فکر می‌کرد، یا حداقل به حرفم گوش می‌داد من الان و آخر عمری در زندان نبودم. یک اشتباه او آن هم بیست و هفت-هشت سال قبل باعث شد من الان به جای اینکه در خانه‌ام نشسته باشم و چایم را بخورم و روزنامه بخوانم و اخبار تلویزیون را نگاه کنم بیایم زندان و منتظر حکم دادگاه باشم!

پیرمرد آنقدر خوش صحبت بود که دلم نمی‌خواست کلامش را قطع کنم، اما در عین حال دوست نداشتم ماجرایش را از نصفه شروع کند، بنابراین لیوان چایم را به سمتش سر دادم و تا سکوت کرد که تعارفات معمول را شروع کند، گفتم:

-پدرجان! اجازه می‌دهید قبل از اینکه وارد ماجرای اصلی شوید، کمی به گذشته‌تان برگردیم؟

پیرمرد جرعه‌ای از چای را نوشید و گفت:

-پدرم مرد خوبی بود. در بازار تهران کفش می‌دوخت. کفش دست دوز. سه چهار تا شاگرد هم داشت. چند بار مرا هم به مغازه‌اش برد. خیلی دلش می‌خواست یکی از سه پسرش کار او را ادامه دهد اما بدبختانه هیچ کدام از ما، علاقه‌ای به این کار نداشتیم. من که از بوی خاص چرم خام و چسب بدم می‌آمد. همان یکی دو مرتبه‌ای هم که با پدرم به مغازه‌اش رفتم نتوانستم صبر کنم و تا کارش تمام شود و با هم به خانه برگردیم و چون نمی‌توانستم به تنهایی به مغازه برگردم تا تمام شدن کار پدرم روی یک چارپایه بیرون مغازه نشستم و مشغول تماشای رفت و آمد مردم و حمّالها شدم. دیدن کار سخت حمّالهای داخل بازار که کوله پشتی بر دوش بارهای سنگین را خمیده خمیده جابجا می‌کردند، دیدن آدمهای پولدار که دست پُر و خندان و شاد در بازار قهقهه می‌زدند و حرکت می‌کردند و آدمهایی که با حسرت به جنس‌های پشت شیشه نگاه می‌کردند، با همه بچگی و کم سن و سال بودنم، به من نشان داد که اگر راه زندگی‌ام را درست انتخاب نکنم، سختی‌های زیادی را باید تحمل کنم، همان روزها با خودم عهد بستم تا از تمام تلاشم و تمام توانم استفاده کنم تا زندگی خوبی برای خودم تشکیل بدهم. در مدرسه با دقت تمام به درسها گوش می‌دادم. خوب درس می‌خواندم. وقتم را بیهوده تلف



نمی‌کردم. خدا می‌داند ذره‌ای مثل بچه‌های امروزی نبودیم. پدر و مادرم که سواد نداشتند تا به درس و مشق ما رسیدگی کنند. خودمان باید حواسمان را جمع می‌کردیم. آن زمان مدرسه دو دوره شش کلاسه بود. ابتدایی و متوسطه. من از بچگی ارتش را دوست داشتم. کسی در خانواده ما ارتشی نبود، اما در کوچه و خیابان که آنها را می‌دیدم، نوع رفتار آنها، احترامی که مردم به آنها می‌گذاشتند باعث شد تا من وارد ارتش شوم و به دانشکده افسری بروم. اینطور بود که راه آینده من همان زمان مشخص شد و شکل گرفت. دو برادر دیگرم اما برای خودشان برنامه‌های دیگری داشتند. برادر بزرگم همان زمان دانشگاه قبول شد. البته نه در ایران، رفت آمریکا برای ادامه تحصیل و بعد هم خلبان شد و همانجا هم ازدواج کرد. اوایل چند مرتبه‌ای به ایران آمد، اما بعد دیگر آنقدر درگیر کار و زندگی شد، که سالهاست جز عید نوروز و کریسمس که برای هم کارت پستال می‌فرستیم، خبر دیگری از هم نداریم.

برادر کوچکترم بعد از فوت پدرم مغازه پدرم را در بازار اداره می‌کرد. البته نه مثل پدرم که کفش دست دوز تولید کند، نه... او نمایندگی فروش کفش‌های طبی را گرفت و الان هم همچنان مغازه را اداره می‌کند. البته سهم الارث همه ما را از مغازه داد و حالا دیگر مغازه مال خودش است. دو خواهرم هم ازدواج کردند و زندگی خودشان را دارند.

برگردیم به دانشکده افسری. بعد از اینکه دوره آموزشی‌ام در دانشکده افسری تمام شد به منطقه مرزی در شمال شرق کشور منتقل شدم. یک منطقه محروم و بسیار بد آب و هوا.

سخت‌ترین روزهای زندگی من، زندگی در آنجا بود. اما به هر حال هر کس که در ارتش خدمت می‌کند، می‌پذیرد که مدتی باید در چنین مناطقی خدمت کند. این دین ماست به مملکت و شغلمان که باید ادا کنیم. همان سالها بود که پدرم مریض شد. وقتی مادرم خودش به محل خدمتم آمد، فهمیدم مسأله مهمی در میان است که او رنج چنین سفری را به خودش داده. برای مادرم در شهر اتاقی در یک مسافرخانه گرفتم و دو روز هم مرخصی گرفتم تا در کنارش باشم. مادرم آرام آرام به من فهماند که پدرم ماندنی نیست و بعد هم گفت برادر بزرگت که ایران نیست، برادر کوچکت هم که وقت زن گرفتنش نیست، پس تو بیا و ازدواج کن تا حداقل این مرد عروسی یکی از بچه‌هایش را ببیند و این آرزو را به گور نبرد. به مادرم گفتم خودت تصمیم بگیر. هر دختری را تو انتخاب کنی، من قبول

دارم. مادرم با شــنیدن این حرف خوشــحال شد و بعد هم نام دختری را برد و گفت که سالهاست او و مادرش را می‌شناسد. خانواده خوبی هستند و دخترشان هم زیباست و هم تحصیلکرده. دیپلم آن زمان مدرک باارزشی بود به هر حال مادرم با خوشحالی رفت تا مقدمات خواستگاری را فراهم کند.

دختری که مادرم برایم انتخاب کرده بود، هم از نظر اخلاق هم خانواده و هم زیبایی واقعاً بهترین بود. پنج روز بعد از خواستگاری ما عقد کردیم و سه ماه بعد برایمان عروسی گرفتند. همه چیز سریع و ساده برگزار شد. من عروسم را بدون جهیزیه و فقط با یک چمدان لباس از خانه پدرش آوردم.

خدا می‌داند که این زن در تمام طول زندگی، با من مثل یک شاهزاده رفتار کرد و من هم همیشه حرمتش را نگه داشتم. ما همیشه با هم بودیم. با هم فقط... فقط ای کاش همان بیست و هفت ـ هشت سال قبل به حرفم گوش می‌داد و بچه سوم را به دنیا نمی‌آوردیم. خدا به ما یک پسر و یک دختر داده بود. بچه‌ها سه سال با هم اختلاف سنی داشتند. زندگیمان هم خوب بود. اما نمی‌دانم چرا خانمم ناگهان هشت ـ نه سال بعد از تولد دخترم گفت که دلش بچه می‌خواهد.

هفت ـ هشت سالی از تولد دخترمان گذشته بود. دیگر سی را هم رد کرده بود، بدنش ضعیف شده بود، اما به هر بدبختی بود، بچه را نگه داشت و ۹ ماه بعد پسرم به دنیا آمد. از همان روز اول دردسرهایش هم شروع شد. مدام مریض بود. اوایل به خاطر معده ضعیفش تحمل حتی شیر مادرش را هم نداشت. مدام بالا می‌آورد. تا چند ماه مرتب تحت نظر دکتر بود. شیرخشک‌های مختلف را برایش گرفتیم، تا بالاخره به تدریج مشکلش حل شد. بعد از آن دچار سرماخوردگی و مشکل حاد تنفسی شد. تا شش ـ هفت سالگی‌اش هم این دردسر را داشتیم. شبها تنگی نفس می‌گرفت. بعد که این مشکلش حل شد، آلرژی پوستی پیدا کرد. خلاصه کنم از روزی که به دنیا آمد، آرامش و خوشی زندگی ما تمام شد. من و مادرش را پیر کرد. مادر بیچاره‌ام از بس غصه خورد و دچار استرس و اضطراب شد، سکته کرد و از دنیا رفت. خدا می‌داند ما چهار نفر به علاوه مادر خدابیامرزم چقدر زجر کشیدیم تا این پسر بزرگ شد. هر روز و هر ساعت یک دردسر داشت. فکر کردیم بزرگ می‌شود، مشکلاتمان تمام می‌شود، اما بزرگ که شد، مشکلاتش کمتر که نشد هیچ بیشتر هم شد.

دختر و پسر بزرگم، درس خواندند بی‌هیچ دردسری، اما نوبت به ایشان که رسید هر روز یک گرفتاری برای من و مادرش درست می‌کرد. درس نمی‌خواند، بچه‌های مدرسه را اذیت و آزار می‌کرد. دردسری نبود که این پسر برای ما درست نکرده باشد. اما کاش موضوع به همین جا ختم می‌شد. از سیزده ـ چهارده سالگی دیگر اختیارش از دست ما بیرون رفت. با یک عده دوست و رفیق شده بود که اصلاً آدمهای موجهی نبودند. همانها سیگار به دستش دادند. همانها بدبختش کردند. پسر بزرگم وارد ارتش شده بود و در نیروی دریایی خدمت می‌کرد، دخترم دانشجوی دندانپزشکی بود و این پسرم مشغول اذیت و آزار من و مادرش بود. چند مرتبه پسر بزرگم خواست با او درگیر شود من اجازه ندادم.

همه رفتارهایش را تحمل کردیم، گفتیم بزرگ می‌شود، سر به راه می‌شود، عاقل می‌شود، اما بزرگ شد، بدتر شد. آنقدر ما را عذاب می‌داد که باور کنید از زندگی سیر شده بودیم. همه اذیت و آزارهایش یک طرف، ترک تحصیلش هم یک طرف. می‌گفت از درس خواندن و مدرسه رفتن خوشش نمی‌آید. دلیل و برهان می‌آورد که این دوره درس به درد نمی‌خورد فقط پول... گوشش را پُر کرده بودند که باید پول دربیاوری حالا از هر راهی که شده!

رفتارها و حرفها و اخلاقش با چیزی که من دیده بودم و من اعتقاد داشتم هیچ شباهتی نداشت. از وقتی درس را رها کرد، کلاً از خانه و خانواده هم برید. مدام با دوستهایش بود. می‌گفت می‌خواهد سر کار برود. اما چه کاری؟

نه درس درست و حسابی خوانده بود و نه کاری بلد بود. اصرار داشت سرمایه به او بدهم تا کاری را شروع کند. پرسیدم می‌خواهی چه کار کنی؟ گفت کار خرید و فروش موبایل انجام می‌دهم. گفتم چطوری بدون مغازه می‌خواهی کار کنی؟ گفت دلالی و دستفروشی. من می‌دانستم اشتباه است. اما فقط برای اینکه کار کند، پول را به او دادم. به شش ماه نرسیده همه پولها را از دست داد. اصلاً نمی‌دانم واقعاً کار می‌کرد یا نه. به هر حال داستانهایی سر هم کرد، راست و دروغش را نمی‌دانم و دست آخر هم گفت که پولش را از دست داده! من هم گفتم دیگر نمی‌توانم هیچ پولی به او بدهم. همین حرف کافی بود تا او با من و مادرش دشمن شود. زندگی ما، سیاه بود، سیاه‌تر شد. دیگر هیچ ارزش و احترامی برای من و مادرش قائل نبود. تهدیدش کردم اگر راه و روشش را عوض نکند از خانه بیرونش می‌کنم. انگار منتظر این حرف بود چون از فردا شب دیگر به خانه نیامد. گفت با دوستهایش خانه مجردی گرفته.

خدا می‌داند چقدر گشتم تا شاید بفهمم کجاست و این دوستش کیست، اما به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم. از بعد از آن پسرم در هفته یک یا دو شب به خانه می‌آمد. اخلاق و رفتارش غیرقابل تحمل شده بود. مطمئن بودم اعتیاد پیدا کرده با یک مشاور صحبت کردم، وقتی توضیح دادم که شرایط روحی و جسمی‌اش چطور است او با کمی شک و تردید گفت احتمالا به مواد مخدر صنعتی آلوده شده. هفته بعد که پسرم به خانه آمد با او دوستانه صحبت کردم. بغض کرد و گریه کرد و گفت از مدتی قبل شیشه مصرف می‌کند. قول داد ترک کند، او را به بیمارستان بردم. بستری شد. ترک کرد. مدتی هم خوب بود. اما بعد دوباره شروع کرد. این روند سه ـ چهار سال ادامه داشت. دیگر خسته شده بودم. همسرم بیمار شده بودم. خودم ناراحتی اعصاب و روان پیدا کرده بودم. مدام قرص و دارو مصرف می‌کردم تا این اواخر هر وقت به خانه می‌آمد تهدید می‌کرد. شیشه‌های خانه را می‌شکست، یا پول می‌گرفت یا چیزی را از خانه برمی‌داشت و می‌رفت. آبرویم را برده بود. دیگر تاب و تحمل نداشتم. تا آخرین دفعه‌ای که به خانه آمد و گفت سهم الارثش را می‌خواهد!

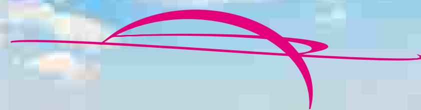
من و مادرش هنوز زنده بودیم و او می‌خواست ارث و میراث ما را تقسیم کند. از خانه بیرونش کردم و گفتم دفعه بعد او را می‌کشم. فکر کردم اگر این حرف را بگویم دیگر نمی‌آید. اما همسرم گفت با این حرف او را تحریک کرده‌ام که بیاید ما را بکشد! باورم نمی‌شد اما از یک آدم معتاد به شیشه و کراک و کوفت و زهرمار بعید نیست! به هر حال او چند روز بعد با حال خیلی بد آمد. گفت اگر سهم الارثش را ندهم خانه را به آتش می‌کشد و ما را زنده زنده می‌سوزاند. یک گالن بنزین هم وسط حیاط گذاشته بود. خیلی ترسیدم. عصبانی هم شدم. همین که برگشت سمت حیاط، از پشت با چوبدستی که داشتم محکم به پشت گردنش کوبیدم. همین که برگشت ضربه محکمتری به شقیقه‌اش زدم. ناگهان چشمهایش برگشت و افتاد روی زمین سرش به پله‌ها خورد، من چند ضربه دیگر هم به او زدم. همسرم آمد و مرا از عقب کشید و شروع به داد و فریاد کرد. نمی‌دانم چقدر گذشت که به خودم آمدم. خودم به اورژانس زنگ زدم. دیگر دیر شده بود. دیگر نمی‌توانستم او را تحمل کنم. با این کار تکلیف او و خودم یکسره شد. ده سال زجر کشیدیم.

ده سال همه فامیل از ما بریدند. دیگر تمام شد. حتی اگر اعدام هم شوم حداقل آن دنیا دیگر نگران کارهای پسرم نیستم. ■

در پرانتز:

(متاسفانه مواد مخدر صنعتی که این روزها به راحتی و ارزانی و وفور در دسترس جوانها و نوجوانها قرار گرفته، برعکس آنچه به آنها گفته می‌شود بسیار خطرناک‌تر از مواد افیونی سنتی است. بسیاری با این ترفند که مواد مخدر صنعتی اعتیادآور نیست، نوجوان و یا جوان ناآگاه را فریب داده و به راحتی او را آلوده به موادی می‌کنند که برخی از آنها مانند "گل" اعتیاد خطرات بسیار زیادی را برای مصرف کنندگان در پی خواهد داشت. صرف مدتی بستری بودن در بیمارستان و یا کمپ نمی‌توان تصور کرد که فرد معتاد ترک کرده و به اصطلاح پاک است. چرا که اثرات مخرب مواد مخدر صنعتی روی سلولهای مغز در طول زمانی طولانی ـ گاهی بین سه تا پنج سال ـ به تدریج و به آهستگی از میان می‌رود. ضمن آنکه فرد معتاد به چنین موادی، دچار افسردگی‌های شدید و مشکلات مزمن روانی می‌شود و برای درمان به دخالت روانپزشک و روانشناس و حتی به انجام تحریکات مغناطیسی مغزی برای طبیعی شدن قسمتهای آسیب دیده مغز نیاز خواهند داشت. شاید اگر این بزرگوار که امروز به جرم قتل پسر معتادش در زندان است، اطلاعات لازم و کافی در این زمینه داشت، کار برایش تا این حد دشوار نمی‌شد. این روزها با توجه به شیوع اعتیاد به این مواد، لزوم آگاهی‌های بیشتر و اطلاع رسانی دقیق‌تر در این زمینه ضروری می‌نماید.

گزارش: عباس آذرخش
عکس: سمانه سیستانی اله آبادی



دماوند قله‌ای با هزاران راز

ناشنیده‌ها و شنیده‌های یک قله

دماوند در عجیب‌ترین نقطه جغرافیایی عالم نشسته است و شاید هیچ کجای دنیا چنین قله‌ای با چنین ویژگی‌هایی دیده نشود. جبهه شمالی دماوند به خطه سرسبز شمال و آبی دریای مازندران تن می‌ساید و جبهه جنوبی آن با دشت مرکزی ایران و کویر معروف کشور همسایه است. مگر از رینه تا پیشوای ورامین چقدر راه است که از قله دماوند بتوان دریای مازندران را احس کرد؟ دماوندی که حد فاصل دریا و کویر است. بلندای نام کوه دماوند ما را بر آن داشت تا اقدام به تهیه گزارشی مستند و میدانی از آن کنیم و به همین خاطر عازم نزدیکترین شهر به قله دماوند شدیم، جایی که لهجه مردمانش چند هزار سال قدمت دارد و به زبان این کوه سخن می گویند یعنی...

شهر رینه

برای رفتن به شمال کشور به هر طریق باید از رشته کوههای البرز عبور کنی و جاده هراز بیشترین مجاورت با کوه دماوند را دارد، اما بیشترین دریافت حس ابهت این کوه از پلور است.

تابلوها از جاده پلور شما را به سمت جاده رینه هدایت می‌کنند و در نخستین کیلومتر این جاده تابلوی بزرگی دماوند را با تمامی یال‌ها، درها، راههای ورودی و آبادی‌ها به همراه راهنمایی‌های ضروری برای صعود به شما خوش آمد می‌گوید.

مطالعه کامل این تابلو تا حد زیادی آمادگی صعود را در فرد ایجاد می‌کند و در اولین سه راهی که به سمت شمال می‌پیچد راهی کوهستانی و پر پیچ و خم عشق به دماوند را به شما یادآوری می‌کند که با دقت و احتیاط لازم رانندگی کنید. سمت راست شما دره‌ای عمیق با ۲۰۰ متر عمق است و در انتهای دره رودخانه هراز همچون ماری خروشان دریای مازندران را نشانه گرفته است و سرانجام پس از حدود ۷۰ کیلومتر راه به رینه می‌رسید که همچون نگینی به انگشتری دماوند چسبیده... به دماوند با بلندای هزار سال قدمت. این کوه استوار قدمگاه مردمان رینه است، مردمانی خونگرم و سخت کوش با اندامی متوسط و اراده‌ای غیر قابل تصور طوری که وقتی می گویند برویم ایستگاه **گوسفندسرا** مثل این است که می‌خواهند از نانوایی سر کوچه نان بخرند، اما ما می‌دانیم که «ایستگاه گوسفندسرا» چه نقطه‌ای است...

در ارتفاع ۳۰۰۰ متری

من نمی‌دانم وضعیت جسمی این مردم از نظر پزشکی چگونه است، قلبشان چقدر بزرگ است، حجم ریه‌شان چقدر است و یا بافت‌های عضله‌های بدن آنها چگونه است، اما هر چه که هست، اینان هزار سال است که پیمایش دماوند را به عنوان کار روزانه خود می‌دانند کاری که کمترینش آوردن گوگرد از قله است و یا بردن کوله کوهنوردان، گاه تا پنجاه کیلوگرم بار را تا ارتفاعات کوه حمل کرده‌اند و آنچه که تاریخ می گوید این است که تنها پوست بز به پایشان بسته و عصایی از چوب به دست گرفته‌اند. یکی از این پیرمردها در محل هیات کوه نوردی رینه به من گفت:

در ایام جوانی یک روز صبح زود پس از نماز به سمت قله رفتم. پس از رسیدن به گوسفندسرا و تحویل کوله دیگر کوهنوردان به سمت پایین سرازیر شدم، به پلور رفتم و با حمل کوله‌ای دیگر به گوسفندسرا برگشتم، صبح زود در گوسفندسرا بودم، یعنی در طول ۲۴ ساعت دو بار صعود به ایستگاه ۳۰۰۰ متری...

استقبال عجیب

در رینه خانواده **فرامرزپور** به استقبال ما می‌آیند گویی سالهاست همدیگر را می‌شناسیم، علی فرامرزپور قدیمی‌ترین راهنمای کوه دماوند در ۱۲۰ سالگی از دنیا رفت و پسرانش راه او را ادامه دادند به نحوی که یکی از آنها در اثر بهمن جان خود را از دست داد.

علی فرامرزپور و پسرش رسول فرامرزپور دومین و سومین نسل خانواده هستند که در رینه به راهنمایی کوهنوردان اشتغال دارند.

آنها هر روز مهمان دماوند هستند و راهنمایی گروهها و تورها و کوهنوردان انفرادی را بر عهده دارند. خانه آنها چسبیده به کوه است و همسر و فرزندش از ما به گرمی پذیرایی کردند. البته به غیر از ما مهمان دیگری هم در خانه هست که چشمهای آبی و موهای بلوند او نشان از اروپایی بودنش می‌دهد، او "**لودویگ پسکولر**" است، ۶۳ ساله و اهل اتریش که برای سومین بار آمده تا به قله دماوند صعود کند و با آنکه کوهنوردی حرفه‌ای و مربی اسکی شهر **آستوریا** است، نمی‌تواند در لحظه‌های آخر خود را به قله برساند و در سومین صعودش شکست می‌خورد و به کشورش بازمی‌گردد.

حقیقت این است که همه کسانی که در راه قله هستند نمی‌توانند خود را به راس این کوه برسانند و معروف‌ترین شکست خورده قله دماوند **رینهو لومستر ایتالیایی** است که در سال ۱۳۷۱ پس از دو روز و نیم توقف اجباری در یکی از پناهگاههای کوهستانی، ناامید از صعود به کشورش ایتالیا بازگشت. **او کسی است که بدون کپسول اکسیژن به قله اورست صعود کرد و سالها پیش در راه دست یافتن به قطب، خودش سه انگشت پایش را که سیاه شده بود، با تبر قطع کرد، اما صعود به قله برایش ناممکن شد** و اینجا بود که باید گفت:

گویا دماوند هم باید بطلبد و گرنه از نیمه راه باید برگردی!!



فرامرزپور:
مسجد صاحب الزمان (عج) در بلندترین ارتفاع (۳۰۲۰ متری) جهان، ساخته شده است

خاطرات دست نخورده

ساختمان هیأت کوهنوردی رینه در سال ۱۳۱۷ و تحت عنوان چای خانه تاسیس شده است. رسول فرامرزپور ضمن نشان دادن اشیاء قدیمی کوهنوردی، دفتر خاطرات این هیات را در اختیار ما می‌گذارد.

خاطرات کوهنوردان و مختصری از

چگونگی صعود به کوه از سالهای دور در مقابل ماست. پدرش علی فرامرز پور از خاطراتش می‌گوید و اینکه در سالهای پس از ۱۳۶۰ تعدادی از گوسفندان در ایستگاه گوسفندسرا و در ارتفاع حدود ۳۰۰۰ متری از غفلت چوپانان استفاده کرده و برای پیدا کردن آب به سمت قله می‌روند و در آنجا گیر می‌افتند و پس از مدتی همه آنها تلف می‌شوند که هنوز جسد ۳ راس از آنها به صورت توده‌ای از پشم باقی است.

او به عنوان یک دوستدار کوه از کسانی می‌گوید که محیط زیست کوه دماوند را به یغما برده‌اند و با ماشین خودش ما را به معدن پوکه‌ای می‌برد که سالها استخراج پوکه از آن، چند لایه از زمین‌های این کوه را از بین برده و درست زیر شهر رینه موجودیت این شهر را به خطر انداخته است.

ابر یا گاز

بازمی‌گردیم به تاریخ کوه دماوند، دماوند کوهی است آتش‌فشانی از دوران چهارم زمین‌شناسی و نیمه فعال، اینکه پاره‌ای اوقات قطعه‌ای ابر بر فراز دماوند دیده می‌شود ابر نیست، بلکه گازهای خروجی از این آتشفشان نیمه فعال است که در قله هنوز سر و صدا، بوی تند گوگرد، گاز و دود خود را به رخ می‌کشد.

ارتفاع این کوه حدود ۵۶۷۱ متر است که مساحتی حدود ۴۰۰ کیلومتر مربع را می‌پوشاند.

نخستین صعود

بر طبق افسانه‌ها آرش کمانگیر از نخستین کسانی است که بر فراز این کوه رفته و از آنجا تیری را با کمان به سمت توران پرتاب می‌کند که این تیر پس از طی ۱۰۰۰ فرسخ بر شاخه درخت گردویی می‌نشیند و آنجا مرز ایران و توران می‌شود، هر چند که پس از پرتاب این تیر جان خود را از دست می‌دهد و به قرار اطلاع، آرش پهلوانی بوده است از شهر ری!

ارتفاع دقیق

در تابستان ۱۳۷۵ شمسی گروهی از دانشجویان رشته مهندسی نقشه‌برداری دانشگاه خواجه نصیر در یک اقدام علمی، ورزشی به قله دماوند صعود کرده و ارتفاع بلندترین نقطه قله را به وسیله گیرنده‌های ماهواره‌ای به میزان ۵۶۱۱/۲۴ متر از سطح دریای آزاد تعیین کرده‌اند.

اندازه قیف دماوند

برخلاف تصور همگان نوک قله دماوند مخروطی نیست و این قله دارای سطحی به مساحت ۷۵۰۰ متر مربع است، بنابراین مخروطی بودن کامل این کوه به خاطر بلندی آن است وگرنه سطح قله در اصل مساحتی بیش از یک زمین فوتبال دارد.

سوگلی ناصرالدین شاه و دماوند

انیس‌الدوله سومین همسر ناصرالدین شاه قاجار و سوگلی حرم او در اصل از بازماندگان آسیابانی بود که در یکی از آبادی‌های دامنه کوه دماوند به کار مشغول بوده است.

شکست کوهنورد معروف ایتالیایی

هیاتی از کوهنوردان اتریشی و سوئیسی پس از متوقف شدن در راه صعود به این کوه آن را هیمالیایی دیگر خواندند. تنی چند از هیمالیانوردان که **رینولد مسنر** کوهنورد مشهور ایتالیایی در میان آنان بود، پس از دو و نیم روز زندانی شدن در پناهگاه جنوبی، سرانجام به سختی جان از مهلکه به در بردند و سرپرست این گروه **گنگ نایرتس** از این کوه به تلخی یاد کرد و آن را سخت‌تر از جبال آند خواند و با هیمالیا همردیف دانست.

چاه جادویی

در کتاب عجائب مخلوقات و غرائب الموجودات نوشته زکریا بن محمد بن کمویی قزوینی نوشته سال ۶۸۲ هـ‌ق آمده است: بئر دماوند چاهی است عمیق بر کوه دماوند و از آن آتش خیزد به شب و روز و چون چیزی را در آن اندازی زمانی فرو رود و آنگاه باز آید و در بیرون چاه افتد!!

مسیرهای دستیابی به قله

باید دانست که چهار مسیر اصلی برای رسیدن به قله وجود دارد که هر یک مشکلات و مصائب خود را دارد، به اضافه اینکه زمان حرکت و اینکه در چه فصلی از سال باشد، بسیار حائز اهمیت است اما این مسیرهای چهارگانه: مسیرهای جنوبی، شمالی، شمال شرقی و غربی هستند.

تخریب چهره دماوند

حقیقت این است که راهسازی، معدن کاوی و صعود هزاران نفر در سال به سمت قله دماوند چهره این کوه زیبا را به شکلی غیرقابل باور تغییر داده است، به نحوی که اکنون مسیرهای صعود از راههای ساده پاکوب گذشته و به ردپای اکولوژیک تبدیل شده بخصوص از ارتفاع ۳۵۰۰ متر به بالا و عکسهای ماهواره‌ای که از ارتفاع حدود ۴۱۰۰ متری یال جنوبی گرفته شده به خوبی نشان می‌دهد که کوهنوردی بی‌ضابطه تا چه حد می‌تواند در تخریب کوهستان موثر باشد.

مرکز عالم

درباره اینکه کوه دماوند از کدام نقاط کشور دیده می‌شود، حرف بسیار است، اما در کتابهای جهانگردان خارجی آمده است که این کوه را از مناره‌های مسجدی در اصفهان و یا از بازار وکیل شیراز دیده‌اند! جدا از صحت و سقم این موارد، دیده شدن آن از صحرای مرکزی ایران قوس (دامغان) و از صد فرسنگی درون دریای مازندران از دیگر موارد ذکر شده در کتابها و سفرنامه‌های مورخان ایرانی و خارجی است تا جایی که بعضی از آنها گفته‌اند، ایرانی‌ها با کمال خضوع بلندی این کوه را سی هزار متر ذکر می‌کنند!

اولین بانوی صعودکننده

اولین بانوی صعودکننده به قله دماوند خانم **ملوک تیموری** است که در تابستان سال ۱۳۲۵ به این قله صعود کرد.

نخستین شب مانی زمستانی

زمستان سال ۱۳۴۴ بانوی قدرتمند و کوهنورد عضو سازمان کوهنوردی و اسکی دماوند سرکار خانم **مهری زرافشان** با عنوان نخستین زن کوهنورد به همراه عباس علیزاده، ناصر گارسچی و حمزه بابه (سلیمانی) به قله دماوند صعود کرد و با یک توقف شبانه روی قله، نخستین «شب مانی» زمستانی تاریخ کوهنوردی ایران و دماوند را به نام خود ثبت کرده که بر سنگ مزار او در امامزاده عبدا... شهر ری چنین نوشته شده:

کوه اگر آورد عالمی به زیر
می‌زند بوسه به زیر پای من

ایشان متولد ۱۳۰۷ و متوفی سال ۱۳۷۰ هستند.

صعود جوانترین دختر ایرانی

دوشیزه **نوش‌زاد فتوحی** متولد سال ۱۳۵۱ در سال ۱۳۶۱ و در ده سالگی توانست به عنوان جوانترین دوشیزه ایرانی همراه پدرش محمود فتوحی مربی کوهنوردی به قله دماوند صعود کند.

مهریه هفت بار صعود به قله

آقای رضا محمدی نژاد درباره ازدواج با دختر مورد علاقه‌اش می‌گوید: **توافق من با دوشیزه فاطمه نورعلیان به عنوان مهریه به هفت بار فتح قله و هدیه دادن دیوان اشعار تمام شعرای ایرانی است که آن را در دفترخانه ثبت کردیم.**

مسن‌ترین بانوی کوهنورد

مادام **ژولیا ناروسی‌الاصل** متولد ایران در سال ۱۲۶۷ عضو سازمان کوهنوردی و اسکی بیستون در سن ۵۹ سالگی به اتفاق خانم کلهر دیگر عضو این گروه به قله دماوند صعود کرد. وی توسط رئیس کمیته ملی المپیک ایران با اهداء یک قاب عکس به عنوان مسن‌ترین بانوی صعودکننده به دماوند تشویق شد.

***

در تهیه و نگارش این گزارش از راهنمایی‌های کوهنوردان پیشکسوت رینه و کتاب دائرةالمعارف دماوند کوه نوشته داود محمدی‌فر و کتب دیگر مربوط به کوهنوردی پیرامون دماوند استفاده شده است.

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند
● ملک‌الشعرای بهار

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



وقتی رسیدم خانه مادرم، دیدم دوستان مسنش دور هم جمع شده‌اند و دارند بنشن‌ها را برای آش نذری آخر هفته آماده می‌کنند

یک زندگی، یک تاسف و خوشبختی بسیار

سر کار بودم که مادرم زنگ زد و گفت آب دستت هست بگذار زمین و بیا...

همه کارمندها را در اتاقم جمع کرده بودم و یک جلسه مهم داشتم. با صدای آرام گفتم مادر الان نمی‌توانم... چنان جیغی سرم کشید که همه شنیدند و به خنده افتادند. بعد یکی از همکارها که به شوخ‌طبعی معروف بود بهم گفت که بهتر است کار را ول کنم و خودم را برسانم خانه مادرم وگرنه او زودتر از من چادر به سر می‌آید دم در شرکت.

تا حدی حق با او بود. مادرم را می‌شناختم. می‌دانستم وقتی بخواهد کاری را انجام بدهد دنیا هم نمی‌تواند جلوی او را بگیرد. سوار ماشین شدم و رفتم خانه‌اش. مطمئن بودم یا لوله‌ای گرفته یا سبزی خوردن می‌خواهد و یا یک چیزی در این مایه‌ها.

ما شش خواهر و برادر بودیم که همه ازدواج کرده بودند جز من، ولی چند سالی بود که خانه‌ای خریده بودم و مستقل زندگی می‌کردم. مادر انتظار داشت هر وقت کاری دارد یکی از ما شش بچه بی‌هیچ چرا و سوالی خودمان را برسانیم خانه‌اش. می‌گفت وظیفه بچه‌هاست که در خدمتش باشند. ما هم به این رفتارها عادت کرده بودیم. یک عمر آقاجان بیچاره هم با این اخلاق‌هایش ساخته بود تا به رحمت خدا رفت.

وقتی رسیدم خانه مادرم، دیدم دوستان مسنش دور هم جمع شده‌اند و دارند بنشن‌ها را برای آش نذری آخر هفته آماده می‌کنند. بی‌بی خانم و خانم جعفری و چند تای آنها را می‌شناختم. همه بالای هفتاد سال داشتند ولی وقتی دور هم جمع می‌شدند انگار

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



از جمشید جدا شدم و با دختر یک ساله‌ام به خانه پدرم برگشتم. خبرها می‌رسید که برخلاف تصور من شهناز و جمشید زندگی خوبی با هم دارند

این بار می‌دانم از زندگی چه می‌خواهم

بالاخره به توافق رسیدیم. صنم دختر بزرگ پیش پدرش می‌ماند و دختر و پسر کوچکم با من زندگی می‌کنند. دلم نمی‌خواست بچه‌ها از هم جدا شوند ولی چاره‌ای نبود. صنم حاضر نیست همراه من به شهرستان بیاید ولی دو تا کوچکترها فعلاً قبول کرده‌اند که با من باشند.

نگران صنم هستم. هجده سالش هست. باید با پدر و همسر پدرش زندگی کند. نمی‌دانم این زن با صنم سازگار خواهد بود یا نه. به هر حال چاره‌ای نبود.

جمشید عاشقانه این زن را دوست دارد و یک جلسه خودم هم با این خانم صحبت کردم. گفت من جمشید را با بچه‌هایش قبول کرده‌ام و صنم را مثل دختر خودم بزرگ می‌کنم. خواستم بگویم تو فقط پنج سال از صنم بزرگتری و بهتر است بگویی مثل خواهرت! جمشید به سراغ زنی رفته که جای دخترش است. به خودش ربط دارد ولی امیدوارم عاقبت این دختر مثل من نشود.

به جمشید گفتم چند سال دیگر این دختر هم دلت را می‌زند و عاقبت مرا پیدا می‌کند. گفت نه این بار می‌دانم که از زندگی چه می‌خواهم.

زندگی بیست ساله ما از اولش هم سر و سامانی نداشت. بچه‌ها به نداشتن پدر یا مادر عادت دارند. دو بار از هم جدا شدیم و باز رجوع کردیم و این بار برای آخرین بار داریم از هم جدا می‌شویم.

وقتی زن جمشید شدم سه ماه از ازدواج اولش می‌گذشت. همسر اولش با رضایت کامل قبول کرد من وارد زندگی‌شان شوم. شاید می‌خواست این جوری از شرّ جمشید خلاص شود.

یک سال از فوت برادرش می‌گذشت و به اصرار خانواده با همسر بیوه برادرش که یک دختر سه ساله

دخترهای بیست ساله بودند. می گفتند و می خندیدند وانرژی مضاعفی پیدا می کردند. یاااا... گفتم و وارد شدم. مادرم به استقبالم آمد دستم را گرفت و برد توی آشپزخانه و گفت:

ـ محبوبه خانم نوه‌اش را آورده اینجا که به ما کمک کند. چشمم بهش که خورد گفتم این عروس خودم است گفتم بیایی و یک نظر ببینی و اگر پسندیدی همین الان با محبوبه صحبت کنم.

هم خنده‌ام گرفته بود و هم عصبانی شده بودم. گفتم آخر مادر نوه محبوبه خانم که پر در نمی آورد برود. می گذاشتی من به کارهایم برسم بعد از ظهر می آمدم و...

مادر اخمی کرد و صدایش را پایین آورد:

"آخه پسر بی عقل. دختره مثل پنجه آفتاب است. می دانی همین جا چند نفر هستند که پسر و برادر مجرد دارند؟ فکر کردی دختر به این خوبی روی زمین می ماند؟ همین الانش هم شاید دیر شده. صدیقه خانم از صبح تا حالا که چشمش به این دختر افتاده از بغل دست محبوبه تکان نمی خورد.

آه بلندی کشیدم. می دانستم که حرف حرف مادرم است. بعد دخترک را صدا زد که مثلاً کمک من دیگ‌ها را بیاورد توی حیاط و روی اجاق بگذارد. برای زن‌ها توضیح داد که این کارها را باید جوانترها بکنند و آنها با این دیسک کمر و زانوهای عمل کرده برای این کارها پیر شده‌اند.

شبنم آمد. دختری با قامت بلند بود و چشم‌های درشت و صورت گردی داشت. بیشتر از این نتوانستم در یک نگاه او را ببینم. یک طرف قابلمه را گرفت و رفتیم توی حیاط. شبنم حرفی نمی زد. مادرم دنبال ما آمد و سر حرف را باز کرد. شروع کرد به تعریف و تمجید از من. بعد هم از شبنم گفت که سال اخر دانشگاه است و تازه از تبریز آمده است.

سری تکان دادم و خداحافظی کردم و رفتم دم در. مادرم سراسیمه به دنبالم آمد و گفت: پسندیدی؟

فقط می خواستم هر چه سریع تر خودم را برسانم شرکت. کارها حسابی عقب مانده بودند. گفتم بله...

شب که به خانه آمدم خواهرم زنگ زد و گفت که مادر قرار خواستگاری را برای شب جمعه گذاشته و...

نمی دانستم چه بگویم. با یک نظر که نمی شد دختری را شناخت. ولی از دست مادر هم نمی توانستم فرار کنم. همین شد که رفتم خواستگاری. صحبت‌های اولیه به نتیجه رسید و بالاخره من و شبنم با هم ازدواج کردیم. هر چند مادر از روی ظاهر و قد و قامت و سر و صورت این دختر را برایم انتخاب کرده بود، ولی ما هر دو وجوه مشترک زیادی داشتیم. آرامش و درایت شبنم به زندگی من لطافت و نرمی داد. کنارش احساس امنیت می کنم. ده سال از ازدواجمان می گذرد. متاسفانه هنوز صاحب فرزند نشده‌ایم ولی من کنار همسرم بسیار خوشبختم. ■

داشت ازدواج کرده بود. شهناز در حدی از جمشید بدش می آمد که می توانم بگویم نفرت داشت. برایم درد دل می کرد که دل خوشی از همسر اولش جاوید هم نداشت. جاوید دست بزن داشت، او را خیلی اذیت می کرد و مدام به او تهمت‌های ناروا می زد. وقتی تصادف کرد و ناگهانی از این دنیا رفت، شهناز برای حمایت مالی و نگه داشتن دخترش مجبور شد به ازدواج با جمشید رضایت بدهد ولی به من می گفت از این خانواده دل خوشی ندارد و نمی خواهد حتی جمشید را ببیند. همان موقع من تازه با جمشید آشنا شده بودم. تصمیم داشتیم با هم ازدواج کنیم ولی او باید به خاطر خواست خانواده‌اش شهناز را عقد می کرد به همین خاطر حاضر شدم به عنوان همسر دوم جمشید با او ازدواج کنم.

یک سال بعد صاحب بچه شدم. تا این که یک روز شهناز بهم زنگ زد و گفت باردار است. باورم نمی شد. فکر می کردم هیچ رابطه‌ای بین جمشید و شهناز نیست. جنگ و دعوایی به پا شد. از جمشید جدا شدم و با دختر یک ساله‌ام به خانه پدرم برگشتم. خبرها می رسید که بر خلاف تصور من شهناز و جمشید زندگی خوبی با هم دارند. صنم سه ساله بود که باز جمشید آمد سراغم و با التماس از من خواست که با او ازدواج کنم. گفت شهناز را طلاق می دهد و مرا با خودش به دبی می برد. قبول کردم. دوباره به عقدش در آمدم و ده سال با هم در دبی زندگی کردیم. خدا می داند که در این ده سال جمشید چند بار به من خیانت کرد. یکبار فهمیدم با یک زن چینی در ارتباط است بعد شهناز بچه‌ها را فرستاد پیش من و من که تازه خودم بچه دومم به دنیا آمده بود مجبور شدم بچه‌های شهناز را هم نگه دارم.

بالاخره بعد از ده سال به ایران برگشتم و در حالی که صاحب سه بچه بودم از جمشید جدا شدم.

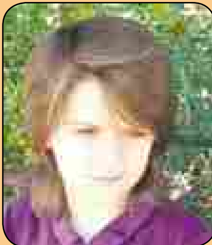
چهار سالی جدا زندگی کردیم. باز به خاطر بچه‌ها رجوع کردیم و زندگیمان را از سر گرفتیم. اما زندگیمان هرگز رو به گرمی نرفت. جمشید پدر بچه‌ها بود، با آنها خیلی مهربان بود و من به همین راضی بودم ولی خودم را به هیچ عنوان زن او نمی دانستم. تا اینکه فهمیدم منشی‌اش را به عقد خودش در آورده و این بار او بود که از من خواست برای همیشه از هم جدا شویم چون به قول خودش همسر ایده آلش را پیدا کرده. من هم قبول کردم اما اصرار داشت بچه‌ها با او بمانند. بچه‌های شهناز را هم گرفته بود و می خواست همه دور هم باشند و مثل یک خانواده بزرگ شوند. رویاهای عجیبی در سر داشت. من قبول نکردم ولی صنم دختر بزرگم تصمیم گرفت با پدرش زندگی کند.

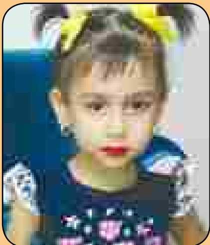
حالا من همراه دو تا از بچه‌ها به شهرستان می روم و امیدوارم جمشید برای یکبار هم شده با درایت و

شکوفه های زندگی


فاطمه آژ


مهرداد آژ


کوروش تیموریان


ملیکا خوشدل


لیلا حسن ملایری


علی حسن ملایری

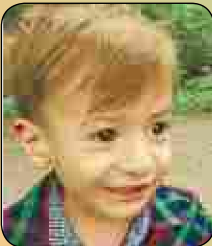


سوگند محسنی


شروین شرافت پور


احمد فرقانی


پریماه بهرام پوری


آرتین شعبانی رهبر


آیسان شعبانی رهبر

می توان حقیقتی را دوست نداشت، اما نمی توان منکر آن شد ● روسو

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۵۶

پرواز با هواپیمای عجیب

خلاصه قسمت قبل:
آلبرت پودل کشورهای باقیمانده سفرش را به سه قسمت بزرگ تقسیم کرد تا در سفرهایی منظم آنها را جداگانه بگردد. اما او فکر همه جا را نکرده بود. گرفتن ویزا به مقصد آنگولا مشکلات زیادی داشت و از همان آغاز راه او را به دردسر انداخت. پودل برای دوازدهمین بار به آفریقای جنوبی سفر می کرد برای همین با تمام مسائل و مشکلات خاص این سرزمین جذاب و رازگونه آشنایی داشت. پودل این بار مراقب بود جایی چادر بزند که حیوانات درنده او را تهدید نکنند ولی چند کفتار و فیل بزرگ مهمان شب او شدند. پودل جهانگرد برنامه‌ریزی کرده بود چند شب زیر آسمان و در فضای باز چادر بزند بعد شبی را در هتل سپری کند تا هم راحت‌تر بخوابد و هم به نظافتش برسد...

لسوتوی یخزده

قبلاً واکسن هپاتیت A و تب زرد را تزریق کرده بودم. شنیده بودم این واکسن‌ها تا ۱۲ سال کار می کنند و اعتبار دارند ولی سازمان جهانی بهداشت قوانین را تغییر داده بود و این زمان به ۱۰ سال کاهش یافته بود و این یعنی مهلت واکسن تب زرد من درست در آخرین روزی که در کنگو بودم و قصد داشتم آنجا را به مقصد ژوهانسبورگ ترک کنم و آنجا وسایلم را پس بگیرم، منقضی شده بود. نمی دانم چرا فکر می کردند قرار است در این یک روز باقی مانده مرضی بگیرم و خودم و بقیه را به دردسر بیندازم! هرچه اصرار کردم که بی‌خیال واکسن من شوند، نشد. بالاخره تصمیم گرفتم محتاط باشم و از طرف خودم بهانه‌ای دست ماموران مرزی ندهم. نمی‌دانم چرا در آفریقا قوانین آنقدر زود به زود و به راحتی تغییر می کرد. شاید اغراق نباشد اگر بگویم در رفت و برگشتم از یک شهر، قانون جدیدی وضع می‌شد یا قانون قبلی تغییر می کرد و به کلی از بین می‌رفت. در آخرین سفرم به آفریقا، حتی وسایل شخصی‌ام هم مشمول قانون شدند و ناچار شدم در هر فرودگاه، از خیر تعدادی از آنها بگذرم.

مهمتر از همه اینها، شبدر چهار برگ من بود که برگ برگ شده بود. من آن را زیر صفحه پلاستیکی محافظ پاسپورتم نگه داشته بودم. این شبدر از سالها پیش با من بود چون عقیده داشتم برایم شانس می آورد. در اداره مهاجرت آفریقای جنوبی آنقدر وسایلم را زیر و رو کردند و همه چیز را بارها گشتند که نصف شانس من نابود شد و از بین رفت. خیلی ناراحت بودم و مدام با خودم می گفتم آخر از این دو برگ چقدر می توانم انتظار شانس داشته باشم؟ آخرش به این نتیجه رسیدم که در یک سفر سخت، کمی هم بدشانسی واقعاً طبیعی است و نباید غیر از این انتظار داشته باشم. زمانی این بدشانسی تکمیل شد که تا پایم را به ژوهانسبورگ گذاشتم فهمیدم دولت آفریقای جنوبی به دلیل شیوع آنفلوآنزای خوکی در ۹ شهر حالت فوق‌العاده اعلام کرده. بدتر از این نمی‌شد! هیچ دوست نداشتم بیماری سفرم را به مشکل بیندازد و مجبور شوم مدتی در بیمارستان بستری باشم.

چیز دیگری که در تمام شهرهای آفریقای جنوبی توجهم را جلب کرده بود، تبلیغاتی بود که برای جام جهانی در گوشه و کنار شهر راه‌انداخته بودند. آفریقای جنوبی میزبان جام جهانی ۲۰۱۰ بود برای همین از مدتها قبل سر و صدای زیادی راه‌انداخته بود. دو روز بعد سوار اتوبوس بودم و به سوی ماسرو حرکت می کردم. ماسرو، بزرگترین شهر لسوتو و پایتخت آن است. این شهر که روی کرانه رودخانه کالدون در مرز آفریقای جنوبی قرار دارد، تنها شهر بزرگ لسوتو محسوب می‌شود. در این سفر با خودم قرار گذاشتم از این به بعد فقط زمستان‌ها به آفریقای جنوبی سفر کنم. چون سفر کردن در خنکای زمستان این کشور آسان‌تر است تا اینکه در فصل گرما بخواهی رطوبت آزاردهنده، گرمای طاقت‌فرسا و باران‌های پی در پی را تحمل کنی. تصور می کردم لسوتو به خاطر موقعیت جغرافیایی‌اش از دیگر نقاط این سرزمین خنک‌تر است و حدسم هم درست بود. وقتی به ماسرو رسیدم، هوا تا نزدیکی‌های ۱۰ صبح سرد و منجمد کننده بود. من که جای کافی برای نگه‌داشتن لباس‌های زمستانه نداشتم و از طرفی در ۵ روز اول این سفر هیچ نیازی به این کار ندیدم، حالا می‌دیدم اوضاع زمین تا آسمان فرق کرده و چیزی نمانده از سرما یخ بزنم. لباس‌ها و تیشرت‌هایم را روی هم پوشیدم تا گرم شوم. سه تا زیرپوش، چهار تیشرت، دو پیراهن و دو سویشرت نتیجه کار بود و خب کاملاً طبیعی است که ظاهر و هیبتی مضحک به من بدهد. با پسر جوانی همراه شده بودم تا راهنمای من باشد و من را برای خرید به یک سوپرمارکت خوب و معتبر ببرد و بعد از خرید، تا مهمانخانه همراهی‌ام کند. ظاهر من او را هم به خنده انداخته بود برای همین ترجیح داد من را به یکی از فروشگاههایی ببرد که لباس سنتی محلی می‌فروختند. وقتی لباس را پوشیدم و خودم را در آینه دیدم، اولش جاخوردم و هیچ خوشم نیامد. اما کمی بعد از آن خوشم آمد. هم جالب بود هم بسیار گرم. زنان و مردان لسوتو همگی از این لباس‌های محلی می‌پوشیدند.

رفوگران ابرهای پاره

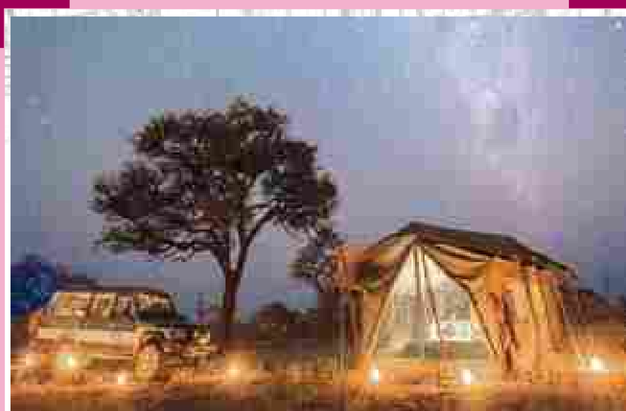
در اولین روزی که برای گردش به اطراف ماسرو رفتم، تصمیم گرفتم اسب‌سواری کنم. من در اسب‌سواری تجربه‌ای ندارم ولی تشویق‌های پیترز در جوگیر شدن من چندان بی‌تاثیر نبود. یادم رفت بگویم پیترز برای جشن گرفتن سلطنتش و همچنین ادامه سلامتی، طول عمر و زندگی مفرح سر من منت گذاشت و به من افتخار داد در سفر آفریقای جنوبی چند روز همراهی‌ام کند. او در این سفر بیشتر از همیشه شاد بود و دوست داشت بقیه بخصوص من در این شادی سهیم باشم و او را درک کنم. سعی می کردم حالش را بفهمم ولی به



محلی‌های «ماسرو» با لباسهایی که شبیه پتوی ماست، اما در ایجاد گرما شگفت‌انگیز است

وقتی هدفمان را از دست می‌دهیم مجبور هستیم سعی خود را چند برابر کنیم

● مارک تواین



شبها مراقب بودم علاوه بر روشن کردن چند لامپ، جایی چادر بزنم که مسیر عبور گله‌های حیوانی نباشد



اسب کوتاه و مودبی که می‌گفتند با تمام اسب‌های دنیا فرق دارد اما متوجه شدم مشکل شنوایی داشت، چون زبان انگلیسی نمی‌فهمید!

نظرم کمی در این شادی اغراق می‌کرد. پیترز به من اطمینان داد که اسب‌های ماسرو با بقیه اسب‌های دنیا فرق دارند و امکان ندارد به سوار خود آزار برسانند یا او را زمین بزنند. همین که خواستم سوار شوم، نجوای اسب سر به زیر و آرام مرا خاطر جمع کرد که با یک اسب کوتاه و کوچک و مودب طرف هستم اما کمی که گذشت، متوجه شدم اسبی که برایم در نظر گرفته بودند، مشکل شنوایی داشت. یا شاید بهتر باشد بگویم مشکل رفتاری داشت چون اصلاً انگلیسی نمی‌فهمید و نمی‌خواست حتی در ظاهر هم که شده وانمود کند زبان من را می‌فهمد و دستورهایم را اجرا می‌کند.

تنها چیزی که مرا از سُر خوردن و ضربه مهلک محافظت می‌کرد، نوعی وسیله لسوتویی بود. دسته‌ای کمان شکل و فلزی در قسمت جلوی زین که سوار می‌توانست در صورت نیاز، که البته این نیاز صد در صد وجود داشت، با دو دست آن را محکم بچسبد و ضربه مغزی نشود.

لسوتو اصولاً با بقیه آفریقا فرق دارد. توپوگرافی سرد، خاکستری و بدون درخت که توسط کوههای پوشیده از برف در نزدیکی احاطه شده، آن را از دیگر شهرهای آفریقای جنوبی متمایز می‌کند. من عاشق این بودم که در شب‌های زیبا، به یاد ماندنی، صاف و بدون ابر، سرد و دلچسب آنجا چادر بزنم و ساعت‌ها دراز بکشم و آسمان را تماشا کنم. من همیشه با طبیعت میانه خوبی داشتم و هربار که چنین موقعیت شگفت‌انگیزی را تجربه می‌کردم، غرق شادی و لذت می‌شدم. زیر آسمان خدا دراز می‌کشیدم و به آسمان و زیبایی‌هایش چشم می‌دوختم و بعد به چادرم برمی‌گشتم و راحت و آسوده در کیسه خوابم به خواب عمیقی فرو می‌رفتم و احساس خوشبختی می‌کردم.

لسوتو واقعاً تماشایی بود ولی به طور رقت‌باری سرزمین فقیری بود. ۴۰ درصد جمعیت دومیلیونی لسوتو کمتر از یک و نیم دلار در روز درآمد داشتند. با اینکه سرزمینشان برای کشاورزی چندان مناسب نیست، شغل بیشتر مردم کشاورزی و مزرعه‌داری است. لسوتو کشوری محصور در خشکی است و هیچ مرز آبی ندارد. بجز کشاورزی که آن هم به سختی انجام می‌شد، جنگلی وجود نداشت و صنعت هیچ رونقی نداشت، با اینکه یک کارخانه بزرگ داشتند که در آن لباس جین تولید می‌کردند. بیشتر تولیدات آنها به آمریکا صادر می‌شد.

در دوره آپارتاید و به دلیل مسائل و مشکلاتی که وجود داشت توریست‌ها تمایلی نداشتند به آفریقای جنوبی سفر کنند اما در این میان لسوتو گوی سبقت را از بقیه ربود و توانست از راه جذب توریست، ارز خوبی به دست آورد. ولی وقتی در سال ۱۹۹۱ قوانین نژادپرستی در آفریقای جنوبی لغو شد و سیاهپوستان توانستند مالک زمین‌های خود باشند و نلسون ماندلا را در سال ۱۹۹۴ برگزیدند، بیشتر توریست‌ها به مناطق گرمتر رجوع کردند که با طبع غربی آنها سازگاری بیشتری داشت و تنوع و گوناگونی جاذبه‌هایش هم به مراتب بیشتر بود. در این میان لسوتو با تعداد انگشت شماری توریست تنها و مغموم ماند. تمام رستوران‌ها و کازینوها ورشکست شدند و زمانی که من به آنجا سفر کردم، فقط دو کازینو داشت.

مهماندار هواپیما ضمن آموزش استفاده از ماسک اکسیژن گفت: اگر چند بچه دارید و مجبور شدید از ماسک استفاده کنید، ببینید کدام بچه برای شما مهمتر است تا ماسک را به او بدهید!

به نظر من لسوتو این استعداد و قابلیت را داشت که به مقصد خوبی برای توریست‌ها تبدیل شود. چشم‌انداز دیدنی و فوق‌العاده، جاده‌ها و مسیرهای خوب و امن، نبود جرم و جنایت، مردم مهربان و خونگرمی که بیشترشان بلد بودند دست و پا شکسته هم که شده انگلیسی صحبت کنند، هوای گوارا و سالم، روزهای زمستانی درخشان و بدون ابر، نبود مالاریا یا دیگر بیماری‌های شایع آفریقا همه و همه باعث می‌شدند با اکراه و اندوه آنجا را ترک کنم.

به ژوهانسبورگ برگشتم تا مقداری وسیله و لباس تمیز بردارم، در جشن یادبود نلسون ماندلا شرکت کنم و خودم را برای ملاقات با "آنا" آماده کنم. خانمی که قرار بود بیاید و با من در سفر به نامیبیا و بوستوانا همراه شود. یک روز وقت داشتم و دلم نمی‌خواست این ۲۴ ساعت را در خیابان‌های پر از جرم و جنایت ژوهانسبورگ بگذرانم. برای همین مقصدی را برای خودم انتخاب کردم: دوربان گزینه مناسبی بود. یکی از شهرهایی که به آن علاقه داشتم. شهر بندری دوربان، سومین شهر بزرگ آفریقای جنوبی و بزرگترین بندر آن به حساب می‌آید. برای همین از شرکت هواپیمایی جدید و بسیار ارزان قیمت کولولا یک بلیت به مقصد دوربان تهیه کردم. این خط هوایی برای اینکه ترس پرواز مسافران خود را به حداقل برساند، طراحی جالب و منحصر به فردی را برای هواپیماهای خود انتخاب کرده است. نقاشی و رنگ‌آمیزی جالب روی هواپیماهای این شرکت واقعاً دیدنی هستند. کولولا برای کاهش هزینه و زمان، صندلی رزرو نمی‌کند. سوار هواپیما می‌شوی و هرجا که دوست داری و صندلی خالی پیدا کردی، می‌نشینی.



جشن یادبود نلسون ماندلا و لبخندهایی که به مردم جان می‌بخشید

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

قیام شبیه خوان از پا افتاده

حسن کریمی ـ تهران

"قیام شبیه خوان از پاافتاده" نوشته "حسن کریمی" یکی از زیباترین داستان‌هایی است که تاکنون در این مسابقه به چاپ رسیده است. معناگرایی، شناخت عمیق مضمون و موقعیت و تسلط بر کاربرد ساختار و شکل و روایت متناسب با موضوع داستان، به این اثر "حسن کریمی" درخشش بخشیده است.

پیرمرد قرص را در دهانش گذاشت و ته مانده چایی‌اش را سر کشید. طعم تلخ شربت سینه هنوز آزارش می‌داد. شربت و قرص‌ها را داخل کیسه پلاستیکی ریخت، دستی به زانو گرفت و یا علی گفت و بدن نحیفش را از زمین بلند کرد و داروها را روی تاقچه گذاشت. نفسش به سختی بالا می آمد و نبضش به تندی می‌زد. احساس ضعف شدیدی داشت. تب تمامی پیکرش را می‌سوزانید و احساس گرما و عطش او را لحظه‌ای رها نمی کرد. کنار پنجره ایستاد و به آسمان چشم دوخت. نسیم خنک شبانگاه به صورتش خورد و حال بهتری سراغش آمد. نگاهش در آسمان روستا چرخید و هلال ماه را اشکار کرد. پیرمرد با دیدن هلال ماه زیر لب صلوات فرستاد. صدای کوبه در بلند شد و او که منتظر کسی نبود، نگاهی به ساعت روی تاقچه انداخت و به بیرون سرک کشید و منتظر ماند تا از صدای در مطمئن شود. کوبه در دوباره به صدا در آمد. پیرمرد خطاب به بیرون داد کشید: "در بازه، هر کی هستی بفرما داخل." "مصیّب یا ا... گفت و وارد حیاط شد. دو تا پله را یکی کرد و به اتاق پیرمرد رسید... در آستانه در بود که پیرمرد مصیّب را به جا آورد و با لحن اعتراض آمیزی گفت: "از هر کی هم انتظار داشته باشم از شماها دیگه انتظار نداشتم... لابد رسم و رسوم عوض شده و قراره که اول عزرائیل به عیادت بیاد، بعد رفقا قدم رنجه کنند." سرفه‌های پیاپی اجازه نداد سخنش را ادامه دهد و با اشاره دست، مصیّب را به نشستن دعوت کرد. مصیّب نشست. پیرمرد یک استکان چای برایش پر کرد و به دستش داد. مصیّب گفت: "زحمت نکش، بگیر بشین، کارت دارم." پیرمرد استکان خودش را هم پر کرد و بعد کنار مصیّب نشست و گفت: "تازه دمه" مصیّب با صدای گرفته‌اش گفت: "خجالت زده‌ام میر محمد، ما قصور کردیم، شما به بزرگی خودتون ببخشید... حقیقتش اینه که امسال خیلی دست تنهام... همه گذاشتن و رفتن پابوس امام هشتم، من موندم و یه ماه محرم و یه آبادی که باید ادای دین کنیم، وگرنه شما پیش کسوت ما عزادارها و شبیه خوان‌ها هستید." میر محمد سرفه‌ای کرد و گفت: "قصدم مزاح بود مصیّب، راه اندازی دسته و مجلس عزاداری سیدالشهدا(ع) واجب‌تر از هر کار دیگه است." مصیّب چایی‌اش را سر کشید، سینه‌اش را صاف کرد و مردد از حرفی که می‌خواهد بزند زیر لب من و منی کرد و سرانجام گفت: "می دونی آقا میر محمد... چطور بگم؟... امسال... امسال شاید تعزیه نداشته باشیم، یعنی نه این که نداشته باشیم، بلکه مثل هر سال شاید نتونیم..." "میر محمد چهره‌اش در هم فرو رفت. در حرف مصیّب دوید و گفت: "چی؟ منظورت چیه مصیّب؟!" مصیّب آه بلندی کشید و گفت: "ذبیح ا... دیشب موقع آوردن علوفه از پشت بام پرت میشه پایین و پاش می شکنه... بردنش شهر، حالا هم توی بیمارستان بستریه." میر محمد سرش را تکان داد و گفت: "بیچاره ذبیح ا..." و بعد زل زد توی چشم‌های مصیّب و با ناراحتی پرسید: "پس شبیه عباس؟ شبیه عباس؟!" مصیّب حرف میر محمد را برید و به آهستگی گفت: "نداریم... شبیه عباس نداریم میر محمد، اونهایی که تا اندازه‌ای نسخه خوان بودن و می تونستن از پسش بر بیان، با کاروان راهی مشهد شده‌اند." مصیّب حالت ملتمسانه‌ای به خود گرفت و ادامه داد: "می دونم که شما ناخوشین و دیگه حال و حوصله درست و حسابی ندارین... ولی چاره‌ای نیست، حالا تنها کسی که نسخه عباس رو کامل و بی نقص بلده و از حفظه، شما هستین میر محمد." "وقتی مصیّب لب فرو بست، میر محمد یکهو بهتش زد. نگاهی از روی تعجب و ناباوری به مصیّب انداخت و گفت: "هیچ معلومه چی داری میگی مصیّب؟! درسته که تعزیه

پدر، پسر، قهرمان

محمد احمدوند ـ ملایر

"پدر، پسر، قهرمان" نوشته "محمد احمدوند" نشانه‌ای است از قریحه خلاق و توانایی این نویسنده نام آشنا در باز آفرینی هنرمندانه واقعیت. شکل و ساختار این داستان که با روایتی گیرا و چندسویه نوشته شده، با مضمون و موضوع آن همخوانی و تناسبی کامل دارد. از "دکتر محمد احمدوند" که مدرس دانشگاه است، تاکنون چند داستان خواندنی و به یادماندنی در این صفحات به چاپ رسیده است.

از بچگی عاشق کتاب بود. دوست داشت کتاب هدیه بگیرد. یک بار نه ساله که بود یواشکی از کیف مادرش پول برداشت. با مینی بوس شهرداری که بلیت‌های کاغذی کوچک می گرفت، به مرکز شهر رفت و از دستفروش سر چهارراه کتاب خرید. به خانه که آمد به سرعت کتاب را خواند. دوباره پول برداشت و باز کتاب خرید و خواند. این کار سه بار تکرار شد. هیچ وقت نفهمید مادرش موضوع برداشتن پول را فهمید و به رویش نیاورد یا اینکه اصلاً نفهمید. تابستان گرمی بود. گاهی با بچه‌ها ساعتها توی کوچه یا خیابان یا خرابه‌ای که نزدیک خانه بود فوتبال بازی می کرد یا کبریت بازی یا الک دولک یا تیله‌بازی. گرگم به هوا و چهار خانه‌بازی و شرط بندی روی کارت‌های فوتبال و ماشین و هواپیما و ضرب المثل هم خیلی طرفدار داشت. ظهر حتماً باید به خانه می آمد. مادرش در را قفل می کرد که بچه‌ها بیرون نروند و با بازی و سر و صدا مزاحم همسایه‌ها نشوند. هیچ وقت نمی توانست ظهرها بخوابد. چادر گل گلی مادرش را روی صورتش می‌انداخت. چشمهایش را می‌بست و خیال پردازی می کرد. دوست داشت جای قهرمانهای داستانهایی که می‌خواند یا فیلمهایی که می‌دید باشد. گاهی با دشمنان می‌جنگید. مثل یک فرمانده باهوش عملیات را طراحی می کرد و با شکست دشمن قهرمان مردمی می‌شد. گاهی خود را جای بازیکنان مورد علاقه‌اش می گذاشت و با شوتهایی که از جلو دروازه خودشان یا از وسط زمین می‌زد تیم فوتبال کشور را قهرمان جهان می کرد. همیشه هم رقبا برای زدن پاهایش می‌آمدند و او از روی آنها می‌پرید و شوتش را می‌زد. گاهی قهرمان کشتی المپیک می‌شد. عاشق تختی بود. عکسش را خریده بود: سیاه و سفید، با کت. شلوار، در حالیکه دستش را بالا برده بود و لبخند می‌زد. گاهی مثل تختی به کمک زلزله زده‌ها می‌رفت. گاهی خود را در اتوبوسی تصور می کرد که اشرار راهش را بسته‌اند و او با خلع سلاح کردن آنها مسافران اتوبوس را نجات می‌داد. گاهی در خیالش تصور می کرد پزشک شده و در هواپیما جان دختری را که دچار مشکل قلبی شده بود نجات می‌داد و بعد هم با دختر که حالا عاشقش شده بود ازدواج می کرد. همیشه هم پدر دختر پولدار بود. گاهی دختری را از دست کیف قاپها نجات می‌داد. گاهی...

***

اباعبدا... از خیلی قدیم به لطف و کرم خدا، توی این آبادی بر پا بوده و حالا هم نباید هیچ کم و کسری داشته باشه... ولی... من پیرم و زمینگیر، دیگه گذشت اون زمانی که به عشق علمدار کربلا زره به تن می کردم، کلاه خود به سر می گذاشتم، شمشیر و سپر به دست می گرفتم و می شدم شبیه عباس... و تا ظهر عاشورا توی میدانچه ده نسخه خوانی می کردم و صدام نمی گرفت، نفسم بند نمی اومد، اما حالا... پیرم و درمانده... به زور سر پا وای می ایستم، صدام در نمی آد... یه شبیه خوان پیر و درمانده به چه درد می خوره؟... شبیه عباس باید بهترین صدا و آواز رو داشته باشه." سرفه های پی در پی مجال ادامه حرف را به او نداد. مصیّب لیوان آب را به دستش داد و با خود گفت: "تعزیه و شبیه خوانی، بدون شبیه عباس لطفی نداره... ولی انگار امسال تقدیر بر اینه که تعزیه دیگری رو علم کنیم." وقتی که مصیّب با ناامیدی خداحافظی کرد و رفت، میر محمد ماند و یک درد تازه، که مثل یک زخم کاری عذابش می داد. دل میر محمد سوخت. فکر کرد که چطور سال های سال در تعزیه ها شبیه عباس بوده و بعد از آنکه جایش را به جوان ترها داده بود، هر سال روز عاشورا در میدانچه ده، چشم به شبیه خوان ها دوخته و نسخه عباس را زیر لب تکرار کرده بود. فکر کرد که چقدر برای او و اهالی ده سخت خواهد بود که امسال روز عاشورا، شبیه سقای کربلا، ابوالفضل علمدار را در تعزیه نبینند، در لب فرات بر مظلومیتش نگریند و در هنگام افتادن دو دستش بر سر و سینه نکوبند. میر محمد به آرامی برخاست و در کنار پنجره به آسمان خیره شد. ابرها آهسته آهسته روشنی ماه را کور می کردند. تن بیمار میر محمد در آتش تب می سوخت. نسیمی آمد و خنکایش صورت میر محمد را نوازش داد. میر محمد با خود گفت: "کاش جوان تر بودم و رمقی داشتم و نسخه ابوالفضل علمدار را یک بار دیگه هم می خوندم."

***

عاشورا بود و از اوایل صبح دسته طویل سینه زنی محله های ده را گشته و حالا به میدانچه رسیده بود. جمعیت مردان میدان را پر کرده بود و روی پشت بام خانه های دور میدان زن ها و بچه ها نشسته بودند. صدای نوحه خوان ها و جمعیت عزادار لحظه ای قطع نمی شد. مصیّب بساط تعزیه را مهیا کرده بود: دو خیمه کوچک در دو سمت میدان، یکی سبز و یکی قرمز. شبیه خوان ها لباس مخصوص به تن کرده و تعدادی شان زره پوشیده و شمشیر و سپر در دست آماده بودند. قالیچه کوچکی در وسط میدان پهن شده و تعدادی سپر و شمشیر روی آن افتاده بود. یکی دو نفر بین جمعیت شیر داغ پخش می کردند. یک نفر هم به سر و روی مردم گلاب می پاشید. مصیّب چند بار دور میدان گشت و جمعیت را عقب تر راند تا جای کافی برای حرکت شبیه خوان ها در اختیار باشد. طبال طبل را به صدا در آورد، سنج زده شد و چاووش آواز سر داد:

هر که دارد هوس کرب و بلا بسم اللّه
هر که دارد سر همراهی ما بسم اللّه
فاطمه بر در جنت به فغان می گوید
زائران پسر شیر خدا بسم اللّه

مصیّب بانگ بر آورد: "به نام خدای حی توانا، به عشق سالار شهیدان، شروع می کنیم مجلس تعزیه را". و با لحنی حزن آلود ادامه داد: "تعزیه ای که عباس خوان نداره... دعا می کنیم شبیه خوان عباس، ذبیح ا... را که الان توی بیمارستان بستریه... دعا می کنیم زوار حرم امام هشتم را، که به سلامت بر گردند... دعا می کنیم که ان شاءا... در صحن و حرم ابا عبدا... عزاداری کنیم، بر سر و سینه بزنیم و حسین حسین بگیم". بعد دور میدان گشت و با آواز خواند:

خواهم اندر کربلا بهر ش عزاداری کنم
اشک ماتم را من از این دیده ام جاری کنم

چاووش علم بلندی را به دست گرفت، شبیه خوان ها پشت سرش با نوای طبل و شیپور و علم در دست به حرکت در آمده و با او همراهی کردند:

بر مشامم می رسد هر لحظه بوی کربلا
ترسم اندر دل بماند آرزوی کربلا
تشنه آب فراتم ای اجل مهلت بده
تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا

در همین هنگام در گوشه ای، جمعیت شکافته شد و ناله محزونی به گوش رسید. سر ها به عقب بر گشت. عده ای با انگشت کسی را به یکدیگر نشان دادند. میر محمد بود. رنجور و ناتوان، جمعیت را کنار زد و داخل میدان شد. وسط میدان که رسید ایستاد، خم شد و از روی قالیچه شمشیری را به دست گرفت. چاووش و گروه شبیه خوان ها خاموش شدند. طبال دست از کار کشید. جمعیت در گوش هم پچ پچ کردند. زن ها و بچه ها از روی بام های اطراف میدان به چهره تکیده و چشمان اشکبار میر محمد چشم دوختند. میر محمد نگاهش را دور میدان چرخاند. چشم به آسمان دوخت و در دل گفت: "خدایا کمکم کن، سی سال نسخه عباس رو خوندم، دور این میدان چرخیدم و مبارز طلبیدم... حالا میر محمد می میره اگر میدان رو خالی از شبیه عباس ببینه. می دونم پیرم و ناتوان... دو قدم بر نداشته نفسم بند میاد... اما از تو کمک می خوام... می خوام که در این روز عاشورا، به عشق امام حسین (ع) زانوهام تا نشه، به دو دست قلم شده ابوالفضل قسمت میدم، قوتی بهم بده تا سپر و شمشیر قرص و محکم توی دستام چکاچک کنه."

میر محمد خم شد و سپری را از روی قالیچه برداشت، دو دستش را بالا برد و با تمام توان فریاد کشید:

هر که باشد عاشق روی حسین
بر کشد از دل ندای یا حسین

***

سایه های خانه ها و آدمهای اطراف میدان کوتاه و کوتاهتر می شدند و ظهر عاشورا نزدیک تر... میر محمد از نفس نیفتاده بود و همچنان به لشکر اشقیاء حمله می برد. ■

حالا که بزرگتر شده بود تصوراتش از یک قهرمان عوض شده بود. دیگر نه ظهرهای کسالت بار وجود داشت و نه مادر در را قفل می کرد. حالا پدرش برایش واقعی ترین قهرمان دنیا بود. پدر در نظرش مردی آهنین بود، محکم و قوی. کارهای او کم از قهرمانها نداشت. مادرش که مریض شد پدر خانه را فروخت و خرج او کرد تا خوب شد. مریضی مادر چند سال طول کشید. پدر در این مدّت مرخصی بدون حقوق گرفته بود. بعد موضوع ازدواج خواهر بزرگش پیش آمد و پدر خودش را از کارخانه بازخرید کرد. با بخشی از پول بازخریدش رهن یک خانه اجاره ای را داد و با بخش دیگر جهیزیه خرید تا خواهر بزرگش از دواج آبرومندانه ای داشته باشد. حالا هم صبح و بعد از ظهر در دو شرکت کار می کرد تا زندگیشان را بچرخاند. پسر حالا دیگر خودش را حتی در خیال هم قهرمان نمی دانست. دلش می خواست می توانست کمک حال خانواده اش باشد و پدر کمتر کار کند. صدای پدرش را شنیده بود که به مادر گفته بود فقط آرزوی عاقبت به خیری او و برادرها و خواهرهایش را دارد. دلش می خواست هم درس بخواند و هم کار کند. پدر انگار پیر شده بود. صورتش از خستگی کار و نگرانی برای مادر و بچه ها لاغر و استخوانی شده بود امّا اجازه نمی داد بچه ها کار کنند. حالا او مانده بود با تصمیمی که باید می گرفت. عاشق پدرش بود. پدر یک عمر کار کرده بود و کار کرده بود. فقط یک راه به نظرش می رسید. شبها تا صبح درس می خواند و بعد از چرت کوتاهی به مدرسه می رفت. ظهر که بر می گشت چند ساعت می خوابید و بعد تا اواخر شب که خانه ساکت می شد تست می زد. خانه کوچک بود و بچه ها زیاد و پر سر و صدا. وقتی بچه ها بیدار بودند، وسط سر و صدای آنها و صدای بلند تلویزیون تست می زد که خیلی تمرکز نمی خواست. بعد از عید که بچه ها برای کنکور و درس خواندن کلاسها را تعطیل کردند ساعتهای درس خواندنش را بیشتر هم کرد. بیشتر از یک سال شبانه روز وقت گذاشت و درس خواند. این همان چیزی بود که پدرش می خواست. نزدیک اعلام نتایج کنکور دلش آرام و قرار نداشت. یک روز قبل از اعلام نتایج نهایی پدر با روزنامه وارد خانه شد. دستهایش می لرزید. داد زد: "خانم کجایی؟ بچه ها!" و بعد صفحه اول روزنامه را بالا گرفت. خواهر کوچکش جیغ زد و مادرش هراسان از آشپزخانه به داخل هال دوید. عکس او در صفحه اول روزنامه چاپ شده بود. نفر سوم کنکور شده بود. این یعنی کمک هزینه و حمایت از طرف سازمان استعدادهای درخشان. احساس می کرد باری از دوش پدر برداشته است. خواهرش روزنامه را از دست پدر قاپید. پدر از خوشحالی گریه می کرد. مادر پدر را نگاه می کرد و آرام اشک می ریخت. پدر به سمتش آمد و بغلش کرد. شانه های پدر می لرزید. هیچ وقت ندیده بود شانه های پدر بلرزد، حتی وقتی ننه آقا، مادر پدر که پدر عاشقش بود از دنیا رفت و در آرامستان آرمید، پدر فقط سرش را میان دستهایش گرفته بود و آرام گریه کرده بود. حالا مادر داشت اسپند دود می کرد. پدر چند بار او را بوسید و بعد در گوشش گفت: "بهت افتخار می کنم. تو قهرمان منی پسر." ■

تا امروز مبدل به فرداشود انسان ها از قدر ثانیه ها که در این دم نهفته است غافل خواهند بود

● ضرب المثل چینی

جنایت در رودخانه!

۲۵

نوشته: مری جونز
ترجمه: سیروس گنجوی

خلاصه قسمت قبل:

"زو" و "سوزان" که از دوستان قدیمی و علاقه‌مند به ورزش قایقرانی بودند، مربی سختگیری داشتند به نام "اورت". در یک شب تاریک، تصمیم گرفتند از بارانداز "همبر تون" ـ بدون اطلاع "تونی" مدیر بداخلاق آنجا ـ قایقرانی کنند. پس از عبور از جنگل‌های جزیره "پیترز" قایقشان واژگون شد و در تاریکی شب، با جنازه ۱۹ زن روبرو شدند که همگی آسیایی بودند. این زنان، از سوی شبکه قاچاقچیان برده‌های جنسی به قتل رسیده به آب انداخته شده بودند.

"زو" تصمیم گرفت برای پیدا کردن سرنخ به خانه "تونی" برود. اما نتوانست در خانه او نشانه‌ای پیدا کند. او در ادامه به جایگاه قایقها رفت و قایق مربی "اورت" را گشت. سرانجام ساک پلاستیکی را از قایق بیرون کشید. در راه بازگشت، با تونی برخورد کرد...

"هری" به او نهیب زد:

ـ برگرد سر جات "تونی"!

سپس از داخل ساک، چند کاغذ بیرون کشید و گفت: بذار ببینم توش چی هست؟

بعد در حالی که اسامی آدمها و رمزشان را می‌خواند از "تونی" پرسید:

ـ اینا چی هست؟ به نظر می‌رسه که فهرست خرید قایق و وسایل یدکی باشه... اما یک مشت نام رمز هم هست... اینا چیه؟... آه خدا ببین دیگه چی تو این ساکه... اینا چیه، گذرنامه است؟

چند تا را باز کرد، به عکس‌هایش چشم دوخت، بعد گفت:

ـ همه شان زنان آسیایی هستند...

زیر لب گفتم: خدایا، این همان برده‌های بخت برگشته هستند... "هری" اینا همون زنانی هستند که کشته شدند و ما اونا رو توی رودخانه پیدا کردیم!

اما "هری" به حرف من توجهی نداشت و همان طور به "تونی" خیره شده بود.

ـ "تونی" اینا چیه؟

خدارا شکر کردم که "هری" کم کم داشت دوزاری‌اش می‌افتاد!

ـ چطوری "اورت" این اسناد مهم را پیش خودش نگه داشته بود؟

"تونی" گفت:

ـ نمی‌دونم. اینا رو از من دزدیده بود.

"هری" با گیجی سرش را خاراند و گفت:

ـ پس به این خاطر اونو کشتی؟ چرا بهت پسش نداد؟ چطور شد که به دست این خانوم محترم افتاد؟

حوصله‌ام سر رفته بود. چه اهمیتی داشت که چگونه به دست من افتاده بود. با عجله گفتم:

ـ "هری" باید به پلیس زنگ بزنم.

اما "هری" انگار گوشش به من بدهکار نبود. همان طور نگاهش را به "تونی" دوخته بود. "تونی" پاسخی نداد. فقط با لحن قاطعی گفت:

ـ بدش به من "هری" وضع رو از این خراب‌تر نکن!

اما "هری" با خونسردی به کار خود ادامه داد و گفت:

ـ بذار دوباره ببینم چه اتفاقی افتاد؟ "اورت" این مدارک رو از تو دزدید. بعد تو چه کار کردی؟ گفتی حاضری در مقابلش پول بپردازی؟ بعد به "اورت" گفتی که پول را در جای امنی در آن جزیره پنهان کرده‌ای... و با "اورت" قرار گذاشتی که پول را در آن جزیره به او بدهی؟

"تونی" چشم غرّه‌ای به او رفت.

چرا "هری" اینقدر سوال می‌کرد؟ چرا پلیس را خبر نمی‌کرد؟ انگار متوجه حساسیت موضوع نبود! ادامه داد:

ـ بنابراین، "اورت" هم حرف تو را باور کرد؟ به ملاقات تو در جزیره اومد. الحق که هر دو نابغه اید!

"تونی" غرید: "هری" ساک را بده به من! حرف این زن را گوش نکن!

ـ اگه ندم چی میشه؟ منم از سر راه برمیداری؟ خیال داری چند نفر رو به قتل برسونی؟ چرا ناراحتی؟ فکر نمی‌کنی خیلی دیر شده باشه؟ هر کسی که با تو کار کرده می‌دونسته که آدم بی‌عرضه و به درد نخوری بودی. اول، محموله رو از دست دادی، بعد این مدارک رو گم کردی و "اورت" را به قتل رسوندی و به یک مامور پلیس شلیک کردی و حالا... به این خانوم محترم که همسر همان مامور پلیسه اهانت می‌کنی. به نظر می‌رسه که برای سازمان خودت، یک مشکل واقعی هستی. می‌دونی، شرط می‌بندم که قبلاً مرده‌ای.

"تونی" دندانهایش را به هم فشرد و گفت:

ـ به من میگی مُرده؟

من در حالی که خود را پشت "هری" پنهان کرده بودم به مکالمه آنها گوش می‌کردم و از این متعجب بودم که "هری" همه چیز را می‌دانست. بی‌جهت نبود به او لقب "شهردار محله" داده بودند. "هری" در حالی که در پشت وانتش را باز می‌کرد خطاب به من گفت:

ـ گوش کن چه می‌گویم. یک اسلحه توی ماشین دارم. برو از کیسه پشت صندلی راننده بیارش.

نفس راحتی کشیدم. بالاخره "هری" راضی شده بود که به من کمک کند. می‌توانستیم به کمک هم، مردی را که به شوهرم "نیک" شلیک کرده بود دستگیر کنیم. همین که از وانت بالا رفتم تا اسلحه را پیدا کنم، ناگهان کسی از پشت سر، با تمام قدرت مرا هُل داد، به طوری که با صورت، به کف وانت افتادم. درهای وانت بسته شد و دیگر چیزی نفهمیدم!

***

وقتی چشم گشودم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد این بود که درون وانت زندانی شده بودم. برایم حکم قفس را داشت. قفس تاریکی بود که فقط از پنجره کوچک آن، نور ضعیفی به داخل می‌تابید. سپس دانستم که قادر به حرکت نیستم. دست و پاهایم بسته شده بود و دستبندهایی که به دست و پایم زده شده بود با زنجیری به دیوار نصب شده بود. هوای داخل وانت گرم و کشنده بود و نفس کشیدن را دشوار می‌کرد.

لحظه‌ای بی‌حرکت نشستم. گیج و منگ بودم. سرم به دوران افتاده بود. پیشانی‌ام از ناحیه‌ای که با کف وانت برخورد کرده بود درد می‌کرد. خدای من! مچ دستانم را تا آنجا که می‌توانستم بالا بردم. بخیه‌های سرم به ذوق ذوق افتاده بود. با خود اندیشیدم اگر "تونی" با آن سرعت توانسته بود به من حمله کند، بی‌تردید می‌بایستی حریف "هری" شده باشد. چه بلایی سر "هری" آورده بود؟ نمی‌دانستم.

تنها چیزی که می‌دانستم آن بود که من درون وانت "هری" زندانی شده بودم. ناگهان یادم آمد که این نمی‌توانست وانت "هری" باشد زیرا "هری" داخل آن، غل و زنجیر نداشت. بلکه آلاسکا و بستنی و از این قبیل چیزها می‌فروخت.

تشنه‌ام شده بود و دلم می‌خواست یک لیوان آب خنک می‌نوشیدم! بی‌اختیار فریاد سر دادم، اما

هیچ کس نمی‌دانست من کجا هستم. به "مولی" و "نیک" فکر کردم و زنجیرها را کشیدم. آنقدر فریاد زدم تا صدایم فروکش کرد. نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. می‌دانستم تا صبح زنده نخواهم ماند.

روشنایی ضعیفی دوباره یک لحظه درون وانت را روشن کرد و من همان طور که به آرنجم تکیه داده بودم، زنجیرهای دیگری هم دیدم. دانستم زنجیری که به دستان من بسته شده بود، تنها زنجیر نبود. بلکه نظیر این زنجیرها، همه جا درون وانت دیده می‌شد. یک لحظه احساس کردم این همان زنجیرهایی بود که آن برده‌ها را به آنها بسته بودند. ۲۰ زنجیر وجود داشت. آن زنان نگونبخت، توی همین وانت، از شدت گرما و بی‌هوایی مرده بودند، و من هم یکی از آنها بودم.

نفر بیستم!

به خودم آمدم. پس "هری" هم یکی از آنها بود. یکی از همان قاچاقچیان برده‌های جنسی! نفسی عمیق کشیدم. دوباره فریاد سر دادم. آنقدر زنجیرها را کشیدم تا از مچ دستم خون جاری شد.

به نفس نفس افتاده بودم. دیوار اطرافم را دست کشیدم. از جنس ضدّ صوت بود و صدای من به گوش هیچ کس نمی‌رسید. تعجبی نداشت که با این همه فریاد، کسی به کمکم نمی‌آمد. آخرین امیدم را از دست دادم و در حالیکه از خداوند طلب بخشایش می‌کردم، در انتظار مرگ نشستم. کم کم از شدت گرما و تشنگی بی‌حال می‌شدم و در همان حال، نام خدارا به زبان آوردم.

در همین هنگام، صداهایی به گوشم رسید. زنی باریک اندام در قاب در پدیدار شد. خیال کردم خواب می‌بینم. آن زن، مرا تکان داد و صدای عجیبی از گلویش بیرون جست. گمان کردم روحم به آن دنیا پرواز کرده است. آیا رویایی که می‌دیدم ناشی از خیالات پیش از مرگ بود؟ دستانم را تکان دادم. زنجیرهای دست و پایم به هم پیچیده بود. دستی چانه‌ام را لمس کرد. سرم را بلند کرد و یک بطری آب به دهانم گذاشت تا بنوشم. تازه فهمیدم. آن زن، فرشته‌ای بود که خداوند، مامور نجاتم کرده بود. به راستی زن زیبایی بود. دستی به بازویم زد و با زبانی که برایم آشنا نبود، شروع به صحبت کرد. با خود گفتم: آیا در بهشت، انگلیسی صحبت نمی‌کنند؟ آیا موجودات بهشتی، مثل آدمهای این دنیای خاکی، خشن و بی‌رحم و ترفندباز نیستند؟

دوباره بطری آب را گرفتم تا خود را سیراب کنم و او با مهربانی، بطری آب را در اختیارم گذاشت. به صورتش نگریستم، دیدم این فرشته مهربان، یک زن آسیایی بود و روی شانه‌اش سه هلال موازی خالکوبی شده بود. به سرعت از جا برخاستم، اما او مرا گرفت تا مانع از سقوطم شود. به سر دردناکم ضربه‌ای زد و حرفهایی زد که متوجه نشدم چه گفت؟ با یک پارچه سرد و نمناک به آرامی خون را از مچ دستان زخمی‌ام پاک کرد. خیلی تعجب

دستی به بازویم زد و با زبانی که برایم آشنا نبود، شروع به صحبت کرد. با خود گفتم: آیا در بهشت، انگلیسی صحبت نمی‌کنند؟

کردم. تازه یادم افتاد که دستانم باز است.

چه وقت زنجیرها را گشوده بود که من متوجه نشده بودم؟

زنجیرها و دستبندها روی زمین افتاده و کلید، هنوز داخل قفل بود. این زن چه کسی بود؟ علامت خالکوبی شده کارتل بردگان جنسی روی شانه‌اش دیده می‌شد، اما حالا آزاد بود. چگونه مرا پیدا کرده بود؟ کلید دستبندها را از کجا آورده بود؟ فکر کردم تمام اینها را در عالم رویا می‌بینم. با صدایی که انگار در عالم خیال حرف می‌زدم پرسیدم:

ـ تو کی هستی؟ چطوری منو پیدا کردی؟

تند تند حرفهایی زد و همزمان، می کوشید با علم اشاره حرفش را به من بفهماند. وقتی دستهایش را بالا برد متوجه شدم روی مچ دستش اثر جراحت کهنه‌ای وجود دارد. همان تلاشی بود که من برای آزاد کردن دستانم از درون دستبند انجام می‌دادم.

با نشان دادن زنجیرها که روی زمین افتاده بود به من فهماند که زمانی خودش درون این دستبندها اسیر بوده است.

لحظه‌ای ساکت ماند. چشمانش را بست. انگار مشغول دعا کردن بود. یا اینکه داشت خاطراتش را در ذهنش مرور می‌کرد. سپس دستانم را محکم در دستانش گرفت و به چشمانم خیره شد. زن جوانی بود که شاید بیش از ۲۰ بهار هم از عمرش سپری نشده بود. اما چشمانش مانند تونل تاریکی بود که انتهایی نداشت. کوشید به دقت و شمرده صحبت کند تا من بتوانم متوجه منظورش بشوم. در حالی که بطری آب را به دستم می‌داد، گفت:

حالا خوبه... فهمید؟ حالا خوبه... من رفت. نباید گفت: "شولی"!

ـ چی؟

ـ اول "شولی" رفت. فهمید؟ اونا آدم می کشند. خواهر من کشت!

خواهرش؟ خواهرش را کشته بودند. اوه خدایا! خواهرش همراه آن جنازه‌هایی بود که ما در رودخانه پیدا کرده بودیم. آیا آن جنازه‌ای که یک لحظه توی بغل من افتاد، خواهر او بود؟ آن زن، دستی به بازویم زد و مرا از عالم خیال بیرون آورد:

ـ "شولی" نمرده...

دستانش را به حالت پانتومیم طوری در هوا به گردش درآورد که شبیه شنا کردن بود. فوراً منظورش را فهمیدم. پرسیدم:

ـ شنا کردی؟... تو نمردی... توی آب به هوش آمدی و شناکنان خود را نجات دادی؟

با سر، سخنانم را تایید کرد. او همان برده بیستمی بود که توانسته بود بگریزد!

البته ۱۹ جنازه پیدا شد، اما آن وانت، گنجایش ۲۰ قربانی را داشت. بنابراین بیست زنجیر، برای بیست نفر تعبیه شده بود.

پس آنها، بیست جسد را ـ که همگی از گرما و بی‌آبی مرده بودند ـ به داخل آب انداخته بودند، اما یکی از آنها هنوز نمرده و عمرش به این دنیا بود، توانسته بود خود را نجات دهد. او یک معجزه بود! به او چشم دوختم. اگر توانش را داشتم، با خوشحالی و پیروزمندانه در آغوشش می کشیدم.

زن سری تکان داد و در حالی که به زنجیرها اشاره می کرد گفت: بله، من شنا کرد...

دوباره ترس عجیبی به جانم افتاد: این زن، جزو مایملک مافیای قاچاقچیان برده به حساب می آمد و اطلاعات زیادی درباره آنها داشت. بنابراین خطر بزرگی او را تهدید می کرد. به یاد بازرس "الیس" و "سونیا" و آن کشیش قلابی افتادم که همگی سر به نیست شده بودند. من بایستی کمکش می کردم. او به طرف در برگشت و گفت:

ـ باید رفت... اول من رفت.

فریاد زدم: نرو..

انگشتش را به آرامی روی لبانم گذاشت. انگار می‌خواست مرا ساکت کند. گفت:

ـ حالا خوبه... نگو "شولی".

چشمانش برای آخرین بار با چشمانم تلاقی کرد. سپس در را کاملاً گشود و بیرون پرید.

دوباره فریاد زدم: "نه، صبر کن... لطفاً نرو..."

دیوانه وار، به دنبالش دویدم و خود را از توی وانت به زمین انداختم. اما او رفته بود. پاهایم قدرت حرکت نداشتند. دستم را به وانت تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. در روشنایی کورکننده روز، کوشیدم بدانم کجا هستم. زیاد طول نکشید. دانستم همان جایی هستم که شب گذشته مرا در آن وانت زندانی کرده بودند. در محوطه پارکینگ، پشت موزه هنر، توی وانتی که رویش نوشته بود: "بستنی یخی هری"!

به آنچه که اتفاق افتاده بود فکر کردم، اما نمی‌توانستم کاملاً آن را باور کنم. "هری" خودش یکی از قاچاقچیان برده بود. خودم دیدم که کاغذ بستنی "مولی" را باز کرد، با قایقرانان گپ می‌زد، به شایعات گوش می کرد و به دوندگان یا کسانی که سوار اسکیت بورد بودند نوشیدنی خنک می‌فروخت. اما همان "هری" وانتی داشت که سرشار از وحشت، و مملو از غل و زنجیر بود. آه خدای من! از چنین شخصی درخواست کمک کرده بودم. غافل از آنکه به لانه گرگ قدم گذاشته بودم. نمی‌شد باور کرد. درکش برایم دشوار بود. به ظاهر وانت "هری" با نوشیدنی و بستنی و آب نبات و شکلات و این قبیل چیزها پر شده بود. اما حالا این چیزها کجا غیبشان زده بود؟

ناگهان متوجه یک واقعیت ترسناک شدم...

ادامه دارد

موفقیت تنها یک چیز است: زندگی را به دلخواه خود بگذرانید ● کریستوفر مورلی




نویسنده: سپهر صفادار

جراحی فوق پیشرفته

آیا اجازه می‌دهید که یک ربات روی قلب در حال تپش شما جراحی کند؟ شرکت آلمانی روباتیک و مکاترونیک "DLR" دست به ساخت رباتی زده که قادر به انجام جراحی‌های با حداقل خطر است. این ربات هوشمند که "جراح میکرو" نام گرفته است می‌تواند جراحی‌های بسیار کوچک روی پوست بیمار را انجام دهد و از پس عمل‌های پیچیده قلب نیز بر آید. البته یک جراح این ربات را کنترل خواهد کرد که از نقطه‌ای دیگر دستگاه را هدایت می‌کند. دقت این ربات به گونه‌ای است که می‌تواند به خوبی دستورات پزشک را اعمال کرده و در مواردی نتیجه حتی بهتری هم دهد چرا که به واسطه ربات بودنش خطای احتمالی کمتری دارد، از جمله خطرها و خطاهایی مانند خطای بینایی جراح و یا لرزش و تکان‌های دست جراح در نقاط خاص و آسیب‌پذیر. دقت بالای این دستگاه این امکان را می‌دهد که برخی جراحی‌های قلب را بدون نیاز به متوقف کردن موقتی قلب انجام داد، کاری که یک جراح به صورت مستقیم نمی‌تواند انجام دهد. چندین دوربین با کیفیت تعبیه شده، تصویری کامل و سه بعدی از وضعیت بدن بیمار و قلب او در اختیار جراح قرار می‌دهد و حتی می‌تواند تصویری جداگانه را از وضعیت فعالیت قلب به نمایش بگذارد تا جراح بتواند تمرکز بهتر و بیشتری روی قلب داشته باشد. ویژگی امکان استفاده از راه دور این ربات، دانشمندان را قادر ساخته است تا به آن برای استفاده در پروژه‌های دیگر نیز امیدوار باشند، پروژه‌هایی حتی به اهمیت ماموریت‌های فضایی ناسا. با این تکنولوژی می‌توانند کنترل بسیار بهتر و دقیق‌تری از راه دور روی کاوشگرهای اعزام شده به فضای دوردست داشته باشند.

کوهی از آب



آبشار "دتیفاس" واقع در پارک ملی واتناجکول در شمال شرق ایسلند شهرتش را از قدرت و عظمتش دارد. میزان قدرت آب فرودی از این آبشار آن را قوی‌ترین آبشار اروپا نامیده است. همچنین با حجم عظیم آبی که در هر ثانیه حدود ۱۹۳ متر مکعب آب از آن به پایین می‌ریزد، بزرگترین آبشار اروپا نیز محسوب می‌شود. معمولاً هیچ کاهشی در مقدار آب این آبشار مشاهده نشده بلکه افزایش نیز می‌یابد، و بخصوص زمانی که به دلیل آب و هوای فصول گرم سال و یا فعالیت‌های آتشفشانی یخچال‌های کوهستانی ذوب می‌شوند بسیار پر آب می‌شود. قدرت این آبشار به حدی است که صخره‌های اطرافش می‌لرزند و این لرزش به راحتی با دست حس می‌شود. آبشار دتیفاس در مسیر رودخانه "جوکولسا" واقع است که از یخچال واتناجکول سرچشمه می‌گیرد و رودخانه‌های بسیاری از شمال شرق ایسلند به آن می‌ریزند. عرض این آبشار ۱۰۰ متر است و آب از ارتفاع ۴۵ متری به پایین می‌ریزد.



باتری جاودانه

دانشمندان مرکز تحقیقات خورشیدی و هیدروژنی وارتمبرگ در آلمان نوعی باتری یون لیتیوم ساخته‌اند که بیشترین بازده و طول عمر را در میان تمامی باتری‌هایی که تا به حال ساخته شده‌اند دارد. این باتری‌های پیشرفته آینده روشنی را برای سیستم‌های ذخیره انرژی رقم خواهند زد و اینطور که در آزمایشات مشخص شده است، میزان استهلاک بسیار کمی دارند. به گونه‌ای که می‌تواند بعد از ۲۷ سال کار و شارژ مداوم حدود ۸۵ درصد از ظرفیت ذخیره خود را حفظ کند. این یعنی اینکه این باتری تقریباً جاودانه است و هیچ وقت از کیفیت آن کاسته نخواهد شد و حتی ۱۰ هزار بار شارژ مجدد تاثیری در بهره‌وری آن نمی‌گذارد. با این تکنولوژی می‌توان یک خودروی الکتریک را هر روز و به مدت ۲۷ سال شارژ کرد و باز هم با قدرت تمام حرکت خواهد کرد. همچنین چگالی انرژی ذخیره شده در این نوع باتری نیز بسیار بالاتر است یعنی نسبت به باتری‌های هم اندازه خود شارژ بسیار بیشتری نگه می‌دارند. به طور دقیق‌تر هر کیلوگرم از این باتری حدود ۱۱۰۰ وات توان تولید می‌کند که به معنی شارژ بسیار سریع‌تر وسایلی مانند خودروهای الکتریکی است. علاوه بر استفاده در صنعت خودروسازی و حمل و نقل، در ایستگاه‌های تولید انرژی توسط باد و نور خورشید نیز برای ذخیره انرژی به دست آمده استفاده خواهد شد.



پیوند جت و موتور



"تیر و کمان" نام محصولی اســت که یک ســازنده خودرو به نام چارلز بامباردیر به نمایش گذاشــته اســت. او در ساخت این وسیله از ساختار جت جنگنده و موتورسیکلت الهام گرفته و آنها را با هم ترکیب کرده است. این وسیله که روی سه چرخ حرکت می کند، علاوه بر ظاهر چشمگیرش، قلب تپنده بسیار خاصی هم دارد که همگی سبز و دوستدار محیط زیست هستند. یک موتور الکتریکی که دیواره‌ای دو جداره دارد و از یک باتری لیتیومی تغذیه می کند، انرژی لازم بــرای حرکــت تیر و کمان را تامین می کند. ایــن موتور ۳۰ هزار واتی همانند موتورهای سوختی توسط سیستم گردش آب خنک می‌شود و در عقب وسیله قرار گرفته است. این یک وسیله حمل و نقل شخصی بسیار جمع و جور و سبک است که می‌تواند به صورت چهار چرخ هم ساخته شود اما فعلاً سازندگان آن در حال کار بر روی ارتقای کیفیت و بازدهی آن هستند. آنها می گویند هنوز برای معرفی رســمی این وســیله زود است چرا که اصلی ترین هدف آنها معرفی بهترین خودروی الکتریک اســت و قصد دارند که مســافت طی شــده در هر بار شارژ کامل باتری را به ۳۷۰ مایل برسانند و تا آن زمان هیچ حاضر به فروش خودرو نخواهند بود. این خودرو از ســبزترین وســیله‌های ساخته شده خواهد بود و بدون تولید کمترین آلودگی و ایجاد کوچکترین صدا، می‌تواند به محبوبترین وسیله برای جابجایی افراد تبدیل شود.

جایزه شگفت انگیز



یک زن اهل کارولینای شمالی که می‌خواست به شوهرش ثابت کند که شرکت کردن در قرعه کشی لاتاری کاری بی‌نتیجه است و فقط باعث هدر رفتن پول می‌شود، یک بلیت قرعه کشی ۱۰ دلاری خرید و در کمال تعجب یک میلیون دلار برنده شد! این زن که گلندا بلکول نام دارد، گفت: "کاملاً شــوکه شــدم و مجبورم حرفم را پس بگیرم! البته چندان هم از این کار ناراضی نیستم!". این زن ۵۷ ساله اظهار داشت که روز شنبه شوهرش از او خواست که دو بلیت برای یک قرعه کشــی دیگر بخرد، اما او که مخالف این کار شــوهرش بود، به دلخواه خودش بلیت مربوط به لاتاری دیگری را خریداری کرد. اما همین که برچسب روی بلیت را تراشید متوجه شد یک میلیون دلار برنده شده است، اما باز هم تا وقتی که برگه چک میلیونی را در دستانش ندید باورش نمی‌شد. او افزود: "مدت‌هاست با هزینه‌های زندگی مشکل داریم و خوشبختانه اکنون می‌توانیم خانه و زمین بخریم. دیگر نگران اجاره خانه نیستم و می‌خواهم بخشی از آن را برای کمک به دخترم صرف کنم و همچنین هزینه تحصیل دانشگاه دو نوه‌ام را بپردازم".

دزد گرسنه



تعقیب و گریز چه اهمیتی دارد وقتی به شــدت گرســنه باشــید؟! یک مظنون در آریزونا که ســوار بر خودرو و در حال فرار از دســت پلیس بود ناگهان مســیرش را از اتوبان منحرف کرد و در مقابل یک همبرگرفروشــی ایســتاد! این مرد ۳۵ ســاله که جاشوا ادکینز نام دارد، جلوی اتاقک سفارش غذا توقف کرد و یک همبرگر سفارش داد. اما غذا به آن سرعتی که می‌خواست حاضر نشــد. همین مدت کافی بود تا ماموران بتوانند با هلی کوپتر در منطقه جســتجو کنند و خودروی او را شناســایی کنند. او هم ناچار قبل از اینکه غذایش را تحویل بگیرد دوباره پا به فرار گذاشــت. در نهایت پس از چند دقیقه او را دســتگیر کردند و وقتی علت کارش را پرســیدند اظهار داشــت: "من معده حساســی دارم و متاسفانه وقتی گرسنه می‌شوم نمی‌توانم سوزش معده‌ام را تحمل کنم و حتماً باید غذا بخورم. امروز هم در حال رانندگی دچار این حس شــدم و تصمیم گرفتم با تغییر مســیر به یکی از فســت فودهای نزدیک هم پلیس را گمراه کنم و هم غذایی ســفارش بدهم چون نمی‌توانســتم روی رانندگی تمرکز کنم. متاسفانه گرسنگی کار دستم داد!".

• ثالبتون

یادگیری زبان در کما



"روبو نسموا" یک نوجوان ۱۶ ساله گرجستانی است که ماه قبل در بازی فوتبال دچار حادثه شد. او برای گرفتن توپ شیرجه رفت اما با زیکن حریف هم با تمام قدرت قصد شوت کردن داشت که پایش به سر روبو برخورد می کند و باعث می‌شود روبو به کما برود. خوشبختانه بعد از یک ماه روبو به هوش آمد اما آنچه باعث تعجب همه شد، این بود که روبو انگلیسی زبان بود اما بعد از به هوش آمدن از کما اسپانیایی صحبت می کرد! او پیش از این نیز چند حادثه ورزشی داشته است اما هیچ کدام چنین اثری رویش نگذاشتند. مادرش که بیش از همه تعجب کرده بود گفت که زندگی شان از آن روز کاملاً دگرگون شده است، چون نمی‌توانند متوجه حرف‌های او شــوند. البته این تغییر بعد از چند روز کم کم اثر خود را از دســت داد. روبو دوباره از کلمات انگلیســی استفاده می کرد و به نظر می‌رســید که اســپانیایی را فراموش می کند. اما همچنان علت وقوع این اتفاق برای همه جای ســوال دارد. روبو با اســپانیایی کاملا بیگانه نبود اما تسلط کاملی روی آن نداشــت. او تنها در حد چند جمله اسپانیایی می‌دانست. به هر حال بعد از چند روز دوباره به حالت عادی برگشت و البته تمایل زیادی به یادگیری اسپانیایی، اما این بار در بیداری دارد!

سرمایه‌ای ارزشمند به نام عمر

از: ا.ح.دری

در فرهنگ اسلام عزیز، ارزش و اهمیت لحظه‌های گرانمایه عمر با هیچ کدام از عناصر مادی هرچند دارای ارزش باشند، برابری نمی کند، اما اگر فردی لحظه‌های عمرش را به تحصیل ایمان و معرفت بپردازد، در واقع وقت خود را به حق صرف کرده است. در مقال حاضر بر آن شدیم به دلیل اهمیت لحظه‌های عمر، جایگاه این نعمت ارزشمند را از دیدگاه قرآن و روایات بررسی کنیم:

ارزش عمر در قرآن

خداوند بزرگ در قرآن کریم تصویری از حال کسانی که ارزش عمر خود را دانسته‌اند و همچنین کسانی که به این سرمایه بزرگ بی‌اعتنایی کرده‌اند، ترسیم کرده است. به تعبیر قرآن کریم مومنان کسانی هستند که وقت خود را غنیمت دانسته و برای عمر خود ارزش قائل شده‌اند و با هدایت انبیا و اولیا مدت اقامت خود را در دنیا با کسب ایمان و عمل صالح و اخلاق حسنه و در یک کلمه بندگی خدا ارزشمند کردند، پاداش اینان در جهان آخرت رضای حق و بهشت عنبر سرشت است.

استاد حسین انصاریان در ذیل این آیه می‌فرماید: کسی که محوری جز خدا ندارد و محبوبی جز حضرت حق در دلش حکومت نمی کند و معلمی در مسیر تربیت و رشد و کمال جز انبیا و اولیا نمی‌شناسد، گوهر عمر را جز با خداوند و دستورات او که عمل صالح و اخلاق حسنه است، معامله نمی کند.

در بعضی دیگر از آیات قرآن کریم خداوند به افراد دیگری اشاره می کند که در روز حساب دچار حسرت، ترس و وحشت می‌شوند. برای مثال گفت و گویی نقل شده است از ضایع کنندگان عمر خود با خداوند که در میان آتش و عذاب سخت الهی این چنین فریاد می‌زنند:

خداوندا! یکبار دیگر ما را به دنیا برگردان تا تمام لحظات و روز و شب و ماه و سال خود را در عمل صالح و ایمان و اخلاق صرف کنیم و بعد از آن از عنایات و الطاف و رحمت تو سودمند گردیم.

قسمت عبرت آموز این گفت‌وگو آنجایی است که خداوند پاسخ آنها را می‌دهد و می‌فرماید:

برای یکبار، عمر را در اختیارتان قرار دادم و برای هدایت شما انبیا و اولیا را به نزدتان فرستادم. کتابی در نزد شما بود که تمام برنامه‌های زندگیتان را شرح داده بودم، پس چگونه آن را پشت سر خود قرار دادید و به آن بی اعتنا بودید؟ بنابراین فرصتی به شما داده نخواهد شد، پس در آتش سوزان جهنم معذّب باشید.

ارزش عمر در روایات

انبیا و اولیا همه از تمام پیروان خود خواسته‌اند به ارزش و قیمت عمر خود آگاه باشند و تمام سعی و کوشش خود را بر این مبنا قرار دهند که گوهری را در اختیار دارند که روزی از آنها گرفته می‌شود و تنها ثمرات آن بر ایشان باقی می‌ماند. در این باره از امام باقر (ع) نقل است که فرمود:

امیرالمومنین (ع) که رحمت خدا بر او باد، شبی نماز عشا را در مسجد کوفه خواند. سپس مردم را سه بار با صدای بلند و حرکت دست نزد خود فراخواند، آنطور که همه نظرها را به خود جلب کرد. سپس فرمود، خداوند همه شما را مشمول رحمت قرار دهد، برای سفر آخرت مجهز و مهیا شوید که شما را به سرای جاودان خوانده و از همه شما به جهت سفر به آن وادی مقدس دعوت کرده‌اند. پس از این دعوت توقف و قصد اقامت شما برای چیست؟ زندگی شما نشان می‌دهد که گویی به سرای دیگری خوانده نشدید. در میان شما می‌بینم افرادی که در حق عمر خود به عدالت رفتار نمی‌کنند و آن ثروت خدادادی را برای امور پوچ و ناچیز به هدر می‌دهند. خداوند شما را رحمت کند! آماده شوید و برترین چیزی که از زاد و توشه در اختیار شماست و آن تقواست برای جهان دیگر همراه خود ببرید.

آن حضرت همچنین در حدیث دیگری می‌فرماید: به راستی زیانکار کسی است که در جهت عمرش زیان کرده، و بهره وری که دیگران به او در صرف عمرش حسرت خورند کسی است که وقتش را در طاعت پروردگارش تمام کرده است.

عمر را در چه اموری صرف کنیم؟

در قرآن و روایات به اموری که باید عمر ارزشمند انسان در آن هزینه شود اشاره شده است و می توان گفت در واقع خداوند از این راه حجت خود را بر بندگان تمام کرده و هم در مقام ارزش گذاری برای لحظات عمر برآمده است. در این باره نقل است که رسول گرامی اسلام فرموده: عمر خود را برای کسب علم هزینه کنید و آن را بیاموزید و در اختیار دیگران قرار دهید، به خدا سوگند هر کس چنین کند برای عمر خود ارزش قائل شده است.

همچنین نقل است روزی امیرالمومنین (ع) از بازار عبور می کردند. مردی را دیدند که با وجود محاسن سفید مشغول امور باطل است، پس آن حضرت فرمود: چون روز قیامت شود از چهار چیز سوال شود، از عمر که در کجا خرج شده است؟ از جوانی که در کجا سپری شده است؟ از مال که از کجا به دست آمده و در چه راهی خرج شده است؟ و از دوستی و عشق ما اهل بیت.

در یک نتیجه گیری کلی از مباحث مطرح شده می‌توان بیان داشت که خداوند مهربان از باب لطف و رحمت خود به انسان سرمایه‌ای بس ارزشمند به نام عمر هدیه کرده است تا در کنار این سرمایه آسمانی انسان به مقامی نائل شود که بتواند دنیا و آخرت خود را آباد کند. ■



پرسمان زندگی

● **تأخیر پرداخت خمس تا سال آینده چه حکمی دارد؟**

تاخیر پرداخت خمس از سال خمسی به سال دیگر جایز نیست. هر چند هر وقت آن را بپردازد، ادای بدهی حاصل می‌شود. مکلف پس از رسیدن سال خمسی تا خمس مالش را نداده است نمی‌تواند در آن تصرف کند و اگر قبل از پرداخت خمس در آن تصرف کند، مقدار خمس آن را ضامن است، و چنانچه با عین مال غیر مخمس کالا یا زمین و یا مانند آن را خریداری کند در معامله مقدار خمس (فضولی) آنها نیز با اجازه ولی امر مسلمین است که پس از اجازه ولی امر باید خمس آن کالا یا زمین را به قیمت فعلی حساب نماید و آن را بپردازد.

توضیح: منظور از معامله فضولی از لحاظ حقوقی و فقهی آن است که جنس یا کالایی بدون اذن صاحب آن توسط شخص دیگری به فروش رود.

موهبتی که خدا به من بخشید

کیانا نصرت‌زاده

داوود سراسیمه آمد توی اتاق و گفت:

"عراق به خرمشهر حمله کرده!"

در تب شدید می‌سوختم. به اولین چیزی که فکر کردم پدر و مادر پیرم بودند که تک و تنها در خرمشهر زندگی می کردند. چند روزی بود که به خاطر بیماری نتوانسته بودم با آنها تلفنی صحبت کنم. خانه خاله صدیقه تلفن داشت و چون سر کوچه ما بود هفته‌ای یکی دو بار می‌رفتم آنجا و با مادر و پدرم صحبت می کردم. پنج سالی بود که به تهران آمده بودیم. داوود در بیمارستان امام خمینی مشغول به کار شده بود و من هم در یک دبیرستان تدریس می کردم. من تنها بچه خانواده بودم. پدر و مادرم از دار دنیا فقط مرا داشتند و من هم به خاطر موقعیت کاری داوود مجبور شده بودم به تهران بیایم.

با همان حال بد رفتم خانه خاله صدیقه. دیدم او هم رنگ پریده و دلواپس است. گفت هر چه زنگ می‌زند خانه مادرم کسی جواب نمی‌دهد. تلفن همسایه‌شان را داشتم. زنگ زدم به خانه آقای فیصل. سراغ مادرم را گرفتم. گفت همه چیز بهم ریخته. پدرم رفته بیمارستان تا به مجروح‌ها کمک کند و مادرم هم خانه‌این همسایه و آن همسایه است و به مردم دلداری می‌دهد.



شروع جنگ آغاز تلخی در زندگی ما بود. مادرم سه ماه بعد در اثر حمله قلبی فوت کرد و بعد از فوت آنها تازه اتفاقات دیگری در پیش بود

روزهای بعد هم به همین وضع گذشت. خانواده فیصل هم رفتند و دیگر تماسی با مادر و پدرم نداشتم. آخرین بار مادرم گفت که تا آخرین روز می‌مانند، پدرم در بیمارستان سخت مشغول است. ده سالی می‌شد که بازنشسته شده بود. حالا باز رفته بود مثل سابق به امورات مریض‌ها برسد. مادرم هم با او در بیمارستان بود. می گفت هر کاری از دستش بر بیاید برای مریض‌ها می کند.

هر روز جنگ جدی‌تر از روز قبل می‌شد. همه دوست و آشناها از شهر بیرون آمده بودند. به داوود گفتم خودت برو و مادر و پدرم را بیاور. داوود هم همه عمل‌ها و قرارهایش را کنسل کرد و به خرمشهر رفت. حالا از هر سه آنها بی‌خبر بودم. روزهای سختی بود. بعد از یک هفته داوود از اهواز به من زنگ زد و گفت اینجا به پزشک نیاز دارند و من هم می‌مانم تا کمک کنم.

من هم که کار پزشکی را به خاطر دوقلوهایم چند سالی بود کنار گذاشته بودم حس کردم باید بروم جنوب. بچه‌ها را سپردم به خاله صدیقه. روزهای بدی بود. مادر و پدرم به آبادان رفته بودند. داوود اهواز بود و بچه‌هایم در تهران.

وقتی رسیدم به بیمارستانی در اهواز و اعلام آمادگی کردم، یکی از پرستارها گفت هر کاری از دستت بر می آید بکن.

چه روزهایی سخت و پر اضطرابی بود. همه از هم دور مانده بودیم. نمی‌دانستم باید سراغ کدامشان را بگیرم، بچه‌هایم، شوهرم یا پدر و مادرم. بالاخره خبرهای بد رسید. خرمشهر سقوط کرده بود، پدرم شهید شد و من، داوود و مادرم با تنی خسته و روحی آزرده به تهران برگشتیم.

شروع جنگ آغاز تلخی در زندگی ما بود. مادرم سه ماه بعد در اثر حمله قلبی فوت کرد و بعد از فوت آنها تازه اتفاقات دیگری در پیش بود. خاله صدیقه که سعی می کرد مرا تنها نگذارد و در هر شرایطی کنارم بود، شروع کرد به تعریف قصه‌هایی که بیش از پیش آشفته‌ام می کرد. از روزهایی گفت که پدر و مادرم هر چه دوا و دکتر می کردند صاحب بچه نمی‌شدند. از اینکه حتی به انگلیس هم رفتند و دست خالی برگشتند. بالاخره تصمیم گرفتند بچه‌ای را به فرزندی قبول کنند. آن هم بچه صبوره خانم... پایان داستان را جور دیگری شنیده بودم. مادر در اوج ناامیدی بچه دار می‌شود. اما گویا حقیقت چیز دیگری بود. مدام از خاله می‌خواستم بیشتر و بیشتر به من اطلاعات بدهد. او فقط می‌دانست که صبوره زن بدبختی بود. هر سال یک بچه به دنیا می‌آورد تا صاحب پسر شود. فامیلش را به خاطر نمی‌آورد، فقط می‌دانست از کدام طایفه است و اهل کدام روستا بوده...

روزها و شب‌ها می گذشت و من در ابهام داستان زندگی‌ام بی‌خوابی و دلشوره را تجربه می کردم. به داوود می گفتم باید واقعیت را بفهمم. داوود گفت تا جنگ تمام نشود نمی‌توانیم کاری بکنیم. وادارم کرد برگردم به دنیای پزشکی و سرم را با کار گرم کنم. بالاخره جنگ تمام شد و در اولین سال بعد از جنگ به طرف سوسنگرد رفتم. پرسان پرسان رفتم به روستایی که می‌دانستم مادرم اهل آنجاست. از هر کس سراغ زنی به اسم صبوره را می گرفتم نمی‌شناخت. بالاخره رفتم سراغ شیخ آنها. داستانم را برایش گفتم. اینکه دلم می‌خواهد بدانم اصلیتم چیست و متعلق به کجا هستم. شیخ گفت مادرم را می‌شناسد. صبوره‌ای را می‌شناسد که بعد از هشت دختر صاحب یک پسر شد. بعد از کلی پرس و جو، بالاخره به خانه‌ای رفتم که زنی به استقبالم آمد که دختر بزرگ صبوره بود. داستانم را که برایش گفتند اشک ریخت و بغلم کرد. گفت یادش هست روزی که مادرش مرا در پارچه‌ای پیچاند و داد به یک زن شهری.

مادرم خیلی سال پیش فوت کرده بود. حالا من هفت خواهر و یک برادر داشتم. یک دفعه خانواده پرجمعیتی را پیدا کرده بودم که از صمیم قلب به من محبت می کردند.

حالا خیلی سال گذشته. من و داوود و بچه‌ها سالی یکبار به سوسنگرد می‌رویم، دیداری تازه می کنیم. خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم را معاینه می کنم و برایشان نسخه می‌نویسم و حس می کنم این چه موهبتی بوده که خداوند این امکان را به من داد تا در یک خانواده متمول بزرگ شوم و بتوانم تحصیل کنم و روزی به درد خواهر و برادرهای فقیرم بخورم.... ■

درختان بارور خم می شوند و مردان بزرگ متواضع می گردند، اما شاخه‌های خشک و مردم نادان می شکنند ● یوستین گوردر

مصطفی گلیاری

سلسله پهلوی

آخرین شاه ایران و زن‌هایش

هفته‌ی پیش با کودتای ۲۸ مرداد آشنا شدید و دیدید که مصدق کوشش کرد شاه را به قانون اساسی محدود کند، حزب توده هم مایل بود حکومت سلطنتی را بیندازد و دولت جمهوری سوسیالیستی روی کار بیاورد. این باعث می‌شد شوروی که برای خودش قطب نیرومندی شده بود، در ایران هم پایگاه مهمی پیدا کند. آمریکا و انگلیس علیه مصدق و کسانی که کمکش می‌کردند، شورش راه انداختند. افراد گارد شاهنشاهی با تانک شر من به خانه مصدق حمله کردند. مصدق خودش را به کلانتری معرفی کرد و پس از محاکمه به سه سال زندان محکوم شد بعدش هم او را به احمدآباد تبعید کردند. همانجا هم درگذشت.

ایران پس از مصدق

مصدق در نوشته‌هایش به قرآن سوگند خورده که هرگز برای سرنگونی نظام سلطنتی و برپایی جمهوری هیچ تلاشی نکرده و هدفش برقراری پادشاهی مشروطه بود که شاه در آن سلطنت کند نه حکومت. یعنی همان چیزی که غیر از حزب توده به آن معتقد بودند و می‌گفتند وقتش نشده شاه کنار برود. به نظر می‌رسد مصدق قسم قرآنش دروغ نبود و او هم مثل روشنفکران و سیاسی‌های آن زمان و روحانی‌ها قصدش براندازی شاهنشاهی نبود با این حال آمریکا مصدق را انداخت زیرا او منافع غرب را در ایران محدود کرده بود ضمن اینکه غربی‌ها نگران شوروی بودند و نمی‌خواستند به سوسیالیست‌ها اجازه بدهند به ایران نفوذ کنند. شاه هم اصلاً از مصدق خوشش نمی‌آمد. مصدق با شاه از در غرور وارد شده بود و در تمام دوران صدارتش فقط سه چهار بار به دیدن شاه رفت. وقتی که مصدق بی‌اجازه شاه و مجلس رفراندوم راه انداخت و مردم علیه شاه شعار دادند، کینه شاه به مصدق بیشتر شد و آرزوی بزرگش برکناری مصدق بود ولی او هنوز آنقدر قوی نشده بود که سرخود اقدام کند و مصدق را بیندازد حتی وقتی که به دلیل منحل شدن مجلس توانست عزل مصدق را بنویسد، مصدق تمرّد کرد. شاه این قلدری‌ها را تاب نمی‌آورد ولی زورش به مصدق و حزب‌های سیاسی مخالف نمی‌رسید به همین دلیل وقتی که تهران و برخی از شهرها شلوغ شد، از سلطنت دست شست و از ایران رفت ولی آمریکا با اجرای طرح کودتای ۲۸ مرداد، مصدق و مصدقی‌ها را سرکوب کرد و شاه به ایران برگشت و مصدق کلاً از پرونده سیاسی ایران حذف شد.

مصدق وصیت کرده بود او را در ابن‌بابویه، کنار شهدای سی تیر دفن کنند ولی شاه مخالفت کرد و جسد مصدق در یکی از اتاق‌های خانه‌اش در قلعه احمدآباد دفن شد. دکتر یدا... سحابی جسد مصدق را غسل داد و سید رضا زنجانی نماز میت را اقامه کرد.

دکتر شفیعی کدکنی که یکی از استادان برجسته من بود، شعری دارد به نام مرثیه درخت که آن را در مرگ دکتر مصدق سروده. خودش درباره شأن نزول این شعر گفته: "نسبت به مصدق نوعی حُبّ و بغض توأمان (آمبی‌والانس) پیدا کردم. گاه این‌طرف غلَبه می‌کرد گاه آن طرف. غالباً شیفتگی بود و کمتر خشم و تردید. و این بود و بود تا روزی با دوستم رضا سید حسینی در خیابان استانبول نزدیکی‌های خیابان مخبرالدوله از کتابفروشی نیل می‌آمدیم. روزنامه‌های عصر درآمده بود. کیهان در گوشه صفحه اول خبر مرگ مصدق را چاپ کرده بود. مدتی به روزنامه خیره شدم و خطاب به مصدق چیزهایی گفتم: "خوب... پیرمرد... بالاخره... یکباره زدم زیر گریه. از آن گریه‌های عجیب و غریب که کمتر در عمرم بر من مسلط شده است. رضا سید حسینی دست مرا گرفته بود و می‌کشید که بی‌صدا!! الان می‌آیند و ما را می‌گیرند. و من همانطور نعره می‌زدم. بالاخره از او جدا شدم و خودم را رساندم به خانه‌مان. منزلی بود در خیابان شیخ‌هادی. با یکی از همکلاسی‌های همشهری‌ام اجاره کرده بودم. گریه کنان رفتم به خانه و در آنجا مرثیه یک درخت را سرودم:

دیگر کدام روزنه دیگر کدام صبح
خوابِ بلند و تیره‌ی دریا را،
آشفته و عبوس، تعبیر می‌کند؟
من می‌شنیدم از لب برگ، این زبانِ سبز،
در خوابِ نیم‌شب که سرودش را
در آبِ جویبار بدین گونه شسته بود:
ما را حتی امانِ گریه ندادند..."

شعر به کجا چنین شتابانِ دکتر کدکنی را شنیده‌اید. در بیلبوردهای شهر هم دیده می‌شود. شعر کوتاه و زیبایی دارد که شاید نشنیده باشید:

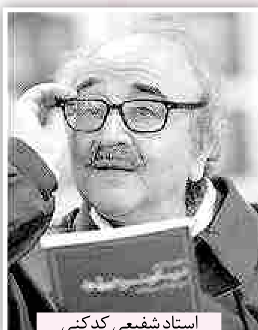
"آخرین برگِ سفرنامه‌ی
باران این است
که زمین چرکین است"

شاه مجلس ترحیم مصدق را ممنوع کرد. شعر مرثیه یک درخت در اردیبهشت ۱۳۴۶ در مجله سخن چاپ شد. یک سال پس از درگذشت مصدق که همزمان بود با تاجگذاری شاه، بهرام بیضایی نمایش میراث و ضیافت را در تالار ۲۵ شهریور روی صحنه برد. در این نمایش شعبان نماد مصدق و دهباشی نماد شاه بود. در ۱۵ اسفند ۱۳۵۷ گردهمایی سیاسی بزرگی در مزار مصدق در احمدآباد برگزار شد. آیت‌الله سید محمود طالقانی در آن مجلس سخنرانی کرد. روزنامه اطلاعات در خبرش نوشت "یک میلیون نفر در این گردهمایی شرکت کردند و امروز ایران پس از دوازده سال خون دل خوردن و خاموشی به خاطر عجز از برپایی مراسم تجلیل از دکتر محمد مصدق رهبر ملی خود، باشکوهی خیره کننده یاد آن بزرگمرد تاریخ مبارزات ضد استعماری ملل شرق را گرامی داشت. مراسم تجلیل از این ابرمرد چندان باشکوه بود که بی‌شک پرتو پرجلالش قرون متمادی بر صفحات تاریخ جدید ایران پرتو خیره کننده‌ای خواهد داشت." از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۵ حضور رسمی بر مزار مصدق ممنوع شد. از آن سال تا سال ۱۳۸۹ این محدودیت کمتر شد.

پس از مصدق

پس از کودتای ۲۸ مرداد مهندس مهدی بازرگان و شاپور بختیار و اعضای حزب جبهه ملی ایران، جمعیتی تشکیل دادند که سید محمود طالقانی و یدا... سحابی و داریوش فروهر به آن پیوستند. شاه هم قرارداد جدید کنسرسیوم نفت را بست و چون طرفداران مصدق اعتراض کردند، دوازده نفر از استادان دانشگاه اخراج شدند. مهدی بازرگان، یدا... سحابی و محمد قریب از اخراجی‌ها بودند.

یک سال پس از کودتا شاه توانست قرارداد کنسرسیوم را تصویب کند. کارتل‌های نفتی آمریکایی، انگلیسی، فرانسوی و هلندی انحصار استخراج و تولید نفتِ ایران را گرفتند و قرار شد سهم ایران پنجاه‌پنجاه باشد.


استاد شفیعی کدکنی

وقتی که شاه بر قدرت نشست و تاجش را برای خودش نگه‌داشت، تصمیم گرفت دیگر نگذارد شرایطی مثل زمان مصدق پیش بیاید. در قانون اساسی ایران نمایندگان مجلس با انتخاباتی آزاد به مجلس راه می‌یافتند و شاه قدرتی محدود داشت. آزادی بیان و مطبوعات هم در آن قانون گنجانده

شـده بود و همه اینها دست و پای شاه را بسته بودند. او به عنوان اولین اقدام، دستور داد انتخابات مجلس هجدهم کنترل شـود و نمایندگانی به مجلس بروند که دستچین شده بودند. اقدام دومش برکناری زاهدی بود از نخست وزیری. شاید دلیل برکناری زاهدی این بود که آمریکا به او لقب مرد قدرتمند ایران را داده بود. در سال ۱۳۳۶ شاه مطمئن شد که اوضاع داخلی ایران به ثبات رسیده و می تواند به برخی از حزب های سیاسی اجازه فعالیت بدهد. او حکومت نظامی را لغو کرد و دو حزب به اسم ملیّون و مردم تشکیل شد که هر دو از وفاداران شاه بودند.

شاه معتقد شده بود مردم او را دوست دارند زیرا رهبری قدرتمند و محبوب است مخصوصاً که دانشگاه کلمبیا در نیویورک به او دکترای افتخاری حقوق داده بود و خودش را بیش از آنچه که آینه نشانش می داد، می دید اما در ضمن، ساواکش مشغول سرکوب و بازداشت مخالفان شاه بود.

در دهه پنجاه میلادی یعنی حدود سال ۱۳۳۷ برای دو کشور عراق و مصر اتفاقی افتاد و شاه را نگران کرد. در این دو کشور نظام سلطنتی سقوط کرده بود و شاه بیم داشت که موج این موضوع به ایران هم برسد و سلطنت را از او بگیرند. او برای پیشگیری از چنین اتفاقی اقتدار خودش را بیشتر کرد و فرمان داد با هر کس که ذره ای با سلطنت مخالف باشد، سخت برخورد شود طوری که اگر کسی سیگار را از طرف تاج روشن می کرد و مأموران او را می دیدند، به ساواک منتقل می شد.

شاه به اعضای دولت گفته بود که من در ایران سرچشمه قدرت هستم و همه باید گوش به فرمانم باشند. باید در سراسر کشور جاسوسانی داشته باشید تا من از حرکاتی که علیه سلطنت وجود دارد، باخبر شوم. از طرفی آمریکا معتقد بود چون مردم طبقه متوسط جامعه ناراضی هستند، ممکن است در ایران انقلاب شود و باید از شاه حمایت کرد. آنها به او پیشنهاد کردند برای انجام اصلاحات ضروری در ایران اقدام کند و اقتصاد و رفاه مردم را رشد دهد. شاه هم کوشش می کرد که درآمد نفت ایران را بالا ببرد اما بیشترِ این درآمد برای توسعه نظامی کشور هزینه می شد.

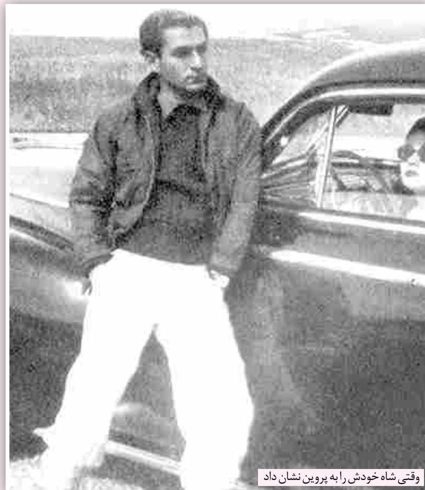
ازدواج های محمدرضا پهلوی

آخرین شاه ایران سه بار ازدواج رسمی کرد و یک بار ازدواج موقت.

او در جوانی عاشق شاهزاده ای قاجار بود ولی رضاشاه مخالفت کرد. وقتی که بیست ساله شد، پرنسس اینگرید را برای او در نظر گرفتند و نشد. این خانم بعداً ملکه دانمارک شد. در سال ۱۳۱۸ کمال آتاترک به رضاشاه پیشنهاد کرد خواهر ملک فاروق، پادشاه مصر را برای پسرش خواستگاری کند. اسمش فوزیه فواد بود و در زیبایی شهرتی داشت. محمدرضا او را بسی پسندید. ملک فاروق هم داماد را پسند کرد و در کاخ عابدین قاهره جشن عروسی گرفتند. در


شاه و فوزیه و دخترشان شهناز

اصل ۳۷ قانون اساسی ایران گفته شده بود ملکه ایران باید ایرانی الاصل باشد بنابراین ازدواج محمدرضا پهلوی و فوزیه غیر قانونی بود اما هر کاری راهی و هر قانونی تبصره ای دارد و در مجلس شورا قانونی تصویب کردند که فوزیه مصری الاصل، ایرانی الاصل است. در جوک های آن زمان، مردم جوکی ساخته بودند که می گفت باغبانی که در کاخ مادر


وقتی شاه خودش را به پروین نشان داد

فوزیه کار می کرده، ایرانی بوده!

فوزیه توانست دل محمدرضا را ببرد ولی محمدرضا نتوانست قلب فوزیه را فتح کند. او با شوهرش سرد بود و سرِ ناسازگاری داشت مخصوصاً که مادر شاه با او مادرِشوهربازی درمی آورد. پس از تولد دخترشان شهناز و پس از تبعید رضاشاه، فوزیه به مصر رفت و دیگر برنگشت. محمدرضاشاه کوشش کرد او را برگرداند اما فوزیه گفت مرغ یک پا دارد. این فراق سه سال طول کشید و محمدرضا


پروین غفاری

شاه هرچه برای او و ملک فاروق نامه نوشت و سفیر فرستاد، فوزیه گفت طلاق. و سرانجام شاه ایران که در عشق شکست خورده بود، حاضر به طلاق شد. اشرف، خواهر محمدرضاشاه می گوید "برای شاه مجرد دختران زیادی می آوردند ولی او عاشق هیچکدام نمی شد. دخترها در لحظه ملاقات فکر می کردند شاه دوستشان دارد ولی این خیال خامی بیش نبود." در یکی از این رابطه ها زنی وارد دربار می شود به نام پروین غفاری. او خاطراتش را در کتابی به نام "تا سیاهی در دام شاه" نوشته که خواندنی است و آدم باورش نمی شود شاه یک کشور پهناور چنین آدمی باشد.

پروین غفاری دختر یکی از کارکنان مجلس بود و در محله بهارستان زندگی می کرد. شانزده سال داشت و به دبیرستان شاهدخت می رفت که در خیابان شاه آباد بود. موهایی طلایی و صورتی زیبا داشت. دو سال از قهر کردن فوزیه می گذشت و افراد شاه از جمله فردوست برایش دختر پیدا می کردند. روزی شاه سوار ماشینی سیاه شد که پنجره هایش پرده داشت. شاه او را چند بار از پشت پرده دید و پسندید. فردوست با پدر و مادر پروین حرف زد. پدرش مخالف بود ولی مادرش اصرار می کرد که اگر پروین پیش شاه برود، ملکه ایران خواهد شد فقط یک اشکال کوچک وجود داشت: پروین نامزد داشت و عقد کرده علی آشوری بود.

پروین غفاری در خاطراتش نوشته "ماشین سیاه رنگی را دیدم که مرا تعقیب می کرد. چند بار به راننده اش که عینک دودی داشت اشاره کردم که مزاحم نشو ولی اهمیت نداد و مرا تا کوچه پشت مدرسه تعقیب کرد. این کار دو سه روز ادامه داشت. آخر شاه خودش را نشان داد و از من خواست همدیگر را بیشتر ببینیم." پروین می گوید سرورم من نامزد دارم. شاه می گوید مشکلی نیست ترتیبی می دهم تو را طلاق بدهد.

در مدتی که کار طلاق در حال انجام بود، شاه و پروین با هم تلفنی حرف می زدند. پس از طلاق، راننده مخصوص شاه به خانه پروین رفت و گفت شاه ساعت هفت و نیم شب در کاخ سعدآباد منتظر اوست. وقتی که پروین به کاخ رفت، کسی به استقبالش نیامد و به او خوشامد نگفت. کمی بعد شاه که مشروب زده بود، به دیدار پروین آمد و برای او گیلاسی پر کرد. پروین می گوید تا آن روز از آن چیزها نخورده بود ولی برای اینکه کم نیاورد و خودش را دختری اُمُّل معرفی نکند، گیلاس را گرفت و خورد و مست شد و دیگر چیزی نفهمید. صبح سر میز صبحانه شاه به او قول داد با هم ازدواج خواهند کرد ولی تا رسمی شدن ازدواجشان نباید به پدر و مادرش چیزی بگوید. پروین مثل خیلی از دخترها در رؤیای ازدواج کردن با شاهزاده ای بود بر اسبی سفید و حالا می دید به جای شاهزاده، خودِ شاه به خواستگاری اش آمده. قرار شده پروین سه روز در هفته به کاخ برود و نیمه شب به خانه اش برگردد.

ادامه دارد

وقتی نماز میخوانی نماز وداع بخوان
● پیامبر اکرم (ص)

کریم ملکی

لانه پرنده حادثه ساز شد

ماموران اورژانس بابل از مصدوم شدن پنج نفر بر اثر مسمومیت با گاز منوکسید کربن در یکی از حسینیه‌های این شهر خبر دادند.

هفته گذشته امدادگران اورژانس در پی تماس مردمی راهی حسینیه "بزوردبی خشرودپی" بابل شدند. آنها پس از حضور در محل حادثه دریافتند که چهار مرد و یک زن دچار مسمومیت شدید شده‌اند. بدین ترتیب آنها را بلافاصله به نزدیکترین بیمارستان در بابل رساندند تا تحت درمان قرار گیرند. در بررسی‌ها مشخص شد این حادثه پس از روشن کردن بخاری و بسته بودن لوله بخاری در پی لانه سازی پرندگان در فصل بهار و تابستان رخ داده است. به همین منظور مسئولان بهداشت و درمان به اهالی خطه شمالی که در خانه‌هایشان از گرمایش بخاری در فصل زمستان استفاده می کنند هشدار داد که حتماً قبل از روشن شدن بخاری، دودکش‌ها را کاملاً بازدید کنند.



دزدی عجیب یک کودک!

مرد جوانی که پس از چند سال زندگی مشترک و ناکامی در بچه دار شدن از همسرش جدا شده بود، با دیدن کودک زیبایی در خیابان نقشه شومی به ذهنش رسید.

چندی پیش ماموران یکی از کلانتری‌های جنوب تهران در جریان یک کودک ربایی قرار گرفتند و بدین ترتیب خود را به محل مورد نظر رساندند و مرد جوانی را که قصد ربودن کودکی را داشت، دستگیر کردند. شاهدان ماجرا در محل گفتند: چند دقیقه پیش مرد جوانی را دیدم که کودکی را بغل گرفت، اما همان موقع سر و صدای پدر و مادری را دیدم که دنبال بچه شان بودند و در اینجا بود که ما دو نفر از اهالی محل مرد غریبه‌ای که کودک را ربوده بود، دستگیر کردیم. مرد متهم هم در بازجویی گفت: مدت هشت سال است ازدواج کرده‌ام، اما افسوس در این مدت بجز اختلاف با همسرم درباره بچه دار شدن چیزی عایدم نشد و به همین منظور ما از هم جدا شدیم، چرا که من از نظر جسمی برای بچه دار شدن مشکل داشتم، در حالیکه همیشه دوست داشتم فرزندی داشته باشم و روز حادثه هم در خیابان پرسه می‌زدم که چشمم به پسربچه‌ای افتاد و نمی‌دانم چه شد که یکدفعه دلم خواست که او بچه من شود و برای همین تصمیم گرفتم او را بدزدم!

وی ادامه داد: وقتی کودک را در آغوش گرفتم، به من گفت تو پدر من نیستی و من پدرم را خیلی دوست دارم و این حرفش دلم را به درد آورد و همان موقع او را رها کردم ولی از سوی چند جوان دستگیر شدم.

در پایان بازپرس دستور داد تا متهم را برای بررسی سلامت روحی و روانی به پزشکی قانونی انتقال دهند.

تولد نوزاد در اتوبوس

زن حامله ترکیه‌ای وقتی سوار بر اتوبوس شهری استانبول بود، ناگهان درد زایمان به سراغش آمد و دقایقی بعد هم فرزندش به دنیا آمد.



چند روز پیش در یک اتفاق عجیب، در یک اتوبوس که پر از مسافر شهری بود، ناگهان صدای جیغ و فریاد زن بارداری بلند شد که از چند مسافر زن درخواست کمک می کرد و در این باره راننده با دیدن وضعیت اورژانس این زن با پیاده کردن مسافران تغییر مسیر داد و راهی بیمارستان شد، اما درد این زن به حدی بود که تیم پزشکی وارد اتوبوس شده و مجبور شدند نوزاد را همانجا به دنیا آورند! سپس مادر و نوزاد را به بیمارستان منتقل کردند. پزشکان اعلام کردند: درد و وضعیت زن باردار طوری بود که امکان انتقال او به داخل بیمارستان غیر ممکن بود.

در پایان پزشکان بیمارستان اعلام کردند که وضعیت مادر و فرزند کاملاً خوب است و شرکت اتوبوسرانی و راننده‌اش نیز به خاطر این اقدام شایسته از سوی مسئولان مورد قدردانی قرار گرفتند.

۳۵ سال زندگی با یک جنین مرده

زن ۷۳ ساله‌ای که به دلیل دل درد شدید به بیمارستان انتقال یافته بود، نمی‌دانست ۳۵ سال با یک جنین در شکمش زندگی کرده است.

چندی پیش زن سالخورده الجزایری به یکی از بیمارستان‌های شهر "**تمالوس**" الجزایر مراجعه کرد و گفت: مدتهاست از درد شکم رنج می‌برم و بدین ترتیب پزشکان پس از معاینه متوجه وجود جسمی عجیب در شکم او شدند و پس از چند ساعت او را به اتاق عمل بردند و پس از باز کردن شکم این زن با جنین غدّه شده ۲ کیلوگرمی روبرو شدند که ۳۵ سال در شکم این پیرزن جا خوش کرده بود. نکته عجیب‌تر این که این جنین تا ماه هفتم رشد کرده و دست و پا و سر و شکم آن شکل گرفته بود، اما بعد از آن حالت توده ای پیدا کرده است.

تصاویر رادیولوژی هم جنین غده‌ای را در حالی نشان داد که بیشتر شبیه مومیایی فراعنه است و تمام اعضای بدن این جنین در بیرون از رحم شکل گرفته و بدون اینکه باعث خونریزی داخلی برای مادر شود. این پیرزن نیمی از عمر خود را با این جنین سر کرده، بدون اینکه متوجه وجود آن شود. جالب اینجاست که در این مدت جنین توده‌ای هیچ نوع بیماری دیگری را برای مادر ایجاد نکرده و زیانی به او نرسانده است، تا اینکه به علت سن زیاد و ضعیف شدن مادر و احساس درد شکم به بیمارستان مراجعه کرد.



خواهرکشی با ماهیتابه

دختر جوان قزوینی بعد از مشاجره شدید لفظی با خواهر بزرگترش او را با ضربات سنگین ماهیتابه کُشت.

در این حادثه که در شهرستان آوج رخ داد، دختری ۲۵ ساله به قتل رسید و با گزارش این حادثه به پلیس قزوین، کارآگاهان در محل قتل حاضر شدند و عامل جنایت را دستگیر کردند. متهم با اعتراف به قتل خواهرش، درگیری لفظی، اختلاف‌های کهنه را انگیزه این مشاجره مرگبار اعلام کرد. او همچنین گفت: چند سالی بود که با هم اختلاف داشتیم و روز حادثه مشاجره و توهین کردن‌ها بین ما به حدی رسید که من عصبانی شدم و ماهیتابه را به سرش کوبیدم و سپس با چاقو او را از پای درآوردم.



گفتنی است در حال حاضر متهم با صدور قرار قانونی روانه زندان شده است.

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

به بهانه روز دانش آموز و مبارزه با استکبار جهانی

مدینه‌ای که فاصله نبود!

شاید بیش از ۱۴ بهار از زندگی‌ام سپری نشده بود که یک روز پدرم، یک رادیوی بزرگ "اشتاسفورد" ساخت آلمان خرید و به خانه آورد. هر چند لامپی بود، در زمان خودش رادیوی پیشرفته‌ای به شمار می‌رفت. شاید باورتان نشود، اما پدرم زمانی رادیویی داشت که ساخت روسیه بود و با نفت کار می‌کرد!! باید اول گرم می‌شد، بعد به کار می‌افتاد!

اما رادیوی جدیدی که پدرم خریده بود با همه رادیوهای آن زمان تفاوت داشت. تا آن زمان، صدای رادیو فقط از قسمت جلوی آن شنیده می‌شد، در حالی که این رادیو، در هر سه طرفش بلندگو داشت و صدا از جلو و کناره‌ها بیرون می‌زد. از این رو، به آن "استریو فونیک" می‌گفتند. اما می‌دانیم که تعریف "استریو فونیک" چیز دیگری است!

این رادیو صدای خیلی صافی داشت و الحق که گیرنده‌ای بسیار قوی بود! یک روز غروب داشتم پیچش را می‌چرخاندم و آزمایشی به همه گوشه و کنار جهان سرک می‌کشیدم که ناگهان بر حسب تصادف رسیدم به ایستگاهی که به زبان فارسی برنامه پخش می‌کرد. گوینده اعلام داشت: "**اینجا صدای آمریکاست**" آمریکا؟ در کتاب جغرافیا خوانده بودیم که "آمریکا" خُدات کیلومتر با ما فاصله داشت، اما صدا، آنقدر صاف بود که انگار از همین خانه همسایه پخش می‌شد! همانطور که میخ رادیو شده بودم نوبت رسید به بخش آهنگهای درخواستیِ خوانندگان. مجری برنامه اعلام کرد که آهنگهای درخواستی شما را در هر نقطه از جهان که باشید با ذکر نام شما برایتان پخش خواهیم کرد. در پایان نیز نشانی رادیو آمریکا را اعلام کرده بود.

در همان دومین سال نوجوانی، سخت وسوسه شدم که من هم آهنگی درخواست کنم. نامه‌ای به آن نشانی فرستادم و آهنگ "دانوب آبی" از ساخته‌های "یوهان اشتراوس" آهنگساز نامدار اتریشی را درخواست کردم.

هفته بعد، یک روز پستچی زنگ خانه ما را به صدا درآورد. خودم در را باز کردم. نامه‌رسان پرسید: "اینجا سیروس گنجوی دارید؟" گفتم: "بله، خودم هستم." پاکتی به دستم داد و با دوچرخه‌اش دور شد. نگاهی به پاکت انداختم، دیدم رویش با لحنی احترام آمیز، مرا با لفظ "جناب" خطاب کرده‌اند!

من که تا آن روز، نامه‌ای حتی از یک دوست وطنی دریافت نکرده بودم، برای اولین بار احساس کردم که کسی من، یک الف بچه را داخل آدم دانسته با لحنی احترام‌آمیز "جناب" خطاب کرده است، آن هم از آن سر دنیا! احساس غروری آمیخته به شادی سراسر وجودم را در برگرفت. با عجله پاکت را گشودم. نامه کوتاهی به این شرح داخل پاکت بود:

"شنونده گرامی، جناب آقای سیروس گنجوی

با سلام و احترام، آهنگ درخواستی شما "دانوب آبی" در ساعت ۸ شب چهارشنبه (تاریخش یادم نیست) از رادیو صدای آمریکا پخش خواهد شد. از اینکه شنونده وفادار رادیو صدای آمریکا هستید از شما متشکریم و برایتان آرزوی سلامت و شادکامی داریم."

چند بار از خوشحالی، بالا و پایین پریدم. چهارشنبه شب، جلوی رادیو آماده نشستم. درست راس ساعت ۸، اعلام شد: "اکنون آهنگ زیبای "دانوب آبی" برای شنونده وفادار ما در ایران آقای سیروس گنجوی پخش خواهد شد..."

هنگام شنیدن این آهنگ، روحم چنان سبک شد که انگار به آسمانهای رویایی پرواز کرد و با آنکه آن آهنگ را قبلاً بارها از گرامافون برادر بزرگم شنیده بودم، اما این بار، صدایش با همیشه تفاوت داشت.

احساس غرور و نوعی علاقه جدید وجودم را فرا گرفت. مدیر مدرسه ما حاضر نبود حتی جواب سلام ما را بدهد، ناظم مدرسه، ما را تحویل نمی‌گرفت و معلم بداخلاق، وقتی سوالی می‌پرسیدیم می‌گفت: باشه بعداً! اما اینها چقدر منظم بودند!

هنوز یک هفته از این ماجرا نگذشته بود که پستچی بسته دیگری به خانه ما آورد. باز هم متعلق به من بود که با همان لحن احترام‌آمیز مرا مورد خطاب قرار داده بود. داخل پاکت، یک صفحه موسیقی از جنس مقوای ضخیم قرار داشت. یک طرف این صفحه، عکس رنگی مجسمه آزادی چاپ شده و نوشته بود:

"آزادی در آمریکا"... اما پشت صفحه، رنجبرانی با پاهای زنجیر بسته دیده می‌شدند که نوشته بود:

"اردوگاههای کاراجباری در شوروی"!

این هدیه، به راستی مرا ذوق‌زده کرد. دو طرف صفحه را گوش کردم: اولی، همان بهشت موعود بود و دومی، همان جهنم سوزان! و این پیام، درست در زمانی به من نوجوان داده شده بود که جنگ سرد میان آمریکا و شوروی، در اوج قرار داشت! و به این ترتیب، ندیده و نشناخته، عاشق و دلباخته آمریکا شدم و ناخودآگاه ـ بی آنکه اصلاً از "سیاست" چیزی سرم بشود ـ از هر چه دشمن آمریکا بود بیزار شدم! به خانواده اصرار کردم که مرا برای ادامه تحصیل به آمریکا بفرستند، زیرا فکر می‌کردم مدینه فاضله یا "آرمان شهر" من همان جا بود! روانشاد پدرم که مردی با تجربه و با ایمان ـ از نوع روشنش بود ـ یک روز پس از آنکه نمازش را خواند و جانمازش را جمع کرد، زودتر از موقع به من اعتماد به نفس بخشید و گفت: پدرم، تو دیگر بزرگ شده‌ای! هر چند من مدال آذربایجان گرفته‌ام و می‌دانم که روس‌ها، زمانی بخشی از سرزمین ما را از خاکمان جدا کرده و انگلیسی‌ها به سرزمین مقدس ما به چشم گوشت قربانی نگاه می‌کنند، فریب تبلیغات آمریکایی‌ها را نخور! آنها هم تحفه‌ای نیستند! پیش از آنکه شیفته کسی یا چیزی شوی بهتر است ابتدا درباره‌اش پرس و جو کنی و انتخاب خود را با چشم باز انجام دهی! یادت نرود که پیش از هر چیز ایرانی هستی و باید به سرزمین پدری‌ات افتخار کنی!

وقتی خواست ترکم کند، انگار چیزی یادش افتاده باشد، برگشت و گفت: هیچ میدانی "گرانت" هیجدهمین رئیس جمهور آمریکا هنگامی که علیه برده‌داری داد سخن می‌داد، خودش پنج برده در خانه داشت؟! خودت مفصل بخوان از این مجمل! تنها به ظاهر و گفتار افراد اعتماد نکن!

این حرف پدرم همیشه در گوشم ماند!

فردای آن روز هنگامی که همراه پدرم از خیابان امیریه می‌گذشتیم تا به خانه برسیم، ناگهان نزدیک چهارراه مختاری، سر و صدای زیادی شنیدیم.

صدای افرادی بود که دیوانه وار فریاد می‌کشیدند و وسایل حزب توده را ـ که در محله ما دفتر دایر کرده بود ـ از آن بالا به وسط خیابان می‌ریختند. (در آن زمان هنوز حزب توده غیر قانونی اعلام نشده بود) در میان این وسایل، تابلوی بزرگی از عکس رنگی "استالین" دیکتاتور وقت شوروی دیده می‌شد. پدرم پوزخندی زد و با اشاره به عکس گفت: می‌بینی پسرم، اسمشان را گذاشته‌اند حزب توده یعنی "ملت"! پس بیگانه پرستی به چه می‌گویند؟

عصر همان روز، برادرم مرا به حزب "سومکا" برد که افرادش پیراهن سیاه به تن می‌کردند و رئیس آن "منشی‌زاده" سبیل هیتلری داشت و عینهو دیکتاتور آلمان نازی دست راستش را بلند می‌کرد و فریاد گوشخراشی سر می‌داد! من یواشی توی اتاق پهلویی سرک کشیدم، دیدم پر از چاقو و چماق و پنجه بوکس و گل میخ بود! گل میخ به چماقی گفته می‌شد که سرش چند تا میخ کوبیده بودند و با آن بر سر مخالفان می‌کوفتند. از تماشای این آلات قتاله فهمیدم که آنها هم آزادی کلام مخالفان را با کوفتن این سلاحها، در گلو خفه می‌کنند!

ناخودآگاه از هر چه حزب بود بدم آمد! کوشیدم فقط "ایرانی" باشم! پدرم راست می‌گفت. همه کشورهای سلطه‌گر، سر و ته یک کرباس بودند و جز منافع خود به هیچ چیز دیگری توجه نداشتند! اوضاع جهان را به هم می‌ریزند تا از آب گل‌آلود ماهی بگیرند! ناآرامی‌هایی که چهره این دنیا را خط خطی کرده، در حقیقت بر گردان غذایی است که همین استکبار جهانی به خورد بشریت داده است! با این حال، نمی‌دانم چرا پاره‌ای از ما ایرانی‌ها تا فرصتی پیش می‌آید می‌خواهیم از هویت خود فرار کنیم؟ تا زمانی که این بحران هویت وجود داشته باشد، آش همین آش است و کاسه همین کاسه! می‌بخشید. فقط خواستم بخشی از تجربه و مشاهدات خود را با جوانان این مرز و بوم قسمت کرده باشم. خوشحالم که پس از گذشت این همه سال، به هیچ حزب و دسته و گروهی وابسته نبوده‌ام و هر وقت کسی از من می‌پرسد: قرمز یا آبی؟

پاسخ می‌دهم: "سبز و سفید و قرمز"!!

بهترین راه برای اثبات روشنی ذهنی ما، نشان دادن خطاهای آن است

●پوپر

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

گل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بو ندارد
با لعلت آب حیوان آبی به جو ندارد
از عشق من به هر سو، در شهر گفتگویی‌ست
من عاشق تو هستم، این گفتگو ندارد
جز وصف پیش رویت، در پشت سر نگویم
رو کن به هر که خواهی، گل پشت و رو ندارد
گر آرزوی وصلش پیرم کند، مکن عیب
عیب است از جوانی، کاین آرزو ندارد
خورشید روی من چون رخساره برفروزد
رخ بر فروختن را خورشید رو ندارد
سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن
هر چند رخنهٔ دل، تاب رفو ندارد
او صبر خواهد از من، بختی که من ندارم
من وصل خواهم از وی، قصدی که او ندارد
با "شهریار" بیدل ساقی به سر گرانی‌ست
چشمش مگر حریفان، می در سبو ندارد

شهریار

نمونه شعر نو

غربت

ماه بالای سر آبادی‌ست
اهل آبادی در خواب
روی این مهتابی
خشت غربت را می‌بویم
باغ همسایه چراغش روشن
من چراغم خاموش
ماه تابیده به بشقاب خیار
به لب کوزهٔ آب
غوکها می‌خوانند
مرغ حق هم گاهی
کوه نزدیک من است:
پشت افراها، سنجدها
و بیابان پیداست
سنگها پیدا نیست
گلچه‌ها پیدا نیست
سایه‌هایی از دور
مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیداست
نیمه شب باید باشد
دب اکبر آن است:
دو وجب بالاتر از بام
آسمان آبی نیست، روز آبی بود
یاد من باشد فردا
بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم
یاد من باشد فردا لب سلخ
طرحی از بزها بردارم
طرحی از جاروها، سایه‌هاشان در آب
یاد من باشد، هرچه پروانه که می‌افتد در آب
زود از آب درآرم
یاد من باشد کاری نکنم
که به قانون زمین بربخورد
یاد من باشد فردا لب جوی
حوله‌ام را هم با چوبه بشویم
یاد من باشد تنها هستم
ماه بالای سرِ تنهایی‌ست

سهراب سپهری

از مجموعه شعر جدیدالانتشار "در خلوت بیداری"
سروده علیرضا قهستانی

شب

شب
ترانه‌هایش را
بر بالشم می‌ریزد
و من با رویای خورشید
به خواب می‌روم

نگاه تو

ای نگاه تو سر آغاز پریشانی من
حک شده مهر تو چون مُهر به پیشانی من
با تو پاییز چه گرمای غریبی دارد
رنگ مرداد زدی بر شب آبانی من
من که در هر غزلم روح پرستش جاری‌ست
جای تردید چه داری به مسلمانی من؟
آن قدر از تو نوشتم که در آن می‌بینند
خط به خط چشم تو را وقت غزلخوانی من
مو به مو از سر من این گره‌ها را وا کن
شانه خالی نکن از حجم پریشانی من
موجم و تشنهٔ آرامش ساحل،ای عشق
واکن آغوش به روی دل طوفانی من
ای که هر ثانیهٔ من شده لبریز از: "تو"
لحظه‌های تو هم این باد که هر ثانیه: "من"

لیلا مهذب_اصفهان
آبان ۹۵

سه دوبیتی از محسن اعلا_نور

۱) آهوی چالاک

تو ای زیباترین آهوی چالاک!
که با عشقت دلم از غیر، شد پاک
پرم از بوی شب بوی خیالت
به یادت لحظه‌هایم شد غزلناک

۲) عشق

چرا گرم از کبوتر نیست دل‌ها؟
چو شبنم، تازه و تر نیست دل‌ها
مگر قهرند با پروانه، با گل
که جای عشق دیگر نیست دل‌ها؟

۳) مستحب

دلم از عشق، دیشب لب به لب بود
و شیرین و گوارا چون رطب بود
لبم مست و دلم مست و سرم مست
برای من شرابت مستحب بود

هنوز

به من نگاه کن!
به من که خسته‌ام!
نشسته‌ام!
ولیک
در به روی درد و،
نا امیدی و شکست،
بسته‌ام!

ببین، هنوز،
امیدوارم و
هنوز رو سپید!
منم آفتابِ گرمتاب!
و باز، در آسمانِ چشم‌هام،
ستاره‌ها،
نویدِ روزهایِ روشنند!

به من نگاه کن!
به من که چون بهار،
تازه و شکفته،
سرفراز و پر امید،
همیشه سبز می‌شوم!
و تن به نا امیدی و،
شکست و مرگ هم،
نمی دهم!

محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه

منطقی‌تر باش

منطقی‌تر باش، ای دنیای من!
زندگی کن باز، بی‌رؤیای من
رد شو از من... سخت بی‌تابی مکن!
من نمی‌خواهم بسوزی پای من
قصد رفتن کرده بودی... پس چرا
تا به اینجا آمدی همپای من؟!
گریه‌ات، دارد عذابم می‌دهد
لحظه‌ای بگذار، خود را جای من
گر چه این دوری برایم ساده نیست
بی تو باید سر شود، فردای من...

امیر محمد گروسی

ساعت شنی

شب
آرام آرام
درون روز می‌ریزد
روز
آرام آرام
درون شب
ما درون ساعت شنی
زندگی می کنیم

صابر سعیدی پور

سحرخیز

سحرخیزتر از من
عشق توست
که هر صبح
زودتر از من بیدار می‌شود
و تا آخر شب
چشم روی هم نمی‌گذارد

مینا آقازاده

جوانه‌های ادبی

*** آقای فرشید حمیدزاده ـ سنندج**

سروده‌اید:
جادوی نگاه تو
مرا از کهکشان
فراتر می‌برد
دستم را بالا می‌برم
و ستاره‌ای می‌چینم
که به رنگ چشمان توست
تلاش شما برای فاصله گرفتن از نثر معمولی و رسیدن به مرز شعر قابل تقدیر است. همچنان به تمرین و تلاش ادامه دهید.

*** خانم مهسا بهمنی ـ تهران**

طولانی با کلماتی چون طوفانی و پنهانی قافیه می‌شود.

*** آقای محمود سمیعی ـ شیراز**

بله، مولانا در قالب رباعی هم اشعار خوبی دارد. این رباعی از اوست:
از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره از آن چکید و نامش دل شد

*** خانم رویا مسعودی ـ مشهد**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی‌ست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت
روی زیبا را
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.
ز عشق نا = مفاعیلن
تمام ما = مفاعیلن
جمال یا = مفاعیلن
ر مستغنی ست = مفاعیلن
به آب و رن = مفاعیلن
گ و خال و خط = مفاعیلن
چه حاجت رو = مفاعیلن
ی زیبا را = مفاعیلن

*** آقای حبیب اسدی ـ کرج**

درد با کلماتی چون مرد، سرد و زرد قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با مرگ و شرط قافیه کرده‌اید. در واقع با نقش قافیه و قواعد آن آشنا نیستید. پیشنهاد می کنم کتابهایی را که در زمینه قافیه نوشته شده، به دقت بخوانید.

عاشق

عاشق که باشی
نه خیابان می‌خواهی
و نه کوچه
در خودت که قدم بزنی
به او می‌رسی

آذر عاصمی

آبادی دور

در خلوت بی‌قراری‌ام گریانم
بی حوصله از دست خودم، حیرانم
دریا، دریا به سمت آبادی دور
با زورق بدقواره‌ای می‌رانم

فریده ربیع پور ـ قائمشهر

ساده می‌گویم

ساده می گویم
که از عشق
واژه‌ای بهتر نمی‌شناسم
عشق
سه حرف بی کران است
سه حرف مهربان
که چشمان تو را
تفسیر می کند

شبنم حبیبی ـ کرج

عمر به خشنودی دلها گذار
تا ز تو خشنود شود کردگار
● جامی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
کنارت هستم و اما مرا پیشت، نمی‌بینی! نیم فرهاد اما ناز من تو، عشق شیرینی!
سنگ آسمانی

دختر ک مسکوت بانگاهش به دوردست‌ها رفته است، شاید هم نزدیک است، کسی چه می‌داند، اما آنقدر غرق شده است که نجات دهنده به سطح دریایش هم نمی‌رسد، به چشمانش که بنگری با سوزی سرد روبرو می‌شوی و به بلندای افکارش نمی‌رسی!
چون او در کودکی رویای آسمانی سفید را در سر داشت، اما، آسمانش را تیره کردند، شاید اگر روح او را آزار نمی‌دادند، به آرزوهایش می‌رسید!
فرشته بدون بال

هر چیزی در زمان خودش رخ می‌دهد، باغبان حتی باغش را هم غرق آب کند، درختان خارج از فصل خود میوه نمی‌دهند
انتظار

چه بیهوده اختراع شد، سم، شکنجه، تیغ، چوبه دار، وقتی یک خاطره می‌تواند نفست را بند بیاورد، زمین گیرت کند، تو را به گریه بیندازد، خونت را به جوش آورد
فخری سادات حسینی

آدم‌هایی که انرژی مثبت دارند، ویژگی‌های مخصوص به خودشان را هم دارند آنها، روی شن‌ها می‌نشینند و به امواج دریا نگاه می‌کنند، وسط صحبت دیگری، به ساعت خود نگاه نمی‌کنند، به جای اینکه عصبانی شوند، فکر می‌کنند، وقتی به پارک می‌روند، خطوط برگ‌ها را با هم مقایسه کنند، به ندرت شکایت می‌کنند، در حد ضرورت حرف می‌زنند، کسی نگران لطمه خوردن از جانب آنها نیست، همسایه‌هایشان از آنها راضی هستند، انتظارات خود را از دیگران به حداقل رسانده‌اند، مهمترین هدف زندگی آنها کشف "خود" است، به اینکه چرا تعداد زیادی پرنده روی سیم برق کنار هم نشسته‌اند فکر می‌کنند
محدثه ترکاشوند

دلم از غم شکسته، کجایی مرغ آمین؟/گلوم وبغض بسته، کجایی مرغ آمین؟/حزین وزار وزردم، خدایا من چه کردم؟/چرا منشور دردم؟ کجایی مرغ آمین؟
اعظم شاملو

بیچاره پاییز به پای نیامدن معشوقه‌ها "اشک برگ" می‌ریزد
مهیا س

همدیگر را دوست داشته باشیم و به هم عشق بورزیم، اما نه چسبیده به هم، بگذاریم، میانمان باد هم بوزد گاهی!
سلمان کرامتی راد

اگر اشتباه کردی، تکرار نکن، اگر تکرار کردی، اعتراف نکن، اگر اعتراف کردی، التماس نکن، اگر التماس کردی، دیگر زندگی نکن
محمد

گرگ‌ها هرگز گریه نمی‌کنند، اما گاهی عرصه زندگی چنان بر آنها تنگ می‌شود که بر فراز بلندترین قله‌ها، دردناک‌ترین زوزه‌ها را می‌کشند
شکلات تلخ

زمانی تلفن کم بود، اما آدم‌های زیادی بودند که به آنها زنگ بزنیم و یک دل سیر حرف بزنیم، حالا اما موضوع فرق کرده، آدم‌های کمی هستند که دلمان حرفهایشان را می‌خواهد
اصغر شاهنظری

جفت آدمها، همیشه یک جای دنیا هست.. می گویند، فقط باید پیدایش کنی، البته جمعیت زیاد است و جفت‌ها نامشخص و پیدا کردنش سخت! بابام همیشه جورابهای لنگه به لنگه می‌پوشید، مادرم حیفش می‌آمد جورابهایی را که لنگه نداشت دور بیندازد، فکر می‌کرد، لنگه دیگرش پیدا می‌شود هیچ وقت هم پیدا نمی‌شد!
پل شکسته

سازمان هواشناسی طبق اطلاعیه‌ای اعلام کرد...هوای همدیگر رو داشته باشین، زندگی کوتاهه و زمستون سردی تو راهه!
فاطمه نیکویی فر

نیا باران زمین جای قشنگی نیست، من از جنس زمینم خوب می‌دانم،
که اینجا جمعه بازار است، ودیدم عشق را در بسته‌های زرد کوچک نسیه می‌دادند
در اینجا شعر حافظ را به فال کولیان در به در، اندازه می‌گیرند
نیا باران زمین جای قشنگی نیست، پشیمان می‌شوی از آمدن‌هایت، من این را خوب می‌دانم
زهرا برمکی

گریه کن، عیبی ندارد، دل سبک‌تر می‌شود/ در گلو بغضت بماند/ چشم دل‌تر می‌شود/ زندگی بالا و پایین دارد، اما، چاره چیست!/ گر بخواهی گر نخواهی زندگی سر می‌شود
لیلا سراج

شناسانه تبسمی کن، وقتی به تاریکی رسیدی جرات کن شمعی روشن کن، وقتی بی‌عدالتی دیدی، با جرات آن را محکوم کن، وقتی دشواری دیدی، جرات کن به کارت ادامه بده، وقتی کسی را در رنج دیدی، جرات کن و او را التیام بده، وقتی دوستی به زمین افتاده، جرات کن و اولین کسی باش که دستش را می‌گیری، جرات کن و به بهترین کسی تبدیل شو که می‌توانی!
مجید ـ م

ناب‌هایی متفاوت

الهه بیگدلی ـ بیجار: صادقانه دروغ می گویند و عاشقانه خیانت می کنند، کاش آنقدر پاکی بود که برای دوست داشتن نیاز به قسم خوردن نبود

سید: آدم‌ها را به میزان در کشان بسنج نه مدر کشان، مهمترین نشانه درک بالاتر، تواضع بیشتر است

سولماز: آنان که به بیدار بودن خداوند اعتماد دارند، راحت‌تر می‌خوابند

قطره اشک: بهترین‌ها در قلب‌ها هستند نه در آلبوم‌ها

رضوانه علی بخشی ـ ملارد: به بهشت نمی‌روم اگر مادرم آنجا نباشد

مازیار اوریمی ـ قائم شهر: حجاب یعنی، همه من، فقط برای تو

مجید: یک دوست واقعی با ارزش‌ترین دارایی است، در حالی که کمترین تلاش را برای به دست آوردنش می کنیم

حسین قربانی: آن لحظه که فکرش را نمی کنی کسی در دوردست‌ها خاطره خوبی‌هایت را ورق می‌زند

شکرا...قیطاسی: هیچ وقت قرص‌هایی که حال آدم را خوب می کند، جای خوبیهایی که دل آدم را قرص می کند نمی گیرد

حسین پنبه کار: شاید نیمه پنهانم تا روز مرگ پنهان بماند

هاتف: در وجود هر انسان فرشتگانی وجود دارد که تنها آرزویشان این است که زاده شوند روزی

ممل سعدی ـ گرگان: اگر کسی احساست را نفهمید، به جای غصه خوردن سرت را بالا بگیر و لبخند بزن، فهمیدن احساس کار هر انسانی نیست

مریم فهیمی ـ قم: خدایا در خطوط آشفته دستهایم ردپای بی‌پایان تو پیداست و از سلول‌های فرسوده پیکرم شب و روز صدای نیایش‌های عاشقانه به گوش می‌رسد

عصمت ـ مشهد: با عشق تو بود که زندگی را درک کردم، از نگاهت مهربانی را آموختم و در قلب پاکت محبت و گذشتی را دیدم که فهمیدم کوه با همه استواریش از صبوری مادر می‌شکند

حیدر سیستانی ـ درگز: حرفهای مردم کوچکترین تاثیری در زندگی ماندارد این ما هستیم که از آنها نیزه می‌سازیم و بر قلبمان فرو می‌بریم

احمد اسدی ـ الیگودرز: اگر نسیمی شانه‌هایت را نوازش کرد، بدان هوای دل من است که به یادت می‌وزد

محمدرضا: بهترین آدمهای زندگی‌ات همان‌هایی هستند که وقتی کنارشان می‌نشینی چایی‌ات سرد می‌شود و دلت گرم

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ر، س) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۷۱۵

۱ـ راضیه افکاریان هریس ـ تهران
۲ـ خلیل عابدی فر ـ فسا
۳ـ رضا بایرام زاده ـ قره قشلاق

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

خرسند و رضایاشی زندگی به دلخواه می سپاری
● بزرگمهر

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲							■					■					
۳			■					■			■				■		
۴				■					■					■			
۵					■					■			■				
۶						■						■				■	
۷		■					■				■				■		
۸			■					■					■				
۹	■			■										■			■
۱۰					■					■					■		
۱۱			■				■				■					■	
۱۲		■				■						■					
۱۳					■			■					■				
۱۴				■					■					■			
۱۵			■				■			■					■		
۱۶						■					■						
۱۷									■								

افقی:

۱ـ بینایی سنجی ـ نوعی قهوه همراه با شیر داغ ۲ـ از ماهی های کنسروی ـ سیم برق چند رشته و روکش دار ـ جای نمایش فیلم ۳ـ حرارت بالای بدن ـ پیشه اش عکسبرداری است ـ من و شما ـ دشمنی ـ محبت ۴ـ از رودهای مرزی ـ تنبلی ـ نو ـ فوری ۵ـ شریف ـ جوان ـ حرف صریح ـ علامت تفریق ۶ـ شهری در فارس ـ رهبر استقلال هند ـ در مدرسه می خوانند ۷ـ شهری باستانی در آسیای صغیر ـ بسیار خوردن ـ تکنیکی ـ زایده ای در جانوران ۸ـ گونه ـ بهشت ـ شهری در لرستان ـ سفره ۹ـ دست ـ نمازخانه ـ هر گزنه ۱۰ـ شهر رستم دستان ـ شعله آتش ـ درختی همیشه سبز ـ سقف دهان ۱۱ـ گل سرخ ـ نادانی ـ جادو ـ پرده ۱۲ـ ایتالیای قدیم ـ راهنمایی ـ سمنت ۱۳ـ بچه چهارپایان ـ ماه سرد ـ طایفه ای از ترکمنان مازندران ـ سابق ـ تر ۱۴ـ فهم ـ ماشین جنگی ـ خیابان ـ بالاپوش ۱۵ـ برهنه ـ جوانمرد ـ زمینه ـ متکا ـ طلای خالص ۱۶ـ از عوامل بیماری زا ـ نوعی لباس ویژه زنان هند و ـ وسیله ای برای حالت دادن مو ۱۷ـ از صفات باریتعالی ـ نام جدید سیلان

عمودی:

۱ـ خالق اثر سرخ و سیاه ـ جغتو چای رود ۲ـ ثابت و استوار ـ از گیاهان خوردنی ـ خارپشت دریایی ۳ـ خیس ـ خلق و خو ـ خرس آسمانی ـ درختی جنگلی ـ پذیرفته نشده ۴ـ گوش ماهی ـ شمارک ـ یکدنده ـ جایز ۵ـ ادغام سینمایی ـ معطر، خوشبو ـ نیز، همچنین ـ دریغ خوردن ۶ـ مبحثی در ریاضیات ـ سوره هشتم قرآن مجید ـ عدالت ۷ـ بزرگ جثه ـ نوعی سوسمار خوردنی ـ اشاره به نزدیک ـ عدد ماه ۸ـ طلایه دار ـ اعداد ـ ولیعهد ـ شوهر سمیّه و پدر عمّار ـ پارچه گیاهی ۹ـ مادر ـ اثری مشهور از امیل زولا ـ تلخ ۱۰ـ گوشت بریان ـ جهنم ـ طرب ـ تصدیق انگلیسی ۱۱ـ زایو ترسان قدیم ـ نوعی کبک ـ همه دارند ـ چهارپایان ۱۲ـ شیرینی اسفنجی ـ چراغ نور تاب ـ منسوب به تراب ۱۳ـ فراخ ـ رود آرام ـ ترس و بیم ـ مریض، بیمار ۱۴ـ پرجمعیت ترین کشور جهان ـ سیاره سرخ ـ بحر ـ تیردان ۱۵ـ پول ژاپن ـ الفت ـ بی بند و بار ـ هم اندازه ـ درخت زبان گنجشک ۱۶ـ الگو، سرمشق ـ رقص ـ سرنگ ۱۷ـ جایی که به حضرت موسی (ع) وحی رسید ـ فساد و عفونتی که عضله یا استخوان را سیاه و فاسد کند

حل جدولهای شماره ۳۷۱۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

رمانی از ارسکین کالدول / وقوف — پدربزرگ رستم / سودمند — نوعی اسید — آب نیم گرم — قلیل / عدد اول — مدارا کردن / جمع اول — طلای سفید / پراکنده

شهری در قبرس / واحد مقاومت الکتریکی

تله / اصحاب درون غار خفته — ترک کننده / روسیه سفید — برتر / بخش بالایی جمجمه

پریشان / کنجد کوبیده — فیل ماقبل تاریخ / درختی است

جمع تعلیم / شهر ریشه — نمکین / حلاوت — تصویرنگاری رایانه ای

قوچ / عدد پنجاه به حساب ابجد — ماهی قمری / مومیایی — اشاره به دور / قومی ایرانی

شهر ساحلی / تصدیق روسی — از پسران فریدون / از رودهای مرزی — کافی / دردناک — پرنده‌ای که پا و گردنی دراز دارد

رسته‌ای در ارتش / از میوه‌ها — کشف رازی / جنگ

ویتامین انعقادی / از آحاد وزن — ضد گرمی / جدا — خانه کوچک / حرف دهم

فست فود / از ایام هفته — رزق

ورزشی رزمی — عضو شنوایی / اقامتگاه قافله — فزونی / مروارید — شهر فراری / رود مدرک — حرف صریح / نوعی کباب

آب بند / کشور مهاراجه‌ها — شامه نواز / سودای ناله — خودروی کاروانه

واحد سطح / کله — خشکی / کشیده شدن — نفس خسته / غذای آبکی — آمال

قعر / رخ — غصه دار / رود اروپایی

آماس / همیشگی — ترقی / هزار

قابله

ید — قلب / ماه انداختنی — فلز سرخ / مطلب پوشیده

رود عراق / مصراع

جاده قطار / چریک — ولیکن / حرف آخر

جدول سودوکو ۳۷۲۴

طراح فرزاد خضرایی

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۵			۱				۲	۷
						۹		
		۶		۷		۵	۳	
۲				۵	۱			
	۱		۸		۳		۶	
			۹	۴				۱
	۵	۷		۳		۱		
		۱						
۶	۲				۸			۹

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

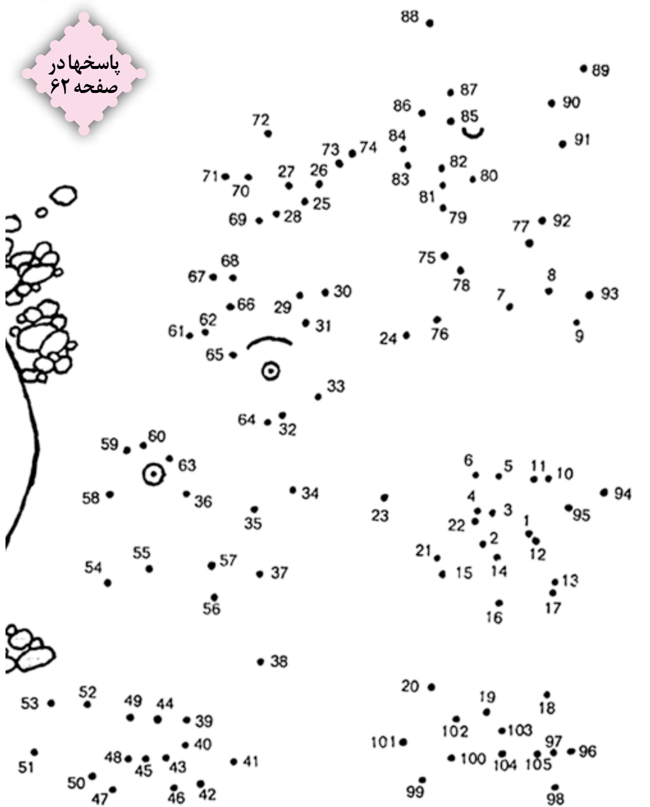
شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در آشپزخانه

حیوانات مختلف با همکاری هم یک آشپزخانه بزرگ را می گردانند. اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید. موفق باشید.



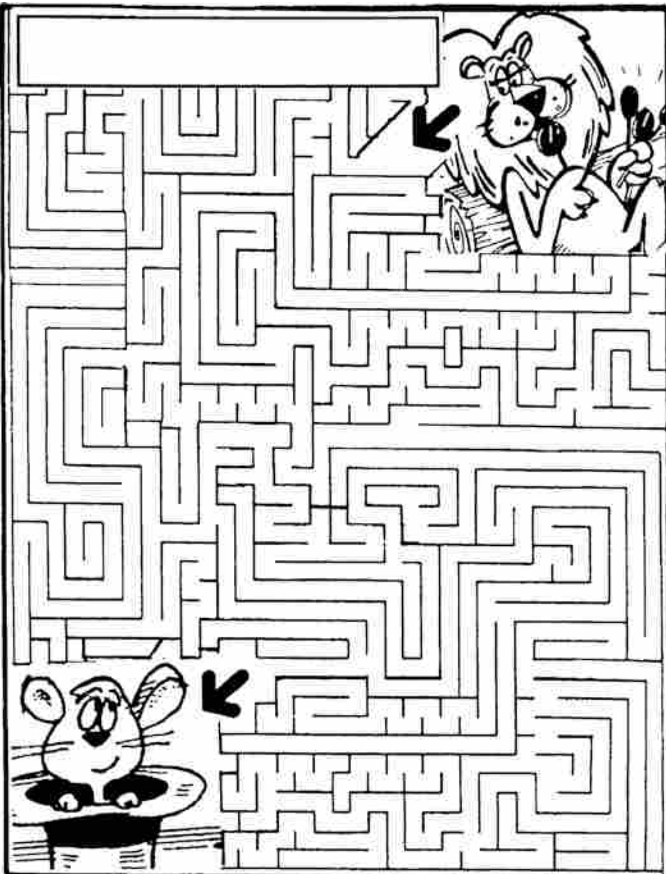


پاسخها در صفحه ۶۲



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



مارپیچ شیر و موش

این شیر شعبده باز برای یافتن کلاه خود که موشی درون آن پنهان کرده می بایست از یک مسیر تودرتو و پر پیچ و خم عبور کند. آیا می توانید در این کار او را راهنمایی کنید.

جدول سودوکوی مقابل توسط آقای فرزاد خضرایی طراحی شده و جایزه آن مجموعه بازی ارزشمند «سودوکوی بزرگان سبز» است که به قید قرعه به برندگان آن اهدا خواهد شد. این مجموعه شامل صفحه بازی کائوچو، سی دی آموزشی و توضیحات جانبی بازی، کتابچه بازی‌های دیگر این نوع جدول از آسان تا پیچیده و مهره‌های کائوچو با دو طرح متفاوت است که برای نخستین بار از سوی آقای خضرایی در کشور طراحی و ساخته شده و برای برندگان آن بسیار جذاب خواهد بود.

هیچ چیز نمی تواند بر عشق حکومت کند، بلکه عشق حاکم بر همه چیز است
● ژوبرت

آبروی رفته

– من خواستگارم رو دوست ندارم. زور که نیست...

این را گفتم و سرم را در میان دستهایم گرفتم. مادرم تند شد و گفت: "روی حرف پدرت حرف نزن دختر! خواستگارت پسر خوبیه. خانواده دار و تحصیلکرده ست. چرا به بخت خودت لگد می زنی؟" دندانهایم را به هم فشردم و در حالیکه با حرص به مادرم نگاه می کردم، گفتم: "من از قیافه ش خوشم نمیاد. قدش هم که چند سانت از من کوتاهتره. چرا متوجه نیستی مادر، من... من..." مادر لب هایش را گزید و گفت: "خدا مرگم بده. نکنه یکی دیگه رو دوست داری؟..." دلم را به دریا زدم و گفتم: "مگه جرمه؟ آره، یکی دیگه رو دوست دارم و بهش قول ازدواج دادم." مادر سیلی آرامی به صورت خود زد و مضطرب نالید: "وای... اگه پدرت بفهمه هم تو رو می کشه و هم منو... دیدی چه خاکی به سرمون کردی؟" خودم را جمع و جور کردم و قرص و محکم گفتم: "جوری حرف می زنی که انگار دختربچه ام. مثل اینکه فراموش کردی من یه دختر دبیرستانی ام. دیگه بزرگ شدم. به پدر بگو من راضی نیستم با این خواستگارم ازدواج کنم. اگه سرم بره، هم زنش نمیشم"!

***

پدر زیر بار نرفت. می گفت: "تو باید زن کسی بشی که من تایید می کنم. خواستگارت هیچ عیبی نداره. باید باهاش ازدواج کنی. من به پدرش که یکی از دوستامه قول دادم. اگه بزنم زیر قولم آبروم میره."

کشمکش های من و خانواده ادامه داشت. "محمود"، پسری که به او قول ازدواج داده بودم و دوستش داشتم هم در جریان بود و مرا تشویق می کرد که مقابل خانواده ام بایستم و زیر بار حرف زور نروم اما پدرم دست بردار نبود.

محمود که عاشق سینه چاک من بود، می گفت: "بیا فرار کنیم. با این کار پدرت کوتاه میاد و به ازدواج من و تو رضایت میده." اوایل وقتی اسم فرار را می شنیدم، تنم می لرزید اما محمود آنقدر از فرار و اینکه عاقبت با هم ازدواج می کنیم حرف زد که سرانجام راضی شدم و یک روز به هوای رفتن به خانه دوستم از خانه بیرون آمدم و به پارک محل قرارم با محمود رفتم. او در ضلع شمالی پارک منتظرم بود. وقتی مرا دید، پرسید: "شناسنامه ت رو آوردی؟" آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "آره، طلاهام رو هم آوردم. حالا کجا باید بریم؟"

محمود مکثی کرد و گفت: "شمال اما نه با هم." اخمی کردم و گفتم: "با هم نه؟ پس..." نگذاشت ادامه بدهم، لبخندی زد و گفت: "نترس. من هم میام، اما با ماشین دیگه ای میام. این طوری لو نمی ریم." سپس آدرس خانه عمه اش را که در یکی از شهرهای کوچک شمال زندگی می کرد به من داد و خواست پیش او بروم و منتظرش بمانم. چند ساعت بعد در خانه عمه اش بودم، پیرزنی هفتاد ساله که تنها زندگی می کرد. محمود با او حرف زده بود و جریان را می دانست. به گرمی از من استقبال کرد و گفت: "دخترم، تو بچه نیستی که بخوام نصیحتت کنم اما کار تو درست نیست. حداقل یه تلفن به خونه تون بزن. من هم با اونا حرف می زنم و می گم جات امنه. بگو اومدی خونه مادربزرگ دوستت." با دلخوری گفتم: "نه. باید سه چهار روز توی تب و تاب باشن تا این قدر بهم زور نگن." عمه محمود هر چه اصرار کرد به خانه مان تلفن بزنم، قبول نکردم. سه چهار ساعت گذشت. خبری از محمود نشد. به مغازه اش تلفن زدم. خودش گوشی را برداشت. با تعجب پرسیدم: "پس چرا نیومدی؟ مگه قرار نبود یک ساعت بعد از من برسی؟" من من کنان گفت: "راستش ترسیدم. ترسیدم خانواده ت از من شکایت کنن. تو شمال بمون تا پدرت تسلیم شه و دیگه حرفی از اون پسر نزنه." گوشی را که گذاشتم زدم زیر گریه. عمه محمود دلداری ام داد و گفت: "هنوز دیر نشده دخترم. به خونه تون تلفن بزن و فردا صبح برگرد تهران." هق هق کنان گفتم: "نه، تلفن نمی زنم. اینجا هم نمی مونم." دستم را گرفت و گفت: "کجا می خوای بری؟ هیچ جا برای یه دختر تنها امن نیست. دیوونگی نکن و بمون تا تکلیفت روشن شه." عمه محمود به زور مرا نگه داشت. سرم آنقدر درد می کرد که خوابم نمی برد. لب به غذا هم نزدم. محمود هر چند ساعت یکبار تلفن می زد و حالم را می پرسید و وعده می داد که همه چیز درست می شود. خیلی دلم می خواست بدانم پدر در چه حالی است. دلم برای مادرم می سوخت. چند بار از تلفن کارتی به خانه مان تلفن زدم و تا صدای مادرم را شنیدم قطع کردم. محمود توسط دختری که در مغازه لباس فروشی اش کار می کرد، سر و گوشی آب داده و فهمیده بود که پدر و مادرم به اداره آگاهی و کلانتری رفته و خبر فرارم را داده اند. محمود می گفت: "اصلاً از خونه بیرون نیا. احتمالاً عکست رو به تمام پاسگاههای کشور دادن"!

یک هفته گذشت. عمه محمود هنوز اصرار می کرد که حداقل خبر سلامتی ام را به مادرم بدهم. یک شب خوابش را دیدم و صبح که شد به او تلفن زدم و با گریه گفتم: "مامان، من حالم خوبه. اما تا پدر از زورگویی دست برنداره به خونه برنمی گردم." تا مادرم خواست بپرسد "کجایی" گوشی را گذاشتم. ترسیدم اگر کمی حرف بزند تحت تاثیر قرار بگیرم و به تهران برگردم. محمود همچنان از آمدن به شمال طفره می رفت. از اینکه حاضر نبود به خاطر من خودش را به خطر بیندازد، لجم گرفته بود. یک ماه از حضورم در شمال می گذشت. حالا دیگر لابد همه فهمیده بودند که از خانه فرار کرده ام. باز هم از تلفن عمومی با خانه مان تماس گرفتم. پدرم گوشی را برداشت. با گریه گفتم: "اگه اجازه بدی خودم برای آینده م تصمیم بگیرم به خونه برمی گردم." پدرم هر چه بد و بیراه بود نثارم کرد و گفت: "دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم. دختری که یه ماه بیرون از خونه باشه باید بمیره." دوازده روز دیگر گذشت. یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، عمه محمود مرده بود. نزدیک بود از ترس سکته کنم. فوراً به محمود تلفن زدم و ماجرا را گفتم و از او خواستم هر چه زودتر به شمال بیاید.

با سر و صدا و گریه و زاری من همسایه ها هم متوجه شدند که عمه خانم مرده است. بنابراین با تهران و پدر محمود تماس گرفتند. ابتدا محمود و چند ساعت بعد پدرش و اعضای دیگر خانواده و فامیلشان آمدند تا ترتیب کفن و دفن عمه خانم را که در خواب دچار ایست قلبی شده بود، بدهند. دو تا از پسرهای عمه هم که در تهران زندگی می کردند آمده بودند. محمود می گفت: "دیگه جای تو اینجا نیست. برو مسافرخونه تا دو سه روز بعد بریم تهران." به او گفتم که این بار تنها نخواهم رفت. محمود اول قبول نکرد اما تهدیدش کردم که اگر همراهم نیاید همه چیز را به خانواده اش می گویم. بعد از مراسم خاکسپاری عمه خانم، با هم به طرف تهران حرکت کردیم. در پلیس راه قزوین به ما شک کردند و بازداشت شدیم و خیلی زود خانواده هایمان در جریان قرار گرفتند. پدرم از محمود شکایت کرد و گفت او دختر مرا فریب داده و مجبور به فرار کرده است.

من به خانه برگشتم و محمود در بازداشتگاه ماند.



عکس تزئینی است

هر چه قسم خوردم که محمود در این مدت تهران بوده و من تنها در خانه عمه خدابیامرز او بودم، کسی باور نکرد. ده روز بعد دادگاه محمود را محکوم کرد و او راهی زندان شد. محمود حاضر بود به خواستگاری‌ام بیاید. او مرا دوست داشت اما خانواده‌اش می‌گفتند محال است اجازه دهیم که با یک دختر فراری ازدواج کنی. پدر من هم می‌گفت: "اگه سرم بره نمی‌ذارم محمود دامادم بشه." فرار احمقانه من باعث شده بود هم آبرویم را از دست بدهم، هم محمود را.

از آن پس جرات نداشتم تنها از خانه بیرون بیایم. انگشت نمای خاص و عام شده بودم. کسی نمی‌توانست بپذیرد که یک دختر جوان چهل، پنجاه روز بدون خبر از خانه بیرون برود و آلوده نشود. پدرم نگذاشت به مدرسه بروم. هیچ کس به خواستگاری‌ام نمی‌آمد و اگر می‌آمد هم وقتی ماجرای فرار مرا از دیگران می‌شنید، پشیمان می‌شد. خانواده‌ام خیلی به من بدبین شده بودند و به بهانه‌های مختلف از پدر و مادرم کتک می‌خوردم. چند سال به همین منوال گذشت. پسران فامیل هم تمایلی به خواستگاری از من نداشتند. حرف‌های زیادی پشت سرم زده می‌شد، حرف‌هایی که نامربوط و توهین آمیز بود. پدر و مادرم خیلی ناراحت بودند. هم از دست من، هم از دست کسانی که به من تهمت می‌زدند.

کم کم اعتماد پدر و مادرم داشت باز می‌گشت و می‌توانستم تنها از خانه بیرون بروم که با "قاسم" آشنا شدم. او برایم دل می‌سوزاند و از اینکه دیگران قدر مرا نمی‌دانستند، اظهار تاسف می‌کرد. او می‌گفت: "اگه یه کار درست و حسابی پیدا کنم حتماً میام خواستگاریت." قاسم را تنها ناجی خودم می‌دیدم به همین دلیل به او گفتم: "بیا خواستگاری. من پدرم رو راضی می‌کنم." قاسم که بیکار بود زیر بار نرفت و گفت: "اگه بیام سنگ روی یخ میشم." هر چه پس انداز داشتم و حتی بعضی از طلاهایم را فروختم و به او دادم تا کاری برای خودش دست و پا کند. بیچاره پدر و مادرم را هم فریب دادم که: "نمی‌دونم کی طلاهام رو از توی وسایلم برداشته!" قاسم خیلی خوشحال بود. او با دوستش شریک و به خرید و فروش دلار مشغول شد. اگر چه از این کار خوشم نمی‌آمد اما از اینکه دیگر بیکار نبود راضی بودم. قاسم دوست نداشت بیرون همدیگر را ببینیم. می‌گفت می‌ترسد نیروی انتظامی به ما گیر بدهد و آبرویمان برود. هر وقت می‌خواستیم همدیگر را ببینیم یا به مغازه‌اش می‌رفتم یا به خانه مجردی شریکش. خانواده‌ام که دوباره به من اعتماد کرده بودند به خیال اینکه به کلاس‌های مختلف و یا دیدن دوستانم می‌روم، سختگیری نمی‌کردند. یک روز که به خانه دوستش رفته بودم، دقایقی بعد پلیس ۱۱۰ زنگ در را به صدا درآورد و گفت: "همسایه‌ها از شما شکایت کردند." دو سه نفر از همسایه‌ها که همراه آنها بودند، گفتند: "این آقا دوست صاحبخونه ست اما هر چند وقت یکبار با این دختر به این آپارتمان میاد. ما بهشون مشکوکیم." قیامتی به پا شد و در نهایت خانواده من در جریان قرار گرفتند. نمی‌دانستم چکار کنم. هیچ توضیحی از سوی من پذیرفته نبود. آبرویم رفته بود...

***

بیش از ده سال از آن روزها می‌گذرد. هنوز هم هیچ کس به من اعتماد ندارد. همه مرا دختری لاابالی و بی‌قید می‌دانند و همچنان شایعه پشت شایعه است که درباره من درست می‌شود.

بزرگترین پیست اسکی دنیا

بزرگترین و عجیب‌ترین پیست اسکی سرپوشیده دنیا در دبی قرار گرفته است جایی که دمای هوا در تابستان به ۵۰ درجه سانتیگراد می‌رسد. دمایی که در آن می‌توان روی کاپوت ماشین تخم مرغ نیمرو کرد. جایی که به سختی می‌توان پیست را سرد نگه داشت تا برف‌ها آب نشوند.

پیستی با ۵ مسیر اسکی به طول ۴۰۰ متر که نقطه شروع و پایانش به اندازه یک ساختمان ۲۰ طبقه ارتفاع دارد و ۶ هزار تن برف سفید خالص و تمیز در آن وجود دارد. اینجا بزرگترین یخچال دنیاست ودر کشوری که میانگین سالانه بارش برف صفر است برای اسکی کردن نمی‌توان به امید زمستان و بارش برف نشست.

برای سرد نگه داشتن این پیست در دل گرما از یکی از پیشرفته‌ترین سیستم‌های خنک کننده دنیا استفاده می‌شود. اما چگونه اینکار امکان پذیر است؟

در اینجا هر شب با استفاده از تکنیک‌های شگفت‌انگیز مهندسی و یک ترکیب شیمیایی هوشمندانه برف تولید می‌شود و برف پاش‌هایی که روی سقف پیست نصب شده‌اند همه کاره هستند. ۲۷ آب پاش پودری تشکیل شده از قطرات ریز آب را به هوا می‌پاشند و سپس ذرات ریز یخ را بیرون می‌ریزند ذراتی آنقدر ریز که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شوند.

ذرات یخ برای قطرات ریز آب حکم آهن ربا را دارند چون قطرات آب به همدیگر می‌چسبند و بلورهای برف تشکیل می‌دهند.

مدیر عملیات این پیست اخیراً از کوههای آلپ فرانسه به دبی آمده اما معتقد است که برف‌های اینجا از برف‌های کوه آلپ هم بهتر است. این سیستم مبتکرانه می‌تواند هر شب تا ۳۰ تن برف تولید کند.

در یک پیست اسکی سرباز باد و جاذبه زمین باعث می‌شود برف به شکلی یکنواخت بر روی سطح کوه پخش شود اما در پیست سربسته باید از بیرون به طبیعت کمک کرد.

هر روز صبح هم یک برف روب برفها را صاف می‌کند تا سطحی یکنواخت برای اسکی بوجود آید و سپس درهای پیست باز می‌شود و با آغاز روز اسکی بازها وارد پیست می‌شوند.



اسامی خوانندگانی که تاکنون فرم نظرسنجی را برای مجله ارسال کرده‌اند:

محمد احمدوند	محمدابراهیم صیامیان	هاجر سلطانی
سینا احمدوند	نصرت ا... روشنی	احسان خواجوی
زهره فرخ تبار	عبدالکریم قاسمی	محدثه خواجوی
رمضان عبدالهی راد	امیرحسین جمشیدی	مهوش خسروی
حسن چراغیان	عبدالرحیم دربانی	هایده پورفرسنگی
معصومه بداغی	سیمین صیرفی	عزیزا... عزتی گرگری
زهرا امیدوار	علی پورمحبی	صدیقه خوشخو
فاطمه شریعتی فرد	محمد احمدی	سیدمحمد خلیلی آزاد
مهرناز هوشمند	سیروس غفاری	رضا رضایی
سیدمجتبی‌هاشمی	عبدالامیر اسدا... زاده	حمیدرضا رجبی
معصومه پوریوسف	مریم مبرهن	مائده قلی زاده
زهرا آقاغفار	ابوالفضل رهبری فر	عبدالمطلب معلمی
خانم خلیلیان	هما مالکی	محمدحسن رستمی
مهدی امیر قهرمانی	ناهید قیصری علیشاهی	سیمین جعفری
علی مفاخری	لیلا ولیپور	زهرا پاشازاده
حسین آزادی	راحله گلشنی	رضا اکبری
محمدعلی قره گوزلو	مجتبی محمدی	حیدر آتش پیکر
شکرا... قیطاسی	فاطمه فتحی	آرزو معصومی
اعظم حبیب	محمود علی عبدی	سعیده خوش طاهر مقدم
سیده منیره‌هادیون	زهرا زبیدی	افسانه قائم مقامی
گیتی نظرعلیئی	مسعود سپاسی	ناهید جلالیان
صفر مدانلوکردی	شهلا زرین کفش	لیلا باباخانی
محمدسلمان سیفی	زهرا نیکویی	صغری طبیب
علی رونده	فرشته زعفرانچی	جعفر عزیزی

داناپان، با عمل زندگی می‌کنند، نه با اندیشه عمل

● کارلوس کاستاندا

خواننده "ماه و ماهی"

کاش در ماهواره کارم را بازخوانی نمی‌کردند

تنها یک قطعه کافی بود تا خواننده‌ای که سالها در موسیقی ایران فعال بوده، شناخته شود. پخش قطعه "ماه و ماهی" با صدای حجت اشرف زاده باعث شده تا بسیاری از علاقمندان موسیقی سراغ این موضوع بروند که خواننده این کار کیست و کارهای قبلی وی را نیز جستجو کنند. خواننده‌ای که یک دهه در موسیقی ایران فعال بوده اما آنچنان که باید شناخته نشده بود. خواننده‌ای که حتی در زادگاهش اجازه برگزاری کنسرت ندارد!



"ماه و ماهی" اندکی پس از انتشار بسیار شنیده شد. اما از آن البوم تنها این ترانه بود که خیلی گل کرد و دیگر قطعات را زیر سایه برد. این که از یک آلبوم تنها یک قطعه این قدر شنیده شود، از نظر شما برای یک خواننده اتفاق خوبی است یا بد؟

این بهترین اتفاقی است که می‌تواند برای یک هنرمند در هر عرصه‌ای رخ دهد. خواننده، تنظیم کننده، نوازنده و شاعر از این که چنین اتفاقی حتی برای یک قطعه از آلبومشان بیفتد بسیار خوشحال می‌شوند. علیرضا بدیع در مقام شاعر، آرش وامیر بیات در مقام آهنگساز و تنظیم کننده و من در مقام خواننده در این احساس خوب شریک هستیم. شناخته شدن با یک قطعه با وجود قطعات خوب دیگر در یک آلبوم اتفاق بدی نیست. به خاطر دارم در دهه‌های ۶۰ و ۷۰ هنگامی که پدرم آلبوم‌های جدید استاد محمدرضا شجریان یا زنده یاد استاد پرویز مشکاتیان را تهیه می‌کرد و به خانه می‌آورد، فرصت برای شنیدن تمام قطعات به صورت کامل و بعد قضاوت کردن در باره آنها بسیار بیش از اکنون بود. شاید بتوان گفت حالا این فرصت به نسبت آن زمان، بسیار کمتر شده است.

پیش از این در گفت‌وگویی گفته بودید آرزویتان برای سال ۹۵ این است که استاد شجریان بتوانند اجرای زنده داشته باشند. هنوز هم آرزویتان این است؟

بله، هنوز هم این آرزو را دارم و از صمیم قلب امیدوارم هر چه زودتر روند بهبودی را طی کنند. نباید فراموش کنیم استاد شجریان کم بی‌مهری ندید. بی‌مهری‌هایی که به هنرمندان یک کشور می‌شود در واقع در حق مردم آن کشور شده است. کاری که تصنیف‌هایی هم‌چون "سپیده" محمدرضا شجریان با مردم کرد هیچ اثر دیگری نمی‌توانست بکند. هنرمندانی که اثرشان را برای مردم تولید می‌کنند در غم و شادی، پیروزی و شکست و روزهای بد و خوب آن‌ها سهیم هستند.

شما از این که نمی‌توانید در شهر خودتان، نیشابور کنسرت دهید چه احساسی دارید؟

بسیار ناراحتم. موسیقی در برهه‌های تاریخی مختلف در کنار مردم و همراه آنان بوده است. در دوران انقلاب اسلامی، دوران جنگ، دوران انتخابات و بسیاری زمان‌های دیگر بیشترین تحریک‌پذیری از طریق موسیقی شکل گرفته است. اگر موسیقی بد است که در آن مقاطع حساس زمانی هم باید بد باشد. چگونه است که وقتی می‌خواهیم مردم را به حضور در انتخابات ترغیب کنیم و در صدد مشارکت را افزایش دهیم دست به دامان موسیقی می‌شویم و در بقیه زمان‌ها فراموشش می‌کنیم؟! هنگام دعوت به وحدت کدام هنر بیش از موسیقی بر آحاد جامعه تاثیر می‌گذارد؟! مهم‌ترین اثر دعوت کننده به وحدت همواره ناشی از تاثیر موسیقی بوده است. موسیقی همیشه انگیزه‌ای بسیار خوب برای دعوت به وحدت و همدلی بوده است و نمی‌دانم چرا اکنون تبدیل به فعل حرام و اجرای آن ممنوع شده است. اگر این گونه است، پیشنهاد دهیم به مدت یک هفته تلویزیون و رسانه‌های مختلف را بدون موسیقی اداره کنند و ببینند در پایان هفته چه می‌شود.

البته تاکید کسانی که در مسیر مخالفت با برگزاری کنسرت حرکت می‌کنند، نه خود موسیقی که بر عواقب ناشی از کنسرت‌هاست.

چه عواقبی؟! من روز ۲۸ اردیبهشت سال جاری همزمان با روز بزرگداشت حکیم عمر خیام کنسرتی در آرامگاه او در نیشابور برگزار کردم. اتفاقی که در آن جارخ داد برای شخص من شگفت‌انگیز بود. چهار یا پنج هزار نفر در باغ خیام حضور داشتند و درها به روی مردم شهرهای مختلف باز بود. در کنار مقبره خیام صحنه‌ای زده شد و ما برنامه‌ای مفصل اجرا کردیم. باغ خیام به قدری پر شده بود که گنجایش یک نفر بیشتر را نداشت و اگر کسی نفر جلویی خود را هل می‌داد یک فاجعه به وجود می‌آمد اما مردم در کمال آرامش، احترام، ادب و حوصله در کنار یکدیگر ایستادند و برنامه ما را تا پایان دیدند. چه اتفاقی می‌تواند بیش از یک کنسرت، موسیقی و شعر خوب در مردم ایجاد فرح و شادمانی کند؟! چه اتفاقی بهتر از این که مردم ببینند می‌توانند در کنار یکدیگر بایستند و لذت ببرند؟! کنسرت در آرامگاه خیام تجربه‌ای فوق‌العاده بود. چرا مسئولین نیشابور این اتفاقات خجسته را نمی‌بینند و زمانی که فرضاً یک بار اتفاقی می‌افتد و مثلا دو نفر با پوشش نامناسب در کنسرتی حرکتی نامتعارف می‌کنند سر و صدا می‌شود؟! و به واسطه‌اش تمام کنسرت‌ها لغو می‌شوند تا مبادا فضا به ساحت امام رضا(ع) یا ساحت خراسانی‌ها توهین شود؟! دلیل این گونه برخورد با حیثت موسیقی هنوز بر من ناشناخته است. در صورتی که هنرمندان خراسان همگی به اتفاق، نه تنها یک اثر که چندین و چند اثر برای امام رضا(ع) خوانده‌اند و با افتخار به پیشگاه ایشان تقدیم کرده‌اند. ذات هنر و هنرمند به سمت تعالی است و نمی‌دانم چرا این موضوع به راحتی نادیده گرفته می‌شود. این که کسی با پوشش و رفتار نامناسب در سالنی حضور پیدا کند می‌تواند در هر نقطه دیگری از دنیا رخ دهد. به عنوان مثال شما نمی‌توانید با لباس نامناسب به تماشای اپرایی در قلب اروپا بنشینید. هر چیزی آدابی دارد و وظیفه مسئولین آموزش این آداب است نه این که موسیقی را از مردم بگیرند و آن‌ها را از دیدار با هنرمندان مورد علاقه‌شان محروم کنند.

ما شما را با سه آلبوم "شرح پریشانی"، "ماه و ماهی" و "خاتون" می شناسیم اما از آلبوم چهارمی هم یاد می‌شود. جریان این آلبوم چهارم چیست؟

من در اصل تاکنون سه آلبوم داشته‌ام. آن‌چه با نام "شبنم دریا" و به عنوان آلبوم چهارم شناخته می‌شود، قطعاتی برای سازمان صدا و سیما بود.

اولین آلبوم من "شرح پریشانی" بود که سال ۸۷ ضبط شد، انتشار آن به دلیل فوت زنده‌یاد استاد پرویز مشکاتیان در مهر ۸۸ به تعویق افتاد و چون آن روزها به واسطه فوت استاد حال خوبی هم نداشتم انتشار این آلبوم چندان برایم شوق‌انگیز نبود. بعد از آن، قطعاتی که برای سازمان صدا و سیما خوانده بودم با نام "شبنم دریا" برای دانلود گذاشته شد و سال ۹۴ هم که حاصل پنج سال تحقیق را در قالب "ماه و ماهی" منتشر کردم. همزمان با ضبط "ماه و ماهی" و بعد از انتشار آن، پیشنهاد آلبوم "خاتون" به عنوان اثری تحقیقی و پژوهشی داده شد.

می‌خواهم کمی به مسائل کلی‌تر بپردازم. آغاز ثبت و ضبط موسیقی در کشور ما حدودا به ۱۰۰ سال پیش برمی گردد. زمانی که به این سیر نگاه می کنیم چند نوع موسیقی قابل تشخیص هستند. موسیقی ردیف دستگاهی، موسیقی ملی، موسیقی پاپ به معنای پاپیولار، موسیقی فولکلور یا نواحی و موسیقی تلفیقی که چند سالی است مورد توجه بیشتر قرار گرفته. می‌خواهم بدانم حجت اشرف‌زاده به کدام یک از این انواع موسیقی تعلق‌خاطر دارد و راهی که انتخاب کرده است از دید خودش بیشتر به کدام سمت است؟

من به دلیل علاقه شخصی و سفارش زنده‌یاد استاد پرویز مشکاتیان همواره پیگیر موسیقی فولکلور بوده‌ام. موسیقی فولکلور پیش از آن ۱۰۰ سال مورد اشاره شما، به صورت فیزیکی ضبط نمی‌شد و ساکنان هر منطقه که به عنوان مثال در خراسان بخشی‌ها نام داشتند آن را ثبت می کردند. بخشی‌های خراسان (نوازندگان و نغمه‌سرایان محلی) زندگی خود را وقف حفظ نغمات و مقام‌های نسل قبل می کردند. بخشی باید از استاد خود حتی ساختن ساز را هم می آموخت و به خودکفایی کامل می‌رسید. ساخت ساز، یادگیری پرده‌بندی، از بر بودن نغمات و مقام‌هایی که با داستان روایت می‌شد و در نهایت انتقال آن به بخشی بعدی از جمله وظایف آن‌ها بود. به همین دلیل ما نغماتی در خراسان داریم که به بیش از ۷۰۰ سال پیش مربوط است.

تغییر مسیر شما از موسیقی اصیل به موسیقی تلفیقی که در آلبوم "ماه و ماهی" دیده می‌شود، با انتقاداتی هم از طرف اهل فن مواجه شد؟

این نکته از نظر من به بحث تعصب و تقدس برمی گردد، موضوعی که در موسیقی اصیل بسیار دیده می‌شود. من سال‌های سال در زمینه موسیقی اصیل فعالیت می کردم و هنگامی که شروع به خواندن در شیوه دیگری کردم با اعتراضات بسیار زیادی مواجه شدم. استاد هوشنگ ابتهاج غزلی دارند با نام "هنر گام زمان" که در بخشی از آن می گویند "آبی که برآسود زمینش بخورد زود / دریا شود آن رود که پیوسته روان است". من هیچ‌گاه مفهوم نهفته در این غزل را از برابر چشم دور نمی کنم. فراموش نکنیم که دو مفهوم تعصب و تقدس حرکت را از هنر می گیرند. این بلایی است که به جان موسیقی اصیل‌مان افتاده است. ما فارغ از توانایی‌های فنی یک هنرمند و علایق شخصی خودمان با تعصب به سمت مقدس کردن او می‌رویم. این موضوع نه تنها در مورد خوانندگان سنتی که در مورد خوانندگان پاپ هم دیده می‌شود. به محض این که کسی در مورد فضای کاری یک هنرمند اظهار نظری فنی می کند، طرفداران آن خواننده منتقد مورد نظر را مورد حملات شدیدی در فضای مجازی قرار می‌دهند و از رکیک‌ترین فحش‌ها تا بدترین تهدیدها را نصیب او می کنند. این‌ها همگی نتیجه تعصب و تقدس بی‌جاست. تمام هنرمندانی که اسیر این اتفاق شده‌اند در زمینه کاری خود با توقف مواجه شده و نتوانسته‌اند از آثار پیشینشان جلوتر بروند.

بعضی معتقد بودند خوانده شدن قطعه "ماه و ماهی" توسط شرکت کننده‌ای در مسابقه یکی از شبکه‌های ماهواره‌ای در فراگیر شدن آن تاثیر داشت. نظر شما در مورد این اتفاق چه بود؟

به جرات می‌توانم بگویم این اتفاق به من آسیب زد. بسیاری از مخاطبان یا شنوندگان من همچنان گمان می کنند این قطعه ابتدا توسط آن فرد و سپس توسط من خوانده شده است. بحث من خوانده شدن یا نشدن این قطعه در یک مسابقه در شبکه‌ای ماهواره‌ای نیست بلکه ضعف سیستم مدیریت رسانه‌ای کشورمان است. یک شبکه ماهواره‌ای که توانسته مخاطبانی برای خود دست و پا کند به راحتی اثر یک هنرمند را بدون ذکر نام خواننده اصلی از آن خود می کند و هنرمند حق شکایت به هیچ کجا را ندارد. به نظر من اضلاع سه‌گانه تولید یک اثر هنری مخاطب، هنرمند و سیستم مدیریتی هستند. سیستم مدیریتی در بخش نظارتی می‌تواند وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، در بخش تولید تهیه‌کنندگان و در بخش حمایتی اسپانسرها باشند. اگر سیستم مدیریتی نظارت درستی داشته باشد اثر یک هنرمند به این راحتی به یغما نمی‌رود. چرا هنرمندی که مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی را اخذ کرده است نباید با هزینه کمتری سالنی برای برگزاری کنسرت اجاره کند؟ یا چرا نباید درگیری‌های اخذ مجوز کنسرت کمتر شود؟ چرا نباید حمایت و اشتیاق برای کار کردن هنرمندان بیش از این باشد؟



شما چندین سال با زنده یاد استاد پرویز مشکاتیان کار کردید. تاثیری که ایشان بر زندگی‌تان گذاشت چه بود؟

بعضی افراد تنها تولید اثر هنری می کنند و برخی دیگر در کنار آن تولید فکر هم دارند، مشکاتیان از دسته دوم بود. او به دلیل اشراف کامل بر ادبیات و فلسفه و مطالعات گسترده‌اش در حوزه نقاشی و هنرهای تجسمی در تمام حوزه‌ها صاحب اطلاعات و دانش بود. یکی از خاطراتی که من پیش از این نیز آن را تعریف کرده‌ام و هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شود، مربوط به دوره‌ای است که مشکاتیان برای سفری به نیشابور آمده بود. من از او درخواست کردم جلسه‌ای با تعدادی از خوانندگان و موزیسین‌ها برگزار کند و مشکاتیان مابین ساعت شش تا هفت عصر به ما فرصت داد. بعد از این که دور هم جمع شدیم دوستان شروع به پرسیدن سوال کردند. یکی از افراد سوالی پرسید که هنوز هم در خاطرم هست. (با خنده) او پرسید استاد سنتور خوب چند است؟! مشکاتیان هم کم نیاورد و جواب داد چقدر پول داری؟ خاطرم نیست آن فرد چه عددی را گفت اما مشکاتیان در جواب گفت با این پول جعبه سنتور هم به تو نمی دهند. ادامه پیدا کردن سوالاتی از این دست آرام آرام استاد را عصبانی کرد و باقی جلسه به تکه انداختن مشکاتیان به من و در واقع به در گفتن تا دیوار بشنود گذشت. او به یکباره رو به من کرد و گفت حجت یک شعر از ابوسعید ابوالخیر بخوان... و چند لحظه بعد پرسید آن فرش مقبره عطار که بسیار ارزشمند بود کجا برده شد... او به ما گفت چرا سرهایتان را در سازتان کرده‌اید و نمی‌دانید دور و برتان چه خبر است. همین صحبت‌های او بود که تولید اندیشه می کرد و من از او نه ساز یا آواز که فلسفه هنر آموختم.

نظرتان در مورد انتخابات خانه موسیقی و حضور مجدد حمیدرضا نوربخش در مقام مدیرعامل این نهاد صنفی چیست؟

سال ۸۹ همان زمان که آلبوم "شرح پریشانی" منتشر شد چند نسخه از آن را با ذوق و شوق برای خانه موسیقی بردم. خالی از لطف نبود اگر بعد از آن برای جشن خانه موسیقی با من تماس می گرفتند و می گفتند صندلی خالی برایت نداریم اما آلبومت را دیدیم. از آن تاریخ به بعد من نه بیمه خانه موسیقی را خواستم و نه هیچ کدام از خدمات آن را. در سال ۹۴ آلبوم "ماه و ماهی" پرفروش‌ترین آلبوم سال شد و باز هم هیچ واکنشی از سوی خانه موسیقی ندیدم و به جشن‌شان هم دعوت نشدم. ظاهرا خانه موسیقی مرا به عنوان خواننده رسمی این کشور نمی‌شناسد. زیرا آلبومی که مورد توجه بسیاری از رسانه‌ها و مردم قرار گرفت نتوانست در جشن خانه موسیقی یک صندلی برای خواننده‌اش به همراه داشته باشد. بنابراین زمانی که خانه موسیقی مرا به رسمیت نمی‌شناسد بود و نبود این نهاد نیز برای من تفاوتی ندارد.

کیفیت ذهنی است که اندیشه از آن لذت می‌برد

● ماکسول مالتز

به بهانه دستمزد میلیاردی سوپراستار سابق

پولها برای که خرج می‌شوند؟!

با اعلام رسمی دستمزد یکی از گران‌ترین بازیگران سینما و عدم همخوانی این دستمزدها با گردش مالی سینمای ایران و شبکه نمایش خانگی، این پرسش پیش آمده که چگونه با وجود گردش مالی محدود برای بازیگرانی که توان بازگرداندن سرمایه را ندارند، چنین رقمهایی پرداخت می‌شود و بدون منطق اقتصادی در این عرصه هزینه می‌شود؟

شبکه نمایش خانگی در سالهای اخیر با تلاش‌هایی جهت تولیدات مستقل برای عرضه در این فضا همراه بوده است. در دورانی که اکثر محصولات شبکه نمایش خانگی پانصد تا هفتصد هزار نسخه فروش داشتند، این رویکرد حاوی منطق اقتصادی بود اما به مرور زمان با کاهش تیراژ محصولات در شبکه نمایش خانگی که نسبت معکوسی با افزایش سرعت اینترنت و افزایش دسترسی عمومی به اینترنت داشت، این منطق کمرنگ شد.



تجربه تولید سریالهای متعدد از سوی کارگردان‌های مختلف نشان داد موفقیت یک سریال در شبکه نمایش خانگی بسیار دشوار و پیچیده است. چند تجربه شکست خورده و موفقیت "قهوه تلخ" باعث شد که این باور پیش آید که تنها می‌توان انتظار موفقیت یک کمدی را در شبکه نمایش خانگی داشت اما حسن فتحی با "شهرزاد" نشان داد که می‌توان یک درام پرکشش ساخت و مردم را واداشت تا برای تماشایش هزینه کنند و برای فراهم شدن امکان مالی استمرار تولیدش، قید دانلود غیرمجاز را بزنند. با این حال قریب به اتفاق تجربیات دیگر در شبکه نمایش خانگی یا شکست خورده و یا هزینه تولید و فروش سر به سر شده و سوددهی مناسبی نداشته و شاید به همین دلیل برخی سینماگران در دو سال اخیر بر شفاف نبودن منابع مالی وارد شده به سینما و بخصوص شبکه نمایش خانگی سخن می گویند، چرا که با چهار عمل اصلی ریاضی می‌توان پی برد که برخی با وجود علم به ریسک بالای زیاندهی در شبکه نمایش خانگی اقدام به تولید محصول در این عرصه می کنند که طبیعتاً با منطق محکمی همراه نیست.

دستمزدهایی نامتعارف

در این شرایط همچنان دستمزدهای غیر منتظره‌ای برای پروژه‌های سینمایی و شبکه نمایش خانگی پرداخت می‌شود که با محاسبه رقم فروش این فیلمها و سریالها، گاهی حتی دستمزد بازیگران اصلی نیز از محل فروش باز نمی گردد و اسپانسرهای خاصی نیز در متن اثر مشاهده نمی‌شود که تامین کننده مالی این اختلاف باشند. بنابراین تولید تعداد قابل توجهی از فیلمهای سینمایی و سریالهای شبکه نمایش خانگی یا با انگیزه‌های مالی رخ نداده و یا سرمایه گذاران شناخت درستی از این عرصه نداشته‌اند. در سالهای اخیر یکی از بازیگرانی که دستمزد بسیار بالایی داشته، محمدرضا گلزار بوده است. دورانی بود که حضور گلزار روی پوستر یک فیلم سینمایی تضمینی برای فروش فیلم محسوب می‌شد اما آن سالها سپری شد و بازیگران جذابتری برای نسل جوان به صحنه آمدند که بازی تاثیر گذارتری داشتند. بنابراین گلزار به حاشیه رفت و هرچند جذابیت‌های ظاهری‌اش هنوز حفظ شده اما حضورش در یک فیلم سینمایی به معنای فروش چشمگیر و تضمین فروش نیست و بعید است خود این بازیگر نیز ادعای تضمین فروش فیلم را داشته باشد. با این حال و با وجود آنکه اکثر تجربه‌های مشترک با گلزار در گیشه و شبکه نمایش خانگی به قدر انتظار نفروخته اما هر روز دستمزد این بازیگر



رو به فزونی گذاشته و اکنون به یک میلیارد برای پنج ماه فعالیت رسیده که احتمالاً دومین دستمزد گران سینمای ایران بعد از دستمزد بالای شهاب حسینی است. این یک گمانه نیست و رسماً از سوی سازندگان سریال "عاشقانه‌ها" که در پانزده قسمت برای شبکه نمایش خانگی ساخته می‌شود، اعلام شده است. منوچهر هادی کارگردان "من سالوادور نیستم" که کارگردانی "عاشقانه‌ها" را برعهده دارد در این زمینه گفته است: "بالاخره همه می‌دانند دستمزد آقای گلزار برای یک کار سینمایی حداقل سیصد میلیون است -برای فیلمنامه و کارگردان خوب- و کارگردان یا فیلمنامه ضعیف‌تر باشد، تا پانصد، ششصد (میلیون) هم می‌رود. این دستمزدی است که برای یک فیلم سینمایی می گیرد. من گفتم که اولاً ما با آقای گلزار چهار، پنج ماه قرارداد داریم و اگر برای پنج ماه یک میلیارد هم گرفته باشد، به ما لطف هم کرده و دستمزد عجیب و غریبی نگرفته است."

اگر دستمزد مهناز افشار، ساره بیات، پانته آ بهرام، بهاره کیان افشار، حمیدرضا پگاه، فرزاد فرزین، علیرضا زمانی نسب، حسین یاری، مسعود رایگان و هومن سیدی را به دستمزد منوچهر هادی در مقام



کارگردان و عوامل فنی اضافه کنیم، با یک رقم بسیار بالا مواجه می‌شویم که طبیعتاً باید از فروش در شبکه نمایش خانگی تأمین شود و برای بازگرداندن این هزینه، باید میزان فروش تقریباً دو برابر هزینه تولید باشد تا نیمی از آن به سازندگان سریال بازگردد. اما آیا چنین اتفاقی رخ می‌دهد؟ البته ما امیدواریم چنین باشد اما بسیار بعید است. در چنین شرایطی باید پرسید چطور برای بازیگری که نمی‌فروشد، همچنان چنین دستمزد کلانی پرداخت می‌شود و چرا دستمزدهای پرداخت شده در سینمای ایران حاوی منطق اقتصادی نیست؟

منبع: تابناک

همسر "پیکاسو" متهم اصلی یک سرقت

همسر "پیکاسو" به عنوان متهم اصلی پنهان کردن ۳۰۰ اثر هنری ارزشمند برای مدت ۴۰ سال، شناخته شد. "پیر لگوئنه" که سال گذشته به جرم نگه‌داشتن نزدیک به ۳۰۰ اثر هنری "پابلو پیکاسو" برای مدت ۴۰ سال در گاراژ خانه‌اش محکوم شده بود، در دادگاه "استیناف" فرانسه اقرار کرد که بیوه "پیکاسو" از او خواسته تا این آثار هنری را برای خانواده‌اش پنهان کنم. "لگوئنه" در دادگاهی که در منطقه "آگزان-پروانس" در جنوب فرانسه برگزار شد، توضیحات جدیدی درباره ماجرای ناپدید شدن تابلوهای "پابلو پیکاسو" ارائه داد و گفت: خانم "ژاکلین پیکاسو" که پسرخوانده‌اش "کلود پیکاسو" مشکلاتی داشت، پس از مرگ "پیکاسو" در سال ۱۹۷۳ میلادی بین ۱۵ تا ۱۷ کیسه حاوی آثار هنری را به او داده و از خواست که آنها را نگهداری کند و قصد داشت از وارد شدن این آثار هنری در فهرست اموال وراثتی "پیکاسو" جلوگیری کند". "پیر لگوئنه" ۷۷ ساله که خدمتکار "پیکاسو" بوده است، پیش از این شهادت داده بود که "ژاکلین پیکاسو" این کیسه‌های حاوی آثار هنری را در سال ۱۹۷۱ یا ۱۹۷۲ یعنی زمانی که "پیکاسو" هنوز زنده بود به او داده‌است. مقامات فرانسه این مجموعه آثار هنری را در سال ۲۰۱۰ میلادی و زمانی که "پیر لگوئنه" قصد داشت از اصل بودن آنها اطمینان حاصل کند به دست آوردند و آنها را تحویل "رویز پیکاسو" ششمین وارث خانواده "پیکاسو" دادند.



آخرین اخبار درباره فیلم سینمایی کلاه قرمزی

در سال‌های گذشته با وجود شایعاتی که برای آماده نبودن کلاه قرمزی شنیده می شد در نهایت به تولید و پخش آن منجر می شد اما در سال ۱۳۹۴ و در آستانه نوروز ۱۳۹۵، این شایعه هارنگ و بوی واقعیت به خود گرفت و به دلیل آنچه که نبود بودجه عنوان شد، "کلاه قرمزی" و دوستانش به دیدار نوروزی با مردم نیامدند. امسال هم صحبت هایی مبنی بر تولید سری جدید برنامه "کلاه قرمزی" برای پخش از شبکه دو سیما صورت گرفته که اجرایی شدن آن، منوط به موافقت شبکه و در نهایت تأمین اعتبارات لازم برای ساخت این اثر تلویزیونی است. ایرج طهماسب و حمید جبلی به عنوان نخستین پدید آورندگان مجموعه "کلاه قرمزی" با شناخت درستی که از طیف کودک در جامعه ایرانی دارند و با بهره گیری مداوم از عنصر خلاقیت، توانسته اند به یکی از ارکان اصلی برنامه های سرگرم کننده نه تنها در ذهن کودکان، بلکه در ذهن بزرگسالان تبدیل شوند. گفتنی است حمید مدرسی تهیه کننده برنامه کلاه قرمزی چندی پیش در خصوص فیلم سینمایی کلاه قرمزی گفت: قصد داریم فیلم سینمایی «کلاه قرمزی» را بسازیم و حدود دو سال است که پروانه ساخت آن را گرفته ایم و این روزها وارد مرحله پیش تولید شده ایم. تمام دکورها را ساخته ایم، عروسک ها را آماده کرده ایم و اتفاق جدیدی که قرار است در نسخه سینمایی آن بیفتد و برای آن زحمات زیادی کشیده شده این است که در آن یک انیمیشن رئال نیز گنجانده ایم و روی آن بسیار کار کرده ایم. در نسخه سینمایی کلاه قرمزی سورپرایزهای بسیاری هست از حضور بازیگران چهره گرفته تا دکورهای متفاوت و جدید داریم که مخاطب را غافلگیر خواهد کرد. پیش‌بینی می‌شود امسال در صورت نبود کلاه قرمزی در رسانه ملی شاهد احتمال حضور این عروسک دوست داشتنی روی پرده سینما باشیم.



سنگی که پیت پیش پای جولی انداخت

برد پیت با ارائه یک دادخواست جدید به دادگاه، خواستار حضانت مشترک فرزندانش با آنجلینا جولی شد. این زوج سرشناس شش فرزند دارند که کوچکترین آنها هشت ساله و بزرگترین شان ۱۵ ساله است. آنجلینا جولی ۲۰ سپتامبر با ارائه دادخواست طلاق از دادگاه خواسته بود که سرپرستی فرزندان را به او واگذار کند. از آغاز رسانه‌ای شدن این جدایی تاکنون اختلاف بر سر حضانت فرزندان بزرگترین اختلاف پیش آمده میان بازیگران فیلم "آقا و خانم اسمیت" است. جدایی پیت و جولی به رویدادی در یک پرواز خصوصی در میانه ماه سپتامبر بازمی گردد. مسؤولان امر نیز در حال تحقیق درباره اعمال پیت در آن پرواز هستند.



پیت و جولی در حال حاضر به صورت موقت درباره حضانت فرزندان به توافق رسیده‌اند. بر اساس این توافق تا زمانی که آژانس بهزیستی کودکان لس آنجلس در حال تحقیق هستند، برد پیت اجازه دارد فرزندانش را ملاقات کند. نتیجه این تحقیقات روی رای دادگاه تاثیر بسزایی خواهد داشت. البته دادگاه در چنین مواردی بیشتر تمایل دارد که حضانت را به صورت مشترک اعطا کند.

در دادخواستی که پیت برای حضانت فرزندانش به دادگاه ارائه کرده است، هیچ نکته‌ای درباره دلیل جدایی این زوج سرشناس وجود ندارد. پیت تنها به اختلافات حل نشدنی اشاره کرده و درباره نحوه تقسیم دارایی هایشان نیز حرفی به میان نیاورده است. او از روز ۱۵ سپتامبر به عنوان روز جدایی خود از جولی نام برده که درست یک روز پس از مجادله میان پیت و مداکس فرزندخوانده ۱۵ ساله‌اش در هواپیما است. این زوج چندی پیش خانه‌شان در نیواورلئان را به قیمت ۴ میلیون و ۹۰۰ هزار دلار فروختند. این دو بازیگر آخرین بار در فیلم "کنار دریا" به کارگردانی آنجلینا جولی کنار همدیگر نقش آفرینی کردند.

کارگردان آمریکایی و پیاده‌روی اربعین!

"کاترین بیِگلو" کارگردان سرشناس آمریکایی برای ساخت فیلم سینمایی "اربعین بزرگ" وارد بصره عراق شد تا برای ثبت لحظه‌های ناب، با پای پیاده راهی کربلا شود. کاترین آن بیگلو در سال ۱۹۵۱ در سن کارلوس کالیفرنیا به دنیا آمد. وی تنها فرزند مدیر کارخانه رنگسازی در کالیفرنیای آمریکا و همسر پیشین جیمز کامرون، کارگردان سرشناس هالیوود نیز است. کاترین بیگلو ابتدا به عنوان دانشجوی نقاشی وارد دانشگاه و در سال ۱۹۷۲ در رشته هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شد. سپس در رشته نقد و نظریه فیلم از دانشگاه کلمبیا کارشناسی ارشد خود را دریافت کرد. بیگلو که سابقه بازی در ۲ فیلم را در کارنامه هنری خود دارد، اولین فیلم کوتاه خود را در سال ۱۹۷۸ با نام "The Set-up" ساخت.



ارژنگ امیر فضلی از پدر می گوید

سالها طول کشید تا ارژنگ از زیر سایه پدرش، **هوشنگ امیر فضلی** خارج شده و خودش را یک چهره مطرح در بازیگری معرفی کند. وی درباره پدرش می گوید: "**من دنیایی خاطره و آموزه از پدرم به یاد دارم و انتخاب یکی از آنها و بیانش دشوار است. فقط می توانم بگویم که از نظر روحیات فردی جا پای پدرم گذاشته‌ام. اما از نظر اخلاقی پدرم خیلی بهتر از من بود. از سوی دیگر صدای پدرم دو وجهی بود؛ هم می توانست شادی را منتقل کند و هم غم را و من این ویژگی را از او به ارث بردم.**"

وی درباره این روزها و اوقات فراغتش می گوید: "فیلم می‌بینم. تا چند وقت پیش خیلی کتاب می‌خواندم اما الان کمتر می‌خوانم. خیلی دوست دارم بیرون بروم و در کوچه و خیابان راه بروم اما واقعیت این است الان این کار را هم انجام نمی‌دهم چون مردم مدام می‌خواهند با بازیگرها عکس بگیرند و... خیلی دوست دارم مثلاً به بازار تجریش بروم و بین مردم راه بروم و خرید مردم را ببینم اما نمی توانم چون مردم مرا تماشا می کنند. زیر ذره‌بین بودن اذیتم می کند به همین دلیل بیشتر در خانه می‌مانم." امیرفضلی درباره درآمد و پول بازیگری هم حرف جالبی برای گفتن دارد: "اوایلی که هم نسلهای من بازیگر شدند، خوب بود. مثلاً ماهی ۲۰ هزار تومان می گرفتیم که در زمان خودش خوب بود. برای ساعت خوش ماهی ۸۰ هزار تومان گرفتم که خیلی خوب بود. یک سال پولم را جمع کردم و به اصطلاح پس‌انداز را زدم به زخم زندگی. اما یک دوره‌ای به بیکاری خوردم که خیلی بد بود و به نان شبم هم محتاج بودم اما آن دوره هم گذشت و اوضاع بهتر شد. اما حدود ده سال است که اُفت کرده و همچنان سیر نزولی را طی می کند. الان نان شب دارم، اما مثلاً یک سال بیشتر است که تلاش می کنم پرایدم را به یک ماشین بهتر تبدیل کنم اما نمی‌توانم! آنقدر درآمد دارم که فقط خرج روزانه‌ام را تامین کنم. جالب اینجاست که بیشتر مردم فکر می کنند بازیگرها باید زندگی خاص و ویژه‌ای داشته باشند و زمانی که مرا پشت فرمان پراید می‌بینند، داد می‌زنند: **ماشین بنزت را کجا گذاشتی!** مردم از ما توقع دارند زندگی شیکی داشته باشیم اما با این پولها نمی‌شود، شیک زندگی کرد."



به موقع از جابر خاستن کاری است که هر گز کسی از انجام آن پشیمان نخواهد شد

● بوتز

قصه امیر و نارنج و غوران

نویسنده: مصطفی گلیاری

خلاصه هفته پیش:
هفته پیش خواندید که امیر جوانبخت که در آرزوی زن گرفتن بود، به چوکای بدگِل رسید و فهمید او به دلیل تلقین منفی فکر می کند بدگِل است. امیر به او خودباوری داد و زیبایی واقعی چوکا نمایان شد. همین زیبایی کار دست راهزنان داد و برای به دست آوردن چوکا یکدیگر را کشتند. چوکا پس از این ماجرا امیر را رها کرد و با کسی دیگر رفت. کبوترها به امیر فهماندند اگر زنی خوب و مطیع و زیبا می خواهد باید به جزیره کنیزان فرمانبردار برود.

***



امیر جوانبخت برای رسیدن به جزیره زنان فرمانبردار بسیار رفت و آخرش از دور کور سویی دید. به سوی روشنایی دوید و دریچه‌ای دید که کف زمین بود. آن را گشود. پلکانی دید که کنار هر پلهٔ آن، شمعی بود. به درون دریچه رفت و بر پلکان نخستین گام نهاد. دریچه پنهان شد و امیر خود را در غاری بزرگ دید. به اطرافش نگریست و جز سنگهایی که در دیوارهٔ غار بودند و می درخشیدند، چیزی ندید. ناچار راه افتاد. پس از چند گام صدایی زیبا و لطیف شنید. در دیوارهٔ غار شکاف بزرگی دید. از آنجا نگریست و سبزه‌زاری دید و دانست صدایی که می‌شنود، از پشت درختی است که کنار چشمه‌ای روییده. به آن سو رفت و کنیزکی دید که زیر درخت نشسته بود و ترانه می‌خواند. امیر آرام نزدیک شد. کنیزک خاموش شد و سر برگرداند و پرسید: "کیستی؟ آدمیزادی یا دیوزادی؟ خیالی یا واقعیتی؟ نام من نارنج است و هفده سال دارم." امیر پیش رفت و گفت: "آدمیزادم..." سپس با انگشتهایش شمرد و پنج را به هفده افزود و گفت: "و بیست و دو سال دارم اما تو چه دلربایی!" کنیزک گفت: "من؟ من پریزادی بیچاره‌ام که در افسون افتاده‌ام." امیر با آه گفت: "تا کنون کسی را ندیده‌ام که چون تو بتواند همهٔ رگهای قلبهایم را بلرزاند. تیر مژگانت قلوب مرا زخمی کرد و در یک نگاه چنان مبتلایت شدم که می خواهم زمین و زمان را به هم بیاویزم تا افسونت را بگشایم و تو را با خود به کنیزی ببرم. من سالهاست که در سرزمین افسانه‌ها دنبال کنیزی می گردم که زنم شود ولی هیهات که تا کنون هر نازنینی را یافته‌ام، مانعی نیز یافتم و نشد به وصالش برسم. ای گل اندام گل‌بویِ شیرین دهان! کیست آن که تو را افسونَ کرده؟" کنیزک گفت: "غوران، دختر کوچک سام زرد از بابایش خواسته مرا افسون کند تا عروسک او شوم و با من بازی کند."

امیر کنار نارنج نشست و فکرهایی کرد و گفت: "بیا با هم بگریزیم." نارنج گفت: "مگر نشنیدی که گفتم در افسون دختر سام زردم؟ تا این افسون گشوده نشود، نمی توانم از اینجا دور شوم." در این هنگام زمین لرزید و رنگ از رخسار نارنج پرید و گفت: "بیچاره شدی زیرا غوران آمد." امیر فرمود: "زبانت لال! غوران دیگر که باشد؟" زمین شکافت و عفریته‌ای به بلندی دو آرنولد سر درآورد و چون رعد خندید و گفت: "من دختر کوچک سام زردم. چندی است که پدرم رخصت می دهد به تنهایی گردش کنم. نامم غوران است و ۳۱۴ سال دارم." سپس رخسار و بالای امیر را برانداز کرد و گفت: "تو کیستی‌ای جوانمرد نیکو بنیاد؟ چند سال داری؟" امیر لرزید و گفت: "من امیری جوان بختم که ریاضی بدی دارم و بلد نیستم پنج را به سیصد و چهارده بیفزایم. من داشتم از این جا می گذشتم که..." غوران میان سخن او نشست و گفت: "بقیه‌اش را خودم می‌دانم. داشتی از این جا می گذشتی که بوی گیسوان مرا شنیدی و با خود گفتی باید ببینم این بوی دماغ نواز، از کجا می آید ولی ناگهان چشمت به این نارنج زشت رخسار افتاد و از عطر گیسوان او رنجور و نومید شدی و داشتی می‌رفتی که من آمدم و رخسار خود را نمایاندم و یک قلب نه صد قلوب مبتلایم شدی. دیدی چه با هوشم؟ اینک آماده باش تا با هم نزد پدرم برویم و مرا از او خواستگاری کنی. البته پدرم می‌پندارد من هنوز کودکم و نباید مردآغوشی کنم ولی تو باید به او بگویی که دیگر زمانه دگرگون شده و دخترانِ امروزی، خودشان شوی خود را برمی گزینند." امیر پرسید: "مردآغوشی دیگر چه صیغه‌ای است؟" غوران گفت: "گفته باشم که من اهل صیغه نیستم. اما مردآغوشی! مگر شما آدمیزادها نمی گویید زناشویی؟ ما دیوزاده هم می گوییم مردآغوشی." و چنان خندید که چند کلاغ از ترس مُردند. امیر به رخسار و قامت غوران نگریست. موهایش مانند طناب بود و بویی ناگوار از آن می تراوید. پوستش سیاهتر از زغال و زبرتر از سنگ پای چینی بود. لبهایش طوری بود که امیر به یاد این سخن افتاد:

"لب پایین، زمین را فرش می کرد
لب بالا نظر بر عرش می کرد"

با اندوه بسیار گفت: "راستش را بخواهی، من بسیار شتاب دارم. اگر رخصت دهی اینک بروم و کارهایم را بکنم، آنک باز می گردم و به خواستگاریت می آیم." غوران رخسارش را میان دستهایش پنهان کرد و مانند رعد غرید و گریست و گفت: "معلوم می شود که تو مرا دوست نداری! دانستم بهانه می آوری و می‌خواهی اینک بروی و آنک برنگردی." امیر گفت: "برنگردم؟ مگر نادانم که ماه‌رخساری چون تو را بگذارم و بگریزم؟" غوران چشم از حدقه بیرون رَماند و گفت: "مرا ریشخند می کنی؟ خودت و جد و آبادت ماه‌رخسارید. این نارنج زشت و بی‌مایه ماه‌رخسار است. چرا به من می گویی ماه‌رخسار؟" و سرش را بر زانو گذاشت و اوهوی اوهوی گریست. امیر به نارنج نگریست و با اشاره پرسید جریان چیست؟ نارنج آرام گفت: "نشانه‌های زیبایی دیوزادها، با پریزادان و آدمیزادها یکی نیست. آنها موی زبر و بوی گندیده و قامت ناموزون و رخسار سیاه و زشت را، از هر چیزی زیباتر می‌دانند. پس هرگز هیچ دیوزادی را به ماه و گل و سرو و چنین چیزهایی مانند نکن. زود بر و از دلش در بیاور و گرنه نزد سام زرد از تو نکوهش می کند و روزگارت را سیاه می کند. خوب است از دلبستگی غوران به خودت، سود بجویی و کاری کنی که در اینجا به تو خوش بگذرد." امیر در لالهٔ گوش نارنج گفت: "ولی من مبتلای توام. دلم می خواهد نزد تو بمانم و نمی‌خواهم از اینجا بروم."

غوران سر از زانو برداشت و نعره کشید و گفت: "اینک نزد پدرم می‌روم و به او می گویم مرا آزرده‌ای تا روزگارت را سفید کند." امیر گفت: "غوران جان چرا ندانستی که من با زبان آدمیان با تو سخن فرمودم. اگر می‌خواستم با زبان خودت چیزی بگویم، می‌فرمودم هیچ کس گوش و دماغی به این بزرگی، دندانهایی به این سیاهی، چشمهایی به این سرخی، واندامی به این کج و مَعوجی ندارد. باور کن که تو از درخت غوره تلخ نیز کج و کوله‌تری."

غوران اشکهایش را پاک کرد و با خنده و شرمی عفریتانه گفت: "راست می گویی؟ مرا شرمگین نکن. به‌راستی که عجب خوش‌پسند و زیباشناسی. اما چرا از چین و چروکهای رخسارم چیزی نگفتی؟ آیا خوب نچروکیده‌ام؟" امیر گفت: "حتی چین و ماچین هم به اندازهٔ روی تو چین و چروک ندارد. به به چه چین

و چروکهایی! از سنباده هم زبرتر است." غوران با لبخندی جگرخراش گفت: "سخنانت به دلم نشست. اینک آسوده شدم و می‌دانم مبتلایم شده‌ای. راستش را بخواهی من نیز همان دمی که چشمم به چشمانت افتاد، مبتلایت شدم."

امیر از دور به نارنج نیکونهاد نگریست و آب دهانش را خورد سپس به غوران گفت: "ای غوران گرامی! اینک که از مهر من آگاه شدی، رخصت بده بروم و کارهایم را بکنم. با تو وفا می‌بندم زود باز گردم." غوران دستهای سیاه و خشن و پرمویش را روی صخره سینه‌اش گذاشت و گفت: "من تاب دوری تو را ندارم. همینک باید نزد پدرم بروی و مرا از او بخواهی." امیر فکری کرد و گفت: "نشانی پدرت را بده تا بروم و تو را خواستگاری کنم." غوران گفت: "اوهو کی! از رنگی؟ با هم می‌رویم. اگر به تنهایی بروی، شاید عفریته‌های دیگر را ببینی و مبتلای آنها شوی." امیر آهی کشید و نشست و سر بر زانو گذاشت و در اندیشه شد. غوران صدایش کرد. امیر پاسخ نداد. غوران از نارنج پرسید: "ای نارنج زشت روی آیا می‌دانی چرا دلبرم سخن نمی‌گوید و به من نمی‌نگرد؟" نارنج گفت: "آری. قلب او ناتوان است و می‌ترسد اگر به رخسارت بنگرد، زبانم لال، سکته کند. تو نباید به او می‌گفتی مبتلایش شده‌ای." غوران با خشم گفت: "حسودیت می‌شود و رشک می‌ورزی‌ای خاک بر سرِ رَشکین!" نارنج گفت: "من پریزادی راست‌بین هستم و می‌دانم هر غلامی که تو را ببیند، دیگر به من نمی‌نگرد پس رشک‌ورزی من بیهوده است. اگر می‌گویم بهتر بود مهر خود را به او نمی‌گفتی، برای این است که شاید او از شوق دیوانه شود و به کوه و بیابان سر بگذارد."

امیر که این سخنان را می‌شنید، با خود گفت: "خوب است خود را به دیوانگی بزنم." و ناگهان برخاست و فریاد کشان به سویی دوید و گفت: "ای گرازهای وحشی کجایید؟ من از مهر غوران دیوانه شده‌ام و می‌خواهم کنار شما بیاسایم." غوران گام بلندی برداشت و خود را به امیر رساند و او را مانند کودکی بلند کرد و گفت: "کجا می‌روی‌ای دلبر غوران؟" امیر گفت: "می‌خواهم نزد گرازهای وحشی بروم و همدم و همنشین آنها شوم." غوران او را زمین گذاشت و کنارش نشست و گفت: "به تو حق می‌دهم. حتی می‌دانم چرا می‌خواهی با گرازهای وحشی همدم شوی. تو چنان مبتلای من شده‌ای که دلت می‌خواهد موی گرازها را نوازش کنی و به یاد گیسوی من بیفتی. ای عزیز دل غوران اگر بیم نداشتم که دشنه‌ات بشکند، به تو رخصت می‌دادم با دشنه‌ای که از کمر آویخته‌ای، گیسویم را نوازش کنی. گفته باشم که موی وحشی‌ترین گرازها، بسی از موی من نرم‌تر است."

امیر چیزی نگفت زیرا دانست با هیچ بهانه‌ای نمی‌تواند از چنگ او بگریزد. غوران به نگاه امیر نگاه دوخت. امیر از رگهای خونین و گره خوردهٔ چشمان غوران هراسان شد و چشم خود را بست. غوران لبهای خود را لیسید و از زبان و لبانش صدایی مانند اره و چوب برخاست سپس پشت چشمی کلفت کرد و گفت: "راستی می‌دانستی که زبانت لال، اگر روزی من زودتر از تو بمیرم، تو را نیز با من خاک خواهند کرد؟" امیر گفت: "چه خوب! تو بمیر من پیمان می‌بندم که خودم، خودم را خاک کنم." غوران گفت: "ولی چندان خُرم نباش زیرا من هنوز جوانم و هزار و یک سال مانده است تا چنین اقبالی نصیبت شود." امیر به نارنج نگریست و آهی پر افسوس کشید و با خود گفت: "چه می‌شد که این عفریته را از من بگیرند و چند پاس، نارنج را به من بدهند؟" غوران به شیوهٔ دیوزادها عشوه‌ای نثار امیر کرد و بویی ناگوار و پر صدا پراکند و گفت: "نازنینم با خودت چه می‌گویی که آه می‌کشی؟" امیر گفت: "دارم برای روزی آه می‌کشم که اگر تو بمیری، از شادی چه کنم؟" غوران اخم کرد و گفت: "پس چرا نگفتی زبانم لال؟" امیر جوان بخت گفت:

"انگار زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود. من دارم با زبان خودم با تو سخن می‌گویم." غوران پنجه‌هایش را در خاک فرو کرد و گودالی کند و گفت: "زبان تو را دوست ندارم. تو باید زبان دیوزادها را بیاموزی. نباید با زبان آدمیزادهای شیرین سخن با پدرم و با من چیزی بگویی." سپس اندیشه‌ای کرد و گفت: "خوب است نزد زوخار زشتگر بروم و از او بخواهم تو را مانند دیوزادان بیاراید تا دیگر بوی گلاب ندهی و رخسارت چنین سفید و نرم نباشد." و چهره در هم کشید و با بیزاری گفت: "ایش... اگر پدرم تو را با چنین بوی و چنین رخساری ببیند، نمی‌گذارد با تو صحبت کنم. تو نمی‌دانی پدرم از بوی گلاب چه خشمگین می‌شود!" این را گفت و به سوی درختِ ریسمان رفت و چند گز ریسمان چید سپس دست و پای امیر را بست و او را در گودال افکند و گفت: "چون می‌دانم از مهر من دیوانه شده‌ای، تو را می‌بندم و در این گودال می‌اندازم تا به کوه و بیابان نروی و گرازها را بر من نگزینی." آنگاه دست و پای نارنج را نیز بست و گفت: "تو را نیز نزد پدرم می‌برم تا به کوه سراندیبو بیندازد. می‌ترسم پس از مرد آغوشیِ من و امیر، هر روز چشم امیر عزیزم به رخسار سرخ و سفیدت بیفتد و عطر گیسوانت، مشام او را آزار دهد." نارنج چیزی نگفت. غوران او را برداشت و تنوره کشید و به آسمان جهید و رفت. هنوز نیم پاس از رفتن او نگذشته بود که زمین و زمان لرزید و گروهی عفریته دست افشان و پای کوبان از راه رسیدند و امیر را از گودال بیرون آوردند. یکی از عفریته‌ها نگاهی به سراپای او انداخت و گفت:

"حیف از غوران که می‌خواهد با این آدمیزاد لاغر و نحیف و زشت صحبت کند. راست است که می‌گویند نباید جوانان را آزاد گذاشت." عفریته‌ای دیگر گفت: "نحیفی و لاغری او چاره دارد. اگر یک ماه گوشت مردار و خورش رودهٔ تمساح و کوفتهٔ کرم بخورد، فربه خواهد شد." عفریته‌ای دیگر گفت: "آشپز سام زرد، او را فربه می‌کند. من نیز که زوخار زشتگرم، با نیرنگهایی که از مادرانم آموخته‌ام، این داماد را خواهم آراست."

امیر با حیرت به آنها نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید و چه کند. قلبش تند می‌تپید و رنگش پریده بود. به خودش فشار آورد و گفت: "ای عزیزان من. چه می‌شد مرا یاری می‌کردید تا از این جا می‌گریختم؟ باور کنید که من..." عفریته‌ها چنان به خنده افتادند که جوجه کلاغ‌ها سر از تخم درآوردند و زهره ترک شدند. یکی از عفریته‌ها گفت: "می‌بینیدای عفریته‌های برومند؟ آیا این هم نامزد است که غوران برای خود برگزیده؟ صدایش را شنیدید؟ مورچه‌ها نیز از او خشن‌تر سخن می‌گویند. گیرم که با نیرنگهای زوخار، رخسار سفید او سیاه شد. گیرم توانستیم دماغ قلمی او را بزرگ کنیم. گیرم اندام موزون او را فربه کردیم، با صدای نرم و خوی آرام او چه کنیم؟" عفریته‌ای که پوستی از ناخن سنگ پشت و گیسوانی از شاخ کرگدن داشت، گفت: "دختران امروزی خواهان مرد آدمهای نازک ابرویی هستند که رنگ به ناخن می‌زنند و زیر گونه خود گردو می‌کارند و به لبهای خود نیش زنبور و کژدم و افعی می‌زنند تا لبشان ورم کند. چه سلیقه‌هایی دارند این جوانان!" زوخار گفت: "وای به روزی که طمطام، نامزد غوران از این قصه آگاه شود... اینک از این سخنان بگذرید و مرا یاری کنید تا این غلامک را کمی بیاراییم."

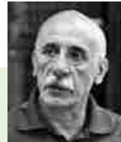
زوخار رخسار امیر را سیاه کرد. آنگاه روغنی سیاه به موهای او مالید و موهایش را آشفته و زبر کرد. سپس دندانهایش را یکی در میان به رنگ زرد و سیاه درآورد. بوی ناگواری نیز به بدن او افشاند و گفت: "اینک کمی نیکوتر شد. به زودی غوران خواهد آمد. به رامشگران بگویید رامشگری کنند." هنوز سخن زوخار تمام نشده بود که آسمان سیاه شد و دودی غلیظ نمایان شد. از میان دود و بخار، دیوزادی مهیب بیرون آمد و نعره کشان به زمین نشست. زوخار به رخسار خود کوفت و گفت: "این طمطام خشمگین است. کدام بخت برگشته‌ای او را خبر کرده؟" طمطام پیش آمد و گفت: "اینجا چه خبر است؟ آیا راست است که غوران نازنین من می‌خواهد با آدمیزادی لطیف صحبت کند؟" زوخار گفت: "آرام باش‌ای طمطام خشمگین. از تو چیزی می‌پرسم. آیا به راستی مبتلای غورانی و خواهان خرمی او هستی؟" طمطام گفت: "آری." زوخار گفت: "اگر به سخنی که گفتی، پایبندی، از اینجا برو و نام غوران را فراموش کن." طمطام درختی کند و به سویی افکند و گفت: "نه... این ناسزاست. چگونه خاموش باشم و ببینم دختر سام زرد به آدمیان گراییده؟" امیر که خود را پشت یکی از عفریته‌ها پنهان کرده بود، بر خود لرزید و نفس در سینه حبس کرد و از ترس آروغی باژگونه زد. طمطام هوا را بویید و گفت: "شما به تن آن آدمیزاد، عطر دیوزادی مالیده‌اید ولی من بوی او را می‌شنوم. او اینجاست. پیدایش می‌کنم و کبابش می‌کنم و می‌دهم شما خام خام بخورید."

ادامه دارد

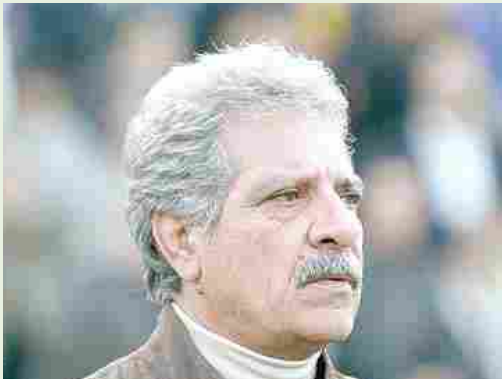
امیر از دور به نارنج نیکو نهاد نگریست و آب دهانش را خورد سپس به غوران گفت: "ای غوران گرامی! اینک که از مهر من آگاه شدی، رخصت بده بروم و کارهایم را بکنم. با تو وفا می‌بندم زود باز گردم."

از تمام صفاتی که برای پرورش جان سودمند است هیچ یک به سودمندی اراده نیست ● پوشه

خداحافظ، قهرمان



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



منصور پورحیدری هم، پس از یکسال جنگ و ستیز با بیماری جمعه گذشته در بیمارستان جان به جان آفرین تسلیم کرد و به دیار باقی شتافت.

مرگ منصورخان را هرگز نمی‌توانم باور کنم واصلاً دلم نمی‌خواهد آن را تصور کنم. مردی مظلوم، متین و انسان شریفی که به گفته امروزی‌ها یک جنتلمن واقعی بود. او را از دهه چهل می‌شناختم، از آن روزی که شاهین پس از شکست ۱ـ۴ فصل رقابتهای جام قهرمانی باشگاه‌های تهران در ورزشگاه امجدیه، دارایی را با دو گل مرحوم ناظم گنجاپور و مرحوم همایون بهزادی با شکست راهی رختکن کرد و در آن روز هومن بهرامی، دفاع چپ آن سالهای دارایی که حالا نزدیک به چهل سال است در استرالیا زندگی می‌کند، روی فرار حسین کلانی، آویزان او شد و بعد از این بازی منصور پورحیدری در راه خانه به هومن بهرامی تذکر داد که با این نوع فرارها باید چگونه برخورد کند.

بعدها پورحیدری را در لباس تاج (استقلال) دیدم. مردی که هرگز سرستیز و جدال با کسی نداشت و حتی به دشمنان حسود خود هم احترام می‌گذاشت. به یاد دارم بعدها که به کسوت مربیگری پیوست، چندین بار بازیکنانی مثل جواد زرین چه، علیرضا منصوریان، رضا حسن زاده، محمد تقوی و یا مهدی پاشازاده به هر دلیل مرا میانجی کردند تا پیش منصور خان واسطه شوم و کدورت بین آنها را برطرف سازم، در حالیکه به خوبی می‌دانستم خود منصور خان از هیچ کس کدورتی به دل نداشت.

یکبار استقلال شرایط خوبی نداشت و حاج علی فتح ا... زاده رفیق و همکار بسیار قدیمی ما از من خواست تا بانی بازگشت منصور پورحیدری به استقلال شوم که من از طریق پسرم که شاگرد خانم دکتر فریده شجاعی همسر مرحوم بود به منصور خان پیغام دادم که لطفاً جلسه با حاجی فتح ا... زاده را بپذیر شاید دوباره به استقلال بیایی. آن شب حاجی پاسی از نیمه شب با افراد متفاوت جلسه داشت و من و منصور خان در ماشین او نشسته و در خیابان لارستان به بازگویی خاطرات گذشته مشغول بودیم. ملاقات ما با حاجی به ساعاتی بعد از نیمه شب موکول شد و در نهایت طرفین قبول کردند با هم کار کرده و سه نفری از دفتر حاجی بیرون آمده و من و حاجی که هم مسیر بودیم با هم به خانه رفته و منصور خان بعد از تشکر از من که طی این مدت درگیر کار او شده‌ام، راهی خانه شد. از منصور پورحیدری خاطره زیاد دارم، حتی یادم می‌آید روزی یکی از بازیکنان ذخیره استقلال در راه رفتن به رختکن به من گفت آقا، پدر همسر آینده من از روی سکو زندگی ورزشی مرا می‌بیند و تو را به خدا به منصور خان بگو فکری بکند!

من هم این مسأله را به نصرا... عبدالهی سرپرست استقلال و بعداً به خود منصور خان گفتم و آنان برای سربلندی آن بازیکن کاری کردند که هر وقت او را می‌بینم، چنان از آن روز صحبت می‌کند که آدم شرمنده او، صحبتهای منصور خان و نصرا.. عبداللهی می‌شود.

او از سالها قبل به نیکی می‌دانست چنین روزی برای همه وجود دارد و به همین دلیل طوری رفتار می‌کرد که انسانیت برای شاگردانش معنی پیدا کند چون معتقد بود سالها بعد همین افراد معلمان و مربیان فرزندان ما در جامعه خواهند شد و وقتی ما درس زندگی و مردانگی را به آنان یاد دهیم آنها هم همان درس‌ها را به فرزندانمان منتقل می‌کنند.

روحش شاد و یادش گرامی باد! ■

خرید سهام اورتون همه چیز را تغییر داد!



یک بازرگان ایرانی بیشترین سهام باشگاه دوم شهر بندری لیورپول را خریداری کرد و از آن زمان تاکنون شرایط آبی پوشان این شهر هر روز نسبت به روز قبل بهتر می‌شود. تیمی که طی یازده سال توسط "داوید موریس" رهبری می‌شد و همیشه در صدر تیم‌های خوب جدول، جایگاهی مناسب به خود اختصاص داده بود که در سال ۲۰۱۳ وقتی "داوید موریس" دعوت به قهوه‌لعنتی "الکس فرگوسن" را پاسخ مثبت داد و از "گودیسون پارک" راهی "اولدترافورد" شد، همه چیز تغییر کرد و نه منچستریونایتد هرگز به دوران اوج خود رسید و نه "داوید مویس" توانست شرایط فرگوسن را در جمع شیاطین سرخ تکرار کند و خیلی زود از این تیم اخراج و "رایان گیگس" برای مدتی کوتاه جایگزین او شد و سپس منچستری‌ها برای نجات خود دست به دامن "لوئیز فان خال" سرمربی اسبق تیم‌های ملی هلند، آژاکس، بارسلونا و بایرن مونیخ شدند که او هم نتوانست منچستر بحران زده را نجات دهد و جایش را به "خوزه مورینیو" داد.

به هر حال صحبت از نیلی پوشان شهر لیورپول است که این روزها چنگ در چنگ بزرگانی همانند لیورپول، چلسی، آرسنال، منچسترسیتی، تاتنهام انداخته و فصل فوتبال ۲۰۱۷ـ۲۰۱۶ را به یکی از زیباترین و تاریخ سازترین فصول فوتبال جزیره بدل کرده‌اند. فوتبالی که سوای چند مربی بزرگ دنیا، بقیه بزرگانی همانند آنتونیو کونته، په په گواردیولا، خوزه مورینیو، آرسن ونگر، کلودیو رانیری، رونالد کومان، یورگن کلوپ در آن نقش آفرینی می‌کنند. حالا این ایرانی زیرک با خرید باشگاه اورتون و فراخوانی "رونالد کومان" هلندی از ساتهمتون به این تیم، نام ایران را در فوتبال اروپا آوازه هر کوی و برزنی کرده است. ■

آقای رئیس مواظب اظهارات غیرمسئولانه باشید!



جناب "مهدی تاج" که در نهایت جانشین کفاشیان شد، طی هفته‌های اخیر چند اظهارنظر کرده که در جایگاه ریاست فدراسیون فوتبال، حرفهایش قابل دفاع نیست!

در بازی با کره جنوبی که با پیروزی تیم ملی به اتمام رسید، جناب "تاج" در پاسخ به اظهارات یکی از بازیکنان کلمه غلط کردن را به کار برد که این مسأله می‌تواند مشکل آفرین باشد و در دنباله فرمایشات گهربار خود در مراسم رونمایی از تجهیزات رادیویی داوران درباره لغو سفر تیم ملی به مالزی می‌گوید "اختلاف میان کی روش و امیر (حسن) عابدینی یکی از مدیران باسابقه فوتبال ایران است" و ادامه می‌دهد: "اتفاقات اخیر تیم ملی و حواشی که در این ارتباط به وجود آمد باید در فدراسیون فوتبال حل و فصل می‌شد" و می‌افزاید: "برنامه‌های تیم ملی به خوبی پیش می‌رود و البته قرار بود از بازی ۲۵ آبان مقابل تیم ملی سوریه، تیم ما دیداری تدارکاتی در مقابل مالزی داشته باشد که به دلیل فوت پادشاه تایلند این بازی لغو شد، ما این مسأله را پیش بینی نمی‌کردیم و پادشاه تایلند هیچ وقت این موقع نمی‌مرد."

واقعاً نمی‌دانم این نوع صحبت‌ها در حد و شان رئیس یک فدراسیون است که پیشوند و یا پسوند نام تمام باشگاه‌هایش یک واژه فرهنگی گنجانیده شده است؟ آیا می‌دانید که اگر سفیر تایلند این قضیه را پیگیری کند، چه تبعاتی به دنبال خواهد داشت. آیا ما که سالهاست از روستاهای علی اصغری و امثالهم فاصله گرفته‌ایم و به مرور داریم در فوتبال منطقه حرفهای تازه‌ای می‌زنیم، رئیس فدراسیونمان باید در یک مراسم رسمی این چنین حرف بزند! ■

آدیداس و پوما از کجا آمد؟

از: محمد حسن امینی

رانندەشان می‌گوید دعوا بر سر یک زن بوده است. خودشان می‌گفتند "اختلاف نظر داریم اما دعوا نداریم". متخصصان می‌گویند موضوع بر سر نحوه تولید بوده است. هرچه که بود، حاصل آن، دو کنسرن تولید لوازم ورزشی "آدیداس" و "پوما" شد. اما ماجرا چگونه آغاز شد.

هرتسوگن آوراخ شهر کوچکی با ۲۴ هزار نفر جمعیت در نزدیکی نورنبرگ واقع در جنوب آلمان است. در این شهر دو برادر به نام‌های "آدولف" و "رودولف" داسلر زندگی می‌کردند.

هرچند در شهر هرتسوگن آوراخ کفاشی سنتی دیرینه دارد، اما آدولف داسلر که همه او را "آدی" می‌نامیدند، نخست به پیشه نانوایی روی می‌آورد. او اما در سال ۱۹۲۰ در گوشه‌ای از آشپزخانه مادر شروع به کفاشی می‌کند و سه سال بعد برادر کوچکترش رودولف نیز به او می‌پیوند و این دو بعدا یک کارگاه کفاشی را بنیان می‌نهند.

کارگاه کفاشی داسلرها بزودی به یک کارخانه تبدیل شد و در سال ۱۹۳۰ تولید کفش‌های ورزشی آن‌ها به ده هزار و پانصد جفت کفش دوومیدانی و ۱۸ هزار و ۵۰۰ جفت کفش فوتبال رسید.

جالب اینکه در المپیک برلین یعنی در سال ۱۹۳۶ تمامی ورزشکاران آلمانی با کفش‌های برادران داسلر وارد میدان رقابت‌ها شدند.

***

آدی داسلر که خود ورزشکار بود برای تولید کفش‌های ورزشی مناسب یک فلسفه بنیادین داشت و آن اینکه کفش باید مناسب پای ورزشکار و رشته ورزشی ساخته شده باشد. او بدین منظور همکارانش را به میادین گوناگونی چون پرتاب نیزه، شمشیربازی، تنیس یا فوتبال می‌فرستاد تا قبل از تولید کفش در مورد آن رشته تحقیق کنند.

برادران داسلر بدعت دیگری نیز از خود برجا گذاردند. آن‌ها برای نخستین بار در جهان تبلیغ از چهره یک ستاره ورزشی برای بازاریابی استفاده کردند. جسی اونز دونده آمریکایی با کفش ساخت برادران داسلر موفق به کسب چهار مدال طلا در المپیک برلین شد و او نخستین ستاره‌ای بود که به تبلیغ برای لوازم ورزشی پرداخت.

در دهه چهل میلادی شعله‌های جنگ خانمانسوز جهانی دوم، برادران داسلر را نیز به کام خود فرو برد و آن‌ها پس از بازگشت از جنگ به سختی توانستند کارخانه خود را سرپا نگه‌دارند. چادرها و لاستیک‌های باقی‌مانده از جنگ تنها مواد اولیه‌ای بود که آن‌ها از آن برای تولید کفش دراختیار داشتند.

در سال‌های دهه چهل میلادی هم بود که اختلافات دو برادر بالا گرفت و بالاخره در سال ۱۹۴۸ این دو از هم جدا شدند. آدی داسلر با استفاده از اختصار سه حرف اول نام و نام فامیلی‌اش نام "آدیداس" را برای کارخانه خود برگزید.

***

رودولف داسلر، برادر کوچکتر هم نخست با استفاده از اختصار دو حرف اول نام و نام خانوادگی‌اش، نام "رودا" را برای کارخانه خود برگزید و سپس آن را به "پوما" تغییر داد.

اختلاف دو برادر در محدوده خانواده داسلر باقی نماند. شهردار شهر هرتسوگن آوراخ می‌گوید: "کارمندان و کارگران آدیداس و پوما این دو برادر را بسیار دوست داشتند و به آنها وفادار بودند. در شهر مردم حتی جواب سلام فردی که لباس و کفش مارک مخالف را برتن داشت نمی‌دادند. هرچند حالا اوضاع تغییر کرده، اما در آن زمان حتی هیچ ازدواجی بین کارمندان دو شرکت نیز صورت نمی‌گرفت."

موفقیت بین‌المللی آدیداس اما از سال ۱۹۵۴ آغاز



شد. در این سال تیم ملی فوتبال آلمان با کفش‌های آدیداس که دارای "استوک پیچی" بود موفق شد به عنوان قهرمانی جهان دست یابد. اووه زلر، پیشکسوت افسانه‌ای فوتبال آلمان می‌گوید: "این کفش‌ها یک معجزه بودند"

فریتس والتر در خاطرات خود می‌نویسد: "چشم‌های آدی داسلر که همراه تیم به مسابقات جام جهانی برن رفته بود، دائما به زمین دوخته شده بود. سپ هربرگر سرمربی تیم که همه او را رئیس صدا می‌کردند، به محض تغییر هوا فریاد می‌زد "آدی استوک‌ها را بزن"

"شرکت پوما اما معتقد است "استوک پیچی کفش فوتبال، اختراع آدی داسلر نیست". آن‌ها با ارائه یک عکس کفش از آرشیو کارخانه معتقدند، رودلف نیز بر روی چنین کفشی کار می‌کرده است.

علیرغم جدایی دو برادر، اما سرنوشت آدیداس و پوما شباهت‌های زیادی با هم دارد. هر دو شرکت به سرعت شهرت جهانی یافتند. در دهه هفتاد با ورود شرکت آمریکایی نایک هر دو تحت فشار اقتصادی قرار گرفتند، زیرا نایک تولید خود را در کشورهایی با دستمزد پایین انجام می‌داد. هر دو شرکت اما در دهه هشتاد با استفاده از روش‌های مدرن مدیریت و ورود به بازار سهام دور جدید شکوفایی را تجربه کردند.

حالا میراث برادران داسلر که در دهه هفتاد درگذشتند، به کنسرن‌هایی جهانی تبدیل شده‌اند که میلیاردها یورو فروش سالانه دارند و ده‌ها هزار نفر کارمند و کارگر در سراسر جهان در کارخانه‌های آنها مشغول به کار هستند. جالب اینکه وجود مرکز کنسرن‌های آدیداس و پوما از شهر هرتسوگن آوراخ شهری مرفه ساخته و باعث شده تا این شهر حتی در بدترین شرایط اقتصادی نیز درصد بیکاری بسیار نازلی داشته باشد.■

گاهی ابلیس مانند نیکخواهان پیش می‌آید

●حکیم فردوسی خردمند

داستان زندگی

اتاق ۲۰۳

بقیه از صفحه ۱۵

سوءاستفاده گر هستی! اینهارو گفتم چون الان منیژه آدرس خونه‌تون رو گرفته وداره میاد پیش تو. نمی‌دونم چیکارت داره، اما فکر کردم بهت بگم بهتره!

حسابی جا خوردم. اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشتم، هرچند که شوق دیدار منیژه برایم جذاب بود، حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و فقط توانستم لباس عوض کنم و جلوی خانه منتظرش باشم. وقتی هم منیژه آمد و مرا دید، با خنده گفت:

ــ پس رفیق دهن‌لقت نتونست دندون رو جیگر بگذاره و بهت خبر داد؟ عیبی نداره.... در هر صورت من باید می‌اومدم و تورو می‌دیدم تا بهت بگم در موردت اشتباه کردم و بپرسم هنوز هم به فکر ازدواج با من هستی؟

من که در همان نیم ساعت پیش‌بینی چنین وضعیتی را کرده بودم، بدون آنکه سرم را بلند کنم، پاسخ دادم:

ــ چی شد که نظرت تغییر کرد؟ چون فریدون همه چیز رو برات گفت، دلت برام سوخت؟ یا به قول خودت حس می‌کنی مدیون من هستی؟ اما اشتباه می‌کنی منیژه، چون من عشق واقعی تو رو طلب می‌کردم، نه اینکه از روی ترحم بهم جواب مثبت بدی!

منیژه سری تکان داد و گفت: "درسته...، به خاطر حرفهای داداشم اینجا هستم، اما نه به اون دلیلی که تو گفتی. من هنوز هم واسه اینکه تو از لحاظ اقتصادی ضعیف هستی نگرانم، اما یک حرف دیگه هم بهت زدم، و گفتم: "دلم می‌خواد با مردی ازدواج کنم که بتونم بهش تکیه کنم" پریروز فکر می‌کردم تو نمی‌تونی اون مرد باشی، اما تو این سه روزی که فکر می‌کردم، پدرم یک حرفی بهم زد که منو به فکر فرو برد. بابام گفت:

"مردی که جیبش خالی باشه و بتونه از گناه کسی که ازش دزدی کرده بگذره، اونقدر جوانمرد هست که بتونه خوشبختت کنه!"

منیژه ثانیه‌ای خیره‌ام شد سپس به آرامی گفت: "حالا اگر تو هم نمی‌خوای غرورم رو بشکنی، منو به منزلتون دعوت کن تا خانواده‌ات با عروسشون آشنا بشن، و اگر هم منصرف شدی بگو که...

خندیدم و گفتم: "مگه خرم که منصرف شده باشم؟" و در را باز کردم و منیژه را که قبلاً در موردش با خانواده‌ام حرف زده بودم به آنها معرفی کردم.

***

من و منیژه سه ماه قبل با هم ازدواج کردیم. هر دو کار می‌کنیم تا بتوانیم خرج زندگیمان را بچرخانیم و باورتان نمی‌شود که بگویم در این میان "فریدون" هم هوایمان را دارد.

■



بازنشر یک گفتگوی اختصاصی با خانواده پورحیدری

بزرگترین آرزوی پدر استقلال

علی کیانی موحد
عکس:محمد ذبیحیان

ناشنیده‌های گفت‌وگو با اسطوره

این گفت‌و‌گو نخستین باب آشنایی من با خانواده مرحوم پورحیدری بود که بعد از شناخت دقیق‌تر این خانواده ورزش دوست از طریق خانم فریده شجاعی با چلنگر و خیلی دیگر از افراد مرتبط با ورزش آشنا شدم. یادم می‌آید وقتی برای گفت‌وگو به خانه مرحوم پورحیدری رفتیم بساط هفت سینی را که آقای ذبیحیان از قبل آماده کرده بود به خانه شان بردیم تا عکسی برای شماره مخصوص نوروز ۸۷ بگیریم و اتفاقاً منصور خان برایش خیلی سوال شده بود که چطور هنوز چند هفته مانده به عید توانسته‌ایم این سفره عیدانه را حاضر کنیم. جالب اینکه چون منصور خان (که آن وقت‌ها مدیر فنی تیم پاس هم بود) باید برای یکی از دیدارهای مهم تیمش راهی شهرستان می‌شد، ابتدا خیلی به گفت‌وگو علاقه نشان نداد و وقتی که نام "مجله اطلاعات هفتگی" را شنید یک دفعه چهره‌اش تغییر کرد و با خوشحالی گفت: من فقط حدود ۴۵ دقیقه وقت دارم تا به فرودگاه بروم پس لطفاً زود سوالهایتان را بپرسید و وقتی من سوالهای خاص خودم را مطرح کردم، منصور خان با تعجب پرسید؛ شما با این سن کمتان چطور تا به این حد راجع به زندگی من اطلاعات دارید و می‌دانید که من برای اولین حقوقم از استقلال چقدر گرفته‌ام و بعد با همان حقوق آماده ازدواج شده‌ام؟! و همین خوش و بش‌ها بود که او را راغب کرد تا مجاب شود که دختر و پسرش هم در عکس خانوادگی حاضر باشند و در حالی که دخترش عسل خانم تازه از مسابقات بستکبال آمده و بسیار خسته و خواب آلود بود، آماده عکس گرفتن شد و بعد هم علی آقا پسرشان که آن روزها هنوز مجرد بود و به شدت در گیر دیدن مسابقات هندبال تیم ملی از تلویزیون، به جمع ما پیوست و یک تصویر استثنایی پای سفره هفت سین از خانواده شکل گرفت! (که در همین صفحه آن را چاپ کرده ایم) بعد از حدود چهل دقیقه منصور خان ساکش را برداشت تا به سرعت راهی سفرش بشود و با عذرخواهی گفت:

باور کنید اگر همین حالا راه نیفتم از پرواز جا می‌مانم!! در حالی که از رفتار و گفتارش به خوبی معلوم بود که اگر زمان داشت، ترجیح می‌داد ساعتها پای مصاحبه‌ای که از ابتدا خیلی به آن رضایت نداشت بنشیند و برای ما و شما حرف بزند. من اما وقتی منصور خان راهی شد، در خانه ماندم و با خانم فریده شجاعی از هر دری حرف زدیم از خانواده و حتی مشکلات کوچک آن، مثلاً یادم می‌آید آن روزها خانم شجاعی به شدت نگران مشکلات تحصیلی علی آقایشان بود و به او می‌گفت درست را باید ادامه بدهی و این درست در زمانی بود که او هنوز آمریکا نرفته بود و... از خاطرات جالب آن روز خوراکی‌های خوشمزه‌ای بود که روی میز چیده بودند و هر میهمانی را به خوردنشان وسوسه می‌کرد و هر چند دقیقه یکبار خانم شجاعی به من تعارفی می‌زد و من هم بی‌بروبرگرد این خواسته او را اجابت می‌کردم! هیچ وقت نمی‌توانم این حضور استثنایی را از ذهنم پاک کنم، خاطره‌ای که هفته گذشته وقتی برای ملاقات با مرحوم پورحیدری به بیمارستان رفتم و او را روی تخت بیمارستان دیدم به محض ورود به اتاق برایم دوباره زنده شد و سعی کردم خنده‌های زیبای این اسطوره به یاد ماندنی را توی ذهنم مرور کنم و تلخی‌ها را به دست باد پاییزی بسپارم اما... حال پس از در گذشت این اسطوره اخلاق و پدر استقلال بی مناسبت ندیدم تا بخش هایی از آن گفت و گوی اختصاصی را با گرامیداشت یاد و خاطره اش تقدیم شما کنم

علی کیانی

شما چطور با هم آشنا شدید؟

پورحیدری: بیست و هشت ساله بودم. همسرم در باشگاه تاج سابق بسکتبال بازی می‌کرد، من هم در آنجا فوتبال بازی می‌کردم.

خانم شجاعی: (با خنده) آن زمان ما بر سر تمرینات تیم فوتبال حاضر می‌شدیم و آنها نیز مسابقات ما را زیر نظر داشتند. لذا همین رفت و آمدهای ورزشی باعث شد که آشنایی بین ما به وجود بیاید و بعد هم خواستگاری و ازدواج...

آن زمان آقای پورحیدری معروف بود؟

خانم شجاعی: بله! بازیکن تیم ملی بود.

عکس‌العمل شما به پیشنهادشان چه بود؟

خانم شجاعی: منصور یکی از فوتبالیست‌های محبوب من بود و همیشه به عنوان یک طرفدار به او نگاه می‌کردم. فاصله سنی ما هم زیاد بود و اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی منصور پیشنهاد ازدواج به من بدهد. آن زمان خیلی شوکه شدم!

اشتباه نکردید (باخنده)؟

خانم شجاعی: (باخنده) به هیچ وجه!... از زندگی‌ام خیلی هم راضی هستم!

خانم شجاعی، با این همه مسؤولیت، روزی چند ساعت در خانه حضور دارید؟

خانم شجاعی: من عادت کرده‌ام که بیشتر زمان زندگی‌ام را خارج از خانه باشم. بچه‌هایم نیز به دلیل اینکه ورزشی هستند، با این موضوع کنار آمده‌اند. من حدود پنج صبح از خانه خارج می‌شوم و حدود ۱۰ شب به خانه برمی گردم.

ظاهراً در کارتان خیلی مستبد و سختگیرید.

خانم شجاعی: (با خنده) اصلاً هم به این صورت نیست. من خیلی هم خوش اخلاق هستم!

پورحیدری: من چند بار که رفتار او را در سر کار دیدم، فهمیدم جدّیت فراوانی در کارش دارد.

در خانه هم سختگیر است؟

پورحیدری: اصلاً! در خانه کار نمی‌کند، همه کارهای خانه را من می‌کنم! (هر دویشان می‌خندند)

خانم شجاعی: بشنوید و باور نکنید! منصور اهل کار در منزل نیست! (باخنده) وقتش را ندارد، اگر وقت داشته باشد، همراهی می‌کند.

زمانی که سرمربی بودید، همسرتان به شما کمک می‌کرد؟

پورحیدری: از نظر علمی خیلی کمک می‌کرد.

درباره ترکیب تیم چطور؟

پورحیدری: اصلاً! (باخنده) در خانه کسی جرات نمی‌کند راجع به مسائل فنی با من صحبت کند!

خانم شجاعی: تا لحظه آخر ما نمی‌دانستیم که



سفره هفت سین سال ۸۷
خانواده محترم پورحیدری

چه خبر است؟!

چه کسی غذا درست می‌کند؟

خانم شجاعی: باور می‌کنید پنج صبح از خواب بیدار می‌شوم تا شام درست کنم. نهار که هیچکدام نیستیم. خوشبختانه اکثر مواقع منصور خانه نیست و مرد خانه که نباشد سختگیری کمتر است!

شما غذا هم درست می‌کنید؟

پورحیدری: نه، دست پخت خوبی ندارم ولی کارهای دیگری انجام می‌دهم.

با مسافرت‌های فراوان آقای پورحیدری مشکلی ندارید؟

خانم شجاعی: مشکل که وجود دارد! اگر به دیگر خانواده‌ها که در کنار هم هستند نگاه کنید متوجه می‌شوید که خلا بزرگی در خانواده وجود دارد.

شما با این مسافرتها چطور کنار آمده اید؟

خانم شجاعی: چون خودم در ورزش بودم و می‌دانم که یک ورزشکار باید به سفرهای مختلفی برود، با این موضوع به سادگی کنار آمدم. فکر می‌کنم زندگی طبیعی یعنی همین!

متوسط درآمد شما در ماه چقدر است؟

پورحیدری: نمی‌شود گفت، نه اینکه نخواهم بگویم، این حقوق مشخص نیست! هر سال متفاوت است.

خانم شجاعی: یک سال پول قراردادها را می‌دهند، یک سال نمی‌دهند! من نیز در سمت استادیاری ۱۲ میلیون ریال در ماه (سال ۸۷) حقوق می‌گیرم اما یک ریال هم پس انداز ندارم!

در فدراسیون فوتبال؟

خانم شجاعی: آنجا سمت افتخاری دارم و حقوقی دریافت نمی‌کنم.

متوسط خرج شما در ماه؟

پورحیدری: خرج ما زیاد است. هم خرج خانه، هم دانشگاه بچه‌ها. فکر کنم هر ماه حدود ۲ میلیون خرج می‌کنیم.

اولین حقوقی که گرفتید؟

پورحیدری: آخرین قراردادی که قبل از انقلاب بستم، درسال ۵۳، یازده هزار تومان بود. بعد از انقلاب هم در تیم ملی ماهی ۲۵۰ تومان ماهیانه دریافت می‌کردم.

اولین حقوق شما از مربیگری ۵۰۰۰ تومان بود و با آن پول ازدواج کردید؟

پورحیدری: بله! به عنوان کمک مربی استقلال مشغول به کار شدم و این پول کمک هزینه‌ای برای ازدواج ما شد!

خانم شجاعی: (با تعجب و خنده) شما این مسائل را از کجا می‌دانید؟

آن زمان به شما حقوق هم می‌دادند؟

خانم شجاعی: نه! اواخر دوران بازیگری من پول مختصری برای ایاب و ذهاب می‌دادند.

شما به همراه همسرتان دانشجوی تربیت بدنی بودید...

پورحیدری: متأسفانه مجبور شدم که درس را رها کنم. فوتبال اجازه نداد که سمت درس بروم.

با این موضوع که همسرتان دکتر است، مشکلی ندارید؟

پورحیدری: خیر، خیلی هم از لحاظ علمی از همسرم کمک می‌گیرم!

خانم شجاعی: اصلاً این مسائل نیست! من هجده ساله بودم که ازدواج کردم و دیپلم نداشتم. با کمک منصور دکترا گرفتم!

از چه زمانی خانه شخصی خریدید؟

پورحیدری: پدرم برای من یک خانه شخصی کنار گذاشته بودند که از ابتدای زندگی مشترک در آن جا ساکن بودیم اما هشت سال است که به این خانه نقل مکان کرده‌ایم.

برخورد همسایه‌ها با شما چطور است؟

خانم شجاعی: خیلی خوب و مهربانند اما به علت اینکه گرفتاریم و از صبح تا شب در خانه نیستیم، رفت و آمد زیادی با آنها نداریم.

آقای پورحیدری را چطور تعریف می‌کنید؟

خانم شجاعی: (باخنده) علی کمک کن! پدرت را چگونه تعریف کنیم؟ ... منصور را خیلی سخت می‌توان شناخت. خیلی صادق و عاشق کارش است. حاضر است زندگی‌اش را فدای کار و تیمش کند.

یک خصوصیت خوب از همسرتان بگویید.

پورحیدری: زن خانه و مادر خوب برای بچه‌ها!

خانم شجاعی: آدم بسیار آرامی است!

آقای پورحیدری عصبانی هم می‌شود؟

خانم شجاعی: نه! خیلی خونسرد و آرام است. تا به حال عصبانیتش را ندیده ام!

تا به حال بچه‌ها را تنبیه نکرده اید؟

خانم شجاعی: نه! (باخنده) به چهره من این حرف‌ها می‌خورد؟!

پسرتان سمت فوتبال رفت، درست است؟

پورحیدری: بله، در تیم جوانان استقلال بازی می‌کرد. من نه تشویقش کردم و نه مانعش شدم! اما به خاطر قبولی در دانشگاه نتوانست به فوتبال ادامه دهد و تصمیم اصلی را خودش گرفت.

نظر شما راجع به ورزش پسرتان چه بود؟

خانم شجاعی: مهمترین آرزوی من درباره علی این بود که دنبال فوتبال برود و زمانی که بازی می‌کرد، خیلی خوشحال بودم اما منصور به خاطر حواشی که در فوتبال وجود دارد از این قضیه حمایت نکرد و سعی کرد که علی را از فوتبال دور کند و موفق هم شد!



سر این موضوع با ایشان بحث نکردید؟

خانم شجاعی: چرا بحث خیلی زیادی کردیم اما منصور هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد و کاری هم نمی‌شود کرد. (علی، پسر آقای پورحیدری می‌گوید: آن زمان خیلی ناراحت شدم اما بعدها متوجه شدم که این تصمیم پدر از سر دلسوزی بوده و الآن فهمیدم که تصمیم درستی گرفتم!)

برنامه شما برای دخترتان چیست؟

خانم شجاعی: خوشبختانه دخترم تحت نظر من بود و به خاطر همین هر کاری که من می‌خواستم انجام دادم. عسل از چهار سالگی با ورزش آشنا شد و من هم راه را برای وی هموار کردم تا موفق شود!

فروشندگانی که در هنگام خرید شما را می‌بینند، چه عکس العملی نشان می‌دهند؟

پورحیدری: آنها به من خیلی محبت دارند و اکثرشان به من تخفیف می‌دهند (با خنده ادامه می‌دهد) اما کسانی هستند که دو برابر از من پول می‌گیرند!

اگر به نقطه شروع باز گردیم، چه کاری انجام می‌دهید؟

پورحیدری: دوباره ورزش را انتخاب می‌کنم!

اگر سمت ورزش نمی‌رفتید؟

پورحیدری: بستگی به شرایط داشت. شاید سمت کار پدرم می‌رفتم. یک زمانی نیز کارهای حسابداری‌اش را انجام می‌دادم.

با کدامیک از همبازی‌هایتان صمیمی بودید؟

پورحیدری: با اکثر دوستان مانند آقایان حجازی، قراب، جباری. آن زمان مسائل مالی در میان نبود و تمام دوستی‌ها رنگ و بوی خاص خودش را داشت.

آرزوی شما چیست؟

پورحیدری: بزرگترین آرزویم این است که ورزش ما صاحب برنامه شود. استعدادهای فراوانی در ایران وجود دارد که اگر برای شکوفایی آنها برنامه ریزی صحیحی انجام دهیم، حتماً در سطح جهان موفق می‌شویم.

همان می‌شویم که تمام روز به آن می‌اندیشیم ● نایتینگل

پریسا غفاری



ارسلان کاظمی:

دوست دارم در مسابقات همسرم کنارم باشد

ارسلان کاظمی اولین بسکتبالیست ایرانی بود که در NBAجواز بازی در حرفه‌ای‌ترین لیگ جهان را بدست آورد.او در هر رده سنی تجربه بازی دارد.او در زمان محمد بچیرووچ بواسطه مسائل بوجود امده از تیم ملی کنار گذاشته شد ولی با آمدن درک بائرمن و تغییرات اساسی که در بسکتبال بوجود آمد دوباره به اردو دعوت شد و بازیهای درخشانی را هم در بازیهای وابا،تورنمنت اطلس اسپرت و آسیا چلنج انجام داد.هر وقت که در میدان بود به عنوان تاثیر گذارترین بازیکن معرفی شد.هر چند که کم گل می‌زند اما پاسهای طلایی‌اش در کنار ریباندها و اسلم دانکهایش زبانزد آسیاست.

بعد از یک دوره مصدومیت استارت خوبی در کنار تیم ملی داشتی(آسیا چلنج)........

من به این دلیل که یک سال جایی بازی نکردم، یک سری مشکلات برایم به وجود آمد. طبیعی است که بعد از اینکه به ورزش حرفه‌ای برمی گردی و آنطور تمرین می کنی، آسیب دیدگی یک مسأله نرمال باشد ولی خب درباره من بدشانسی هم یک مقدار دخیل بود. زمین در ایتالیا خیس بود، پایم لیز خورد و هر چه که بود گذشت اما از وقتی مصدومیتم برطرف شد و به تهران آمدم وضعیت خوب بود و در تمرینات شرکت کردم و کامل آنها را انجام دادم.

از سال آینده باید با استرالیا روبرو شویم که چهارم المپیک شد. با سیستم بائرمن فکر می کنید بتوانیم قهرمان شویم یا باید با اول شدن در آسیا خداحافظی کنیم؟

الان بسکتبال استرالیا از بسکتبال ما جلوتر است و فکر می کنم مقایسه ما با آنها اصلا درست نباشد. هم استرالیا و هم نیوزیلند جزء چهار تیم برتر آسیامی توانند باشند این بعد از یکی دو سال به ما خیلی کمک می کند چون بازی‌های زیادی با اینها انجام خواهیم داد و همین کمک می کند که سطح بسکتبال ما بالاتر برود. بازی با تیم‌هایی مثل تایلند یا کشورهای دیگری که بسکتبال قوی ندارند به ما هیچ کمکی نمی کند. اگر با تیم‌های قوی بازی کنیم و حتی ببازیم برایمان ارزشمندتر است تا برد مقابل تیم‌های ضعیف.

آقای داورزنی هم می گفت تیم ما که به المپیک رفت ۶۰ بازی با تیمهای مهم و بزرگ دنیا داشت. شما در چهار سال چند بازی می توانید داشته باشید؟

راهش این است که میزبانی بگیرند و بتوانیم تورنمنت شرکت کنیم و البته ساپورت هم بشویم که من فکر می کنم بسکتبال یک گوشه افتاده و مسئولان یک مقدار به فکر سرمایه گذاری برای بقیه رشته‌ها هم باشند نه اینکه فقط به رشته‌هایی بها بدهند که در اوج هستند برای اینکه بتوانند با موفقیت آنها خودشان را بالا ببرند.

یک دوره‌ای اسپانسرهای زیادی به بسکتبال می‌آمدند. لیگ خیلی پویا بود و اسپانسرهای خوبی هم داشت.

اکثر بسکتبالیست‌ها این را قبول دارند ولی وقتی یک تیم ۵ سال پشت سر هم قهرمان می‌شود همین می‌شود. ولی وقتی یک اسپانسر سرمایه گذاری می کند ولی وقتی لیگ می‌خواهد تمام شود با سر توی دیوار می‌رود و می‌بیند هر چه تلاش می کند هیچ اتفاقی نمی‌افتد، من هم بودم دیگر سرمایه نمی‌گذاشتم.

شما به عنوان یک اسپانسر وقتی بودجه‌ای هزینه می کنید انتظار بازگشت آن را دارید. وقتی می‌بینید کسی تحویلتان نمی گیرد؛ بازی‌ها پخش زنده نیست، تماشاچی به استادیوم نمی آید و از بازی‌ها استقبال نمی‌شود، ترجیح می‌دهید جای دیگری سرمایه گذاری کنید.

به نظر می‌رسد فکر نمی کردی بخواهی دو سال برای خدمت برنامه بریزی.

من وقتی به ایران برگشتم هنوز یک سال معافیت تحصیلی داشتم ولی به خاطر شرایطی من سرباز شدم و این داستان‌ها به وجود آمد.

فکر می کنی فرصت برگشتن به جایی که در ۱۷ سالگی بودی را داری؟

من که زندگی‌ام کلا آنجاست. امریکا زندگی می کردم قبلا هم در یک مصاحبه گفته بودم الان بازیکن‌های خارجی هم که به باشگاههای آنجا می آیند اسم من را شنیدند چون من اولین ایرانی بودم که توانستم از درفت به ان بی ای بروم. از لحاظ برگشتن کاری ندارد من هر وقت بخواهم می توانم به کمپ تمرین بروم.

زندگی چطور است؟

خوب،ولی سخت است. مخصوصا به این دلیل که من یک سال شغلی نداشتم و الان هم ندارم.

در لیگ نمی توانستی بازی کنی؟

می توانستم ولی باید برای تیم نیروی زمینی بازی کنم به همین دلیل واقعا سخت است. مخصوصا که اول زندگی هستم. از سمت همسر فشاری نیست ولی خب سخت است.

مصاحبه با همسر ارسلان

شما اولین بازی ملی بود که برای دیدن بازی ارسلان به سالن آمدی.

صدف جمشیدی: اول که می‌خواستم برای دیدن مسابقات بروم خیلی ذوق داشتم ولی اذیت‌هایی که کردند خیلی سخت بود. برای همه مسابقات، خانم‌های ایرانی برای ورود مشکلات زیادی دارند. بچه‌تر که بودم به آزادی برای بازی‌های تیم پدرم می آمدم خیلی راحت‌تر بود. استرسی که ارسلان را در ورزشگاه می‌بینم با چیزی که در خانه از تلویزیون می‌بینم خیلی فرق دارد. وقتی از نزدیک می‌بینم بیشتر مواقع باید جلوی چشم‌هایم را بگیرم. به خصوص در صحنه‌ای که ارسلان مصدوم شد من حضور داشتم خیلی حالم بد شد. خیلی سخت بود. من عاشق ریباندها و دانک‌های ارسلان هستم ولی خیلی دوست دارم گل هم از او ببینم.

این جور زندگی در شرایط ورزش حرفه‌ای



را دوست داری؟

صدف: اینطـور نبود که یکباره با این نوع زندگی مواجه شـوم. قبلا می‌دانستم و دیده بـودم. پـدرم و عمویم ورزشـکار بودند که البته خیلی حرفه‌ای نبودند ولی آشـنا بودم می‌دانسـتم که زندگی ورزشی چطور است. ولی وقتی با ارسلان آشنا شدم، این برایم مهم نبود که بگویم حالا زندگی ورزشـی چگونه است؟ ولی می‌دانسـتم باید خودم را آماده کنم تا در هر شـرایطی کنار او باشـم. زمان زیادی از هم دور بودیم که خیلی سخت بود. این زمانی هم که نزدیک هستیم فکر می کنم وظیفه اصلی‌ام اسـت که کنار او باشم و به او آرامش بدهم.

خـودت وقتـی صدف کنـارت بود این تجربه حضورش در ورزشـگاه چطور بـود؟ اصلا حضور خانواده‌هـا چه تاثیری داشت؟

ارسـلان: فکر می کنم فقط خانواده حامد و خانواده من آمده بودند به این دلیل بود که مشـکلاتی ایجاد کرده بودند و خیلی سخت خانم‌هـا را راه می‌دادنـد که مـن نمی‌دانم دلیلش چیسـت؟ خودم مانده بودم که چرا تماشـاچی از کره، ژاپـن، چین داخل سـالن بیاینـد و هر کار دوسـت دارند انجـام بدهند ولی به خانواده‌های ما اینقدر سـخت بگیرند. همین‌ها باعث شـده بود خانواده‌های خیلی از بازیکن‌ها نیامده بودند. خیلی‌ها هم که شهرستانی بودند و باید می آمدند اینجا جا و مکان می گرفتند و معلوم نبود راهشـان بدهند یا نه، برای همین اصلا نیامده بودند.

نکته مثبتش این اسـت کـه در طول بازی تو یادت بود که همسرت روی سکو است.

این خیلی خوب اسـت. از وقتی صدف بوده یا قبل از آن که پدر و مادرم حضور داشـتند هر وقت مسابقه داشتم هر جا توانستند با من آمدند. و همیشه حتی در خارج از کشور من را ساپورت کردند حس خوبی است که خانواده کنار آدم باشـد. البتـه می‌دانم که مامانم بازی‌ها را نمی‌بیند و فقط دعا می‌خواند.

آسیب که می‌بینی چه اتفاقی می‌افتد؟

مـن وقتـی در امریکا هم بودم آنلایـن بازی‌ها را می‌دیدند. برای همین وقتی آسیب می‌بینم نگرانم که سـکته نکنند. برای همین سریع بلند می‌شوم و جمعش می کنم که هر جوری هست اتفاقی برای خانواده نیفتد. بعدش هر طور شد آرام آرام به آنها می گویم. یک بار هم زانویم دچار آسـیب دیدگی شـده بود هیچ نگفته بودم. در همان اردن هم که آسـیب دیده بودم من را کشـت. به روز هم هست در همه سایت‌ها و صفحات اینسـتاگرام می‌رود و می‌پرسـد که چرا در عکس‌ها نبـودی یا چرا صاف نایسـتاده بـودی و در نهایت ته داستان را درمی آورد. یک بار هم در امریکا بودم یک بار دیر تلفنم را برداشـته بـودم فردایش مربی‌ام آمد گفت مادرت با من تماس گرفته بود.



من از وقتی بچه بودم به خاطر بسکتبال خیلی سختی کشیدم و فکر می‌کنم تا جایی که بتوانم رشته‌ای که این همه برایش زحمت کشیدم را ادامه بدهم. از زمانی که در آزادی هیچی نداشت در اردوهای ۶۰ نفره دعوت می‌شدیم و کف راهرو می‌خوابیدیم من بودم.

هدفتان از زندگی چیست؟ بعد از این اتفاقات می‌خواهی برگردی. سقف هدفت کجاست؟

یکی از دلایلی که من به ایران برگشتم برای این بود که نمی‌توانستم برای همیشه ایران را ترک کنم. ایران را خیلی دوسـت دارم و اینجا بزرگ شـدم. ولی اینجا خیلی مشـکلات هسـت ولی چون تمام دوست‌های صمیمی‌ام ایران هسـتند دوست دارم جوری باشد که بتوانم هر دو طرف را داشـته باشـم و به ایران بیایم و برگردم. هر کسی برای زندگی‌اش تصمیمی می گیرد ما هم تصمیم گرفتیم که با هم باشـیم و خیلی هم جوان بودیـم که این تصمیـم را گرفتیم. زمانی بوده که حتی شـش ماه همدیگر را ندیدیـم. جای قدردانی دارد که توانسـتند تحمل کنند هم همسرم و هم پدر و مادرش کـه در این مدت خیلی کمک کردند. من خودم خیلی بچه دوسـت دارم و دوسـت دارم تا سـنم بالا نرفته موقعیتش باشد.

درباره تحصیلات؟

من لیسانس مدیریتم را از یکی از ۲۰ دانشگاه برتر امریکا گرفتم.

می خواهی ادامه بدهی؟

مـن از وقتی بچـه بودم به خاطر بسـکتبال خیلی سختی کشیدم و فکر می کنم تا جایی که بتوانم رشته‌ای کـه این همـه برایش زحمت کشـیدم را ادامه بدهم. از زمانـی کـه در آزادی هیچی نداشـت در اردوهای ۶۰ نفره دعوت می‌شـدیم و کف راهرو می‌خوابیدیم مـن بودم. تا الان که یک مقدار وضعیت بهتر شـده و هر از گاهـی یک هتلی هـم می‌برند. من تصمیم گرفتم اگر خدا یاری کند و مصدومیتم کمتر شود، تا جایی که می‌توانم در بسـکتبال بمانم. بعدش دیگر هر چه خدا بخواهد.

وقتـی برای زندگی به امریکا بروید قصه فرق می‌کند؟

صدف: شـغل ارسـلان جوری است که ممکن اسـت ایران، چیـن، امریکا یا هر جای دیگـری بازی کند و ثابت نیسـت. اگر قرار باشد من هم دنبال زندگی و درس و کار خودم باشم نمی‌توانم کنار ارسلان باشم. بعد از این همه سـختی و دوری من هم دوست دارم به جایی برسم که فقط کنار ارسلان باشم.

زندگی ورزشکارها سخت است؟

صدف: بله. خیلی سخت است.

چین از نظر مادی برای بچه‌ها چیزی دارد؟

چین خوب بود ولی یک نفر پیدا شـده که در چین بازی می کند و بازار باقی آسـیایی‌ها که می‌خواهند آنجا بازی کنند را تر کانده و این یک مقدار ضربه زده. یک بازیکن فلسـطینی اسـت که یک هشتم رقمی که همه می گیرند را می‌گیرد و اوضاع را خراب کرده.

لیگ فوتبال را هم می‌بینی؟

مربی استقلال خیلی گل است. من یک بار او را دیدم خیلی مودب و متواضع است.

حامد خیلی اسـتقلالی اسـت. تـو که به این شدت سپاهانی نیستی؟

من سعی می کنم تا جایی که بتوانم استادیوم بروم. بازی پرسپولیس و سپاهان را هم بلیط خریدم ولی یک مقدار دیر رسـیدیم و بلیط زیاد فروخته بودند. موفق نشـدم وارد ورزشگاه شوم. تا جایی که یاد گرفتم سعی می کنم طرفدار تیم‌های شـهر خودم باشم. استقلال و پرسپولیس هر دو تیم‌های پرافتخار کشور چه در سطح ایران و چه در سـطح آسیا هستند ولی من طرفدار تیم شهر خودم هستم و همه هم می گویند ده سال است به امریـکا رفته‌ای و هنوز لهجه خودت را داری، می گویم من هنوز لهجـه اصفهانی دارم و به اصفهانی بودنم هم افتخار می کنم.

الان یکی از نزدیکترین بازیکن‌ها به سرمربی هستی. چطور توانستی این اعتماد را جلب کنی؟

من یک بـار دیگر هم گفته بـودم بایرمن تصمیم دارد یـک چیـزی را به تیم ملی تزریق کند. من امریکا بـازی کـردم او هم مربی کالج بوده و خیلی از سـخت گیری‌هایش از کالج آمده و من بودم و این شـرایط را می‌شناسم. آمادگی دارم برای کارهایی که می‌خواهد بکنـد و این خودش کمـک می کند ما را به هم نزدیک کنـد و من انگلیسـی صحبـت می کنـم و حرفش را می‌فهمـم. بایرمن کلا با همـه بازیکن‌ها رابطه خوبی دارد من ندیدم که با کسی خوب نباشد با همه از همان ابتـدا خوش و بش می کند. مثل مربی‌های دیگر نبوده که یک ربع از تمرین گذشته چای به دست می آمدند و بعـد هم چهـار تا فحش می‌دادنـد و قهر می کردند می‌رفتند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

محمد پارسا جان، همه گلهای یک باغ گل رُز تقدیم به تو که بهترینی، تولدت مبارک بی‌نهایت دوستت داریم، امیدواریم که همیشه سالم و در پناه خدای بزرگ باشی

عمه طاهره و ستایش عظیمی ـ تهران

ناهید عزیزم، همسر مهربانم، ۱۷ آبان، اولین سالروز پیوند ناگسستنی‌مان را به شما گل زیبایم تبریک می گویم و همیشه دعاگوی سلامتی‌ات هستم

همسرت، محمدجعفر ستوده ـ ورامین

شهروز نازم، پسر عزیزم، ۱۶ آبان، دومین سالگرد ازدواجتان را به شما و عروس نازم، **پروانه خانم**، تبریک می گویم، امیدوارم همیشه شاد و خندان و سلامت در کنار هم زندگی موفقی داشته باشید

مادرت، زینت جوادی ـ سمنان

خانواده محترم آقای جهانبخش عابدزاده، از زحمات و لطف بی پایانتان کمال تشکر و قدردانی را دارم و از خدای منان سلامتی و شادکامی را برای شما می‌خواهم

نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

عمه نجمه خوبم و عمو سعید عزیز، بابت تمام زحماتی که در نبود من برای پسرم **ابوالفضل عزیز**، می کشید کمال تشکر را دارم و دوست دارم بدانید که شما تنها بهانه زندگی و امید ما هستید، با تمام وجود دوستتان دارم

نیلوفر جمشیدی ـ هشترود

آقارستم مهربان، همسر عزیزم، تقدیر این بود که بهترین هدیه الهی در ۱۴ آبان نصیب من شود، عزیزم دوستت دارم، تولدت مبارک

همسرت، ربابه جهان پرور ـ رباط کریم تهران

سیمای عزیزم، دختر نازم، ۱۶ آبان، بیست و دومین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۲ سبد گل رز به تو تبریک می گوییم و امیدواریم مثل همیشه در تحصیلات دانشگاهی موفق باشی

پدر و مادرت، احمد و حمیرا زرپور ـ قائمشهر

حسین جان، پاییز را با تمام رنگ‌ها و خزانش دوست دارم، چون آبانش مرا به یاد تو می‌اندازد و لطافت بارانش الهام بخش لطافت چشمان توست، ۲۰ آبان سالروز میلادت مبارک

همسرت، فاطمه حاج نوروزی ـ گلپایگان

بابا حسین عزیز، هزاران بار خدا را شکر که چنین روزی را آفرید تا باغ جهان نظاره گر شکفتن گلی چون شما باشد. پدر جان، سالروز تولدت مبارک

علی و دینا اسعدی ـ گلپایگان

امیرعلی عزیزم، همسر مهربانم، ۱۶ آبان، ششمین سالروز ازدواجمان و سی و نهمین سالروز تولدت را همراه با دو شاخه گل زندگیمان، مهتاب و محمدامین جشن می گیریم و این روز قشنگ را به شما تبریک می گوییم، دوستت داریم

همسرت، بیتا و فرزندانمان مهتاب و محمدامین قائمی ـ اصفهان

ثریای عزیزم، خدا را هزاران بار شکر که چنین همسر مهربان و دلسوز و مادری با محبت نصیب من و فرزندانم کرده است، دوستت داریم، ۱۷ آبان سالروز تولدت مبارک

همسرت سیدکریم فیضی و فرزندانمان محبوبه و مهناز فیضی ـ شیراز

نازنین دخترم، حمیده جان، قدم نورسیده تان، ایمان کوچولو را به شما و داماد عزیزم آقا رحیم مبارک باد می گویم و امیدوارم در سایه پروردگار در کنار یکدیگر، شاد و سلامت باشید

پدر و مادرتان روح ا... و مریم شعبانپور ـ بندرانزلی

محمدرضای عزیز، پسر نازم، ۱۸ آبان، بیست و چهارمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم در سایه پروردگار همیشه سالم و در زندگی موفق باشی

پدر و مادرت، نصرت و ربابه چالاک ـ کرمانشاه

نسیم جان، ۱۲ آبان سالروز میلادت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به شما، این روز عزیز را تبریک می گوییم. پاینده و سربلند باشید

دوستدارت دایی علی وزن دایی فریده

همسر مهربانم، نسیم جان، ۱۲ آبان، روز میلادت، زیباترین تاریخ زندگی است که تا ابد در ذهنم خواهد ماند، تا بگویم به ماندگاری ستاره‌های آسمان دوستت دارم. سالروز تولدت مبارک.

همسرت مهدی پروین

جناب آقای محمد نریمانی و خانم جعفری، پیوند ناگسستنی تان را با تقدیم یک سبد گل سرخ به شما تبریک می گوییم، امیدوارم در کنار هم در سعادت، سلامتی و خوشبختی باشید

حسین بخشی، محمدرضا ذاکری، علی حسین‌هاشمی، کریم اعتمادی مهر ـ اصفهان

توماج عزیزم، ۱۸ آبان بیست و نهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۲۹ سبد گل به شما تبریک می گوییم و از خداوند آرزوی سلامتی و موفقیت را برایت خواستاریم

پدر و مادرت سیروس و جمیله عاشوری -شیراز

جناب آقای سید محمد حسینی عاشق آبادی، کار جدید شما را که به تازگی به بازار آمد به شما و به پدر عزیزت سیدمجتبی حسینی تبریک می گوییم و برای شما آرزوی سعادت، سلامت و موفقیت داریم

امید کیماسی، حمید طاهری، سیدمحسن حسینی، محمد جوانی و حسین بخشی ـ اصفهان

پدر و مادر عزیزم، زندگی در کنار شما و بالیدن در دامان پر مهر شما عزیزان به من حدیث مهربان بودن آموخت تا در مواجهه با طوفان زندگی به ساحل نجات برسم. دستان پر مهرتان را می بوسم و آرزوی سلامتی برایتان دارم

فرزند شما مهدی اسماعیلی

کارکنان مجله محبوبم اطلاعات هفتگی،

بدین وسیله مراتب تشکر و قدردانی خود را از شما که برای هر چه پربارتر کردن مجله، شبانه روز زحمت طاقت فرسایی را متحمل می‌شوید، ابراز می‌دارم و آرزوی سلامتی همه شما را از خدای بزرگ خواهانم

ناهید دالایی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر حیوانات در آشپزخانه



از: دکتر نوید خداددوست

فروردین



این روزها درگیر و دار موضوعی هستید که انتظارش را نداشتید، اما می‌بینید که گاهی مسایل پیش بینی نشده تا چه حد می‌تواند تاثیر شگرف بر زندگی بگذارد، هرچند که ما فکر کنیم با روشن شدن حقایق همه چیز در مسیر واقعی خودش قرار خواهد گرفت. چون گاهی شنیدن حقیقت برای کسانی که آن را می‌شنوند چندان خوشایند نیست بنابراین تنها به اینکه اثر مثبت بگذارید بیاندیشید.

اردیبهشت



این درست است که شما برای کمک کردن به دیگران همیشه آماده‌اید و تا به امروز هم همین مهارت شما بسیار در زندگیتان گره گشایی کرده است، اما بپذیرید که همیشه زندگی آنطور که ما می‌خواهیم پیش نمی‌رود و آنجاست که با فداکاری می‌توانید هم دل خودتان را شاد کرده و هم از بروز انرژی‌های منفی جلوگیری کنید و بپذیرید که گاه باید نگاه عمیق‌تری به اطراف داشت و اشتباهات را پذیرفت.

خرداد



دوست دارید اشخاصی که مورد احترام و علاقه‌تان هستند در همه موارد از نظرات شما حمایت کنند و اگر در این مسیر با صحبت مخالفی روبرو شوید، همه آسمان و ریسمانتان در هم گره می‌خورد، ولی دوست خوبم! وقتی شما هم در جهت کاملاً مخالف قرار بگیرید نمی‌توانید آن را از نظرتان دور کنید و بپذیرید ساده نیست که فردی با نادیده گرفتن این موضوع به دنبال راه حل باشد.

تیر



این خوب نیست که وقتی حتی یک بخش از برنامه‌های ذهنی‌تان اجرا نشد، در حفظ روند پیش رویتان دچار شبهه عمیق شوید، چون شما ثابت کرده‌اید که بارها با چنین شرایطی روبرو شده‌اید، اما با تغییر روش و یاری گرفتن از مهربانی و نگاه عمیقتان همه چیز ختم به خیر شده هرچند که خودتان در آینده نسبت به آن رضایت صددرصدی را بروز نداده‌اید، پس برای مشکلاتی که هیچ راه حلی ندارند، کمی صبر کنید.

مرداد



آرامشی عجیب این روزهای شما هرچند که دیگران معتقد باشند تفکرتان منطقی نیست، پیام بسیار مهمی را برای آنها در بر خواهد داشت و بعد از آن این عملکرد فوق العاده شماست که می‌تواند زیباترین برداشت را در ذهن اطرافیان ایجاد کند. بنابراین به نوعی رفتار نکنید که خودتان را گول بزنید چون عملکرد درست است که باعث می‌شود مورد حمایت سخاوتمندانه قرار بگیرید، همانطور که بی‌توجهی به این موضوع هم باعث بروز بدبینی می‌شود.

شهریور



شما جز و معدود اشخاصی هستید که وقتی احساس نبود امنیت می‌کنید ترجیح می‌دهید این حس‌تان را در سینه حبس کنید، در حالی که خوب می‌دانید، همین نگرانی‌تان می‌تواند میزان اثرگذای و عمل گرایی شما را تحت تاثیر قرار دهد. بنابراین بپذیرید که گاه محدود کردن عمل به یک رفتار نادرست منفعت‌های بسیاری را با خود به همراه دارد، زیرا گاه برخوردهای احساسی می‌تواند به نوعی پیش برود که هیچ کس نتواند مانع آن شود.

مهر



صبح این روزهای شما با بعدازظهرتان کاملاً متفاوت است و در حالی که انرژی خیلی زیادی را در وجود خودتان احساس می‌کنید، می‌توانید بسیار موثر واقع شوید، اما روبرو شدن با انرژی زیاد همیشه می‌تواند دو نوع عملکرد مثبت و منفی را با خود به همراه داشته باشد و از آنجا که به خداوند مهربان تکیه می‌کنید تابحال با نوع موثر انرژی منفی که ماندگار است روبرو نشده‌اید، اما احتیاط همیشه لازمه زندگی است هرچند که بخشش‌ها بسیار باشند.

آبان



شما وقتی وفاداری زندگی را با خودتان همراه می‌کنید به طبع بسیار خوشحال هستید، اما وقتی سخت گیری‌ها و انتقادهای عمیق را پیش می‌کشید می‌بینید که هیچ چیز سر جای خودش نیست، پس به جای شمارش عواملی که منجر به ناراحتی شما می‌شود، سعی کنید به گونه‌ای عمل کنید که حداقل اول خودتان از رفتارتان رضایت خاطر داشته باشید و سپس به جستجوی این خصیصه در دیگران باشید و بپذیرید که هر کسی ممکن است خطا کند.

آذر



وقتی انسان خودش به عامل نابودی اندیشه‌هایش بدل شود بی‌ثباتی اولین میوه‌ای است که بر درخت تنومند زندگی جلوه می‌کند. بنابراین بپذیرید وقتی رفتار شما برای دیگران آزاردهنده است نمی‌توان چشم انتظار کردار مثبت بود مگر اینکه چیزی به نام تغییر رویکرد پا پیش بگذارد و اثر آن -هرچند در طولانی مدت- دیده شود چون ما وقتی موفق هستیم که بتوانیم انرژی مثبتی به اطرافیان ببخشیم.

دی



اینطور که به نظر می‌رسد، تمام آن چیزی که منجر به دلگیری شما از اطرافیان شده بود با یک تغییر شیوه متحول گشت و این باعث شد وقت گرانبهای شما بیهوده هدر نشود، پس حالا که احساس مثبت آشکار شده سعی کنید به جای دوری گزیدن، ساده‌ترین کاری که از دستتان برمی‌آید را صادقانه انجام دهید و یقین بدانید نتیجه آن بسیار شگفت‌انگیز است.

بهمن



ممکن است با خودتان بیندیشید که همه چیز آنطور که باید و شاید درست پیش برود، نیست، ولی وقتی با تمام وجود سعی کنید در راه رفع مشکل دیگران، حتی کسانی که شما را نمی‌شناسند قدم بردارید مطمئن باشید که اوضاع به طور غافلگیر کننده‌ای تغییر خواهد کرد و بپذیرید که جبران رفتار غلط دیگران با شکلی مثبت بسیار ساده‌تر از مانند آنها رفتار کردن است، پس خیالتان راحت باشد.

اسفند



مدتی است مشغول فکر کردن به معنای زندگی و آنچه که از زندگی می‌خواهید هستید و این موضوع باعث شده است که نگرانی‌های بیهوده از دور و بر شما فرار کنند و امیدوارم با کنترل رفتار عجولانه خودتان، بهترین زمان را برای شروع یک حرکت بزرگ پیدا کنید، که در این صورت گزینه‌های پیش روی شما متنوع و آرامش بخش خواهند بود.

مهم نیست که چقدر تنها هستید اگر کار خود را حقیقتاً انجام دهید، یاران ناشناخته شما را طلب می‌کنند

● میگوئل سرانوی

عکسهای اختصاصی: محمد ذبیحیان

دنیای آرامش

پنجشنبه ۱۳ آبان ۹۵ ساعت ۱۱ صبح تنکابن، جاده چاکرود به لشتو... ساعتهایی را در جنگل چلیسون به نظاره شگفتی‌های آفرینش نشستیم تا شما را میهمان لطافت و زیبایی‌های طبیعت پر رمز و راز کنیم.



آبشار رویایی جنگل چلیسون، تنکابن منطقه لشتو



مهندس آقایی در کنار پرتقال‌های شیرین شمال، دوست همراهی که انگیزه شد تا این تصاویر برای شما شکل بگیرد



پرتقال‌هایی که درخت را مجبور کردند تا در سن جوانی عصا به زیر بغل شود



نارنگی‌های آرامش بخش که هر رهگذری را وسوسه می کند



آبشار تودارک جنگل چلیسون با ۸۰ متر ارتفاع و با فاصله ۴۰ کیلومتری از جاده خاکی جنگی



جدال طبیعت با سنگ که یاد می‌دهد هیچگاه نباید تسلیم سختی‌ها شد

شدم سرآشپز

خانم اکبری، چهل ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم در اداره بودم. پرونده قطوری روی میزم بود. زیر میزم یک آرامپز بود که داشت ناهارم را می‌پخت. عطر خوبی داشت. یکهو گفتند مدیر کل اداره برای بازدید آمده. وارد اتاقم شد. سرپرست اداره مرا به او معرفی کرد و گفت خانم اکبری حسابدار جدید اداره است. مدیر کل به پرونده اشاره کرد و گفت پس چرا تا حالا این کار را انجام نداده؟ نکند از این کسانی است که مدرک دارند ولی سواد ندارند؟ بعد هوا را بو کشید و پرسید: این بوی چیه؟ سرپرست گفت: قورمه‌سبزی. مدیر کل گفت: چه خوش‌عطر!... بعد روی کاغذی نوشت از امروز خانم اکبری بشود سرآشپز اداره. من از خوشحالی جیغ کشیدم و از خواب پریدم.

تعبیر: به نظر می‌رسد سالها از تحصیل شما گذشته باشد و در آن مدت به کتابهای درسی خود نگاه نینداخته باشید و حتی در آن زمینه کار نکرده باشید[تأیید کرد و گفت از درسهایش چیزی یادش نمانده، کار هم نکرده و تازگی‌ها این شغل را پیدا کرده]. این خواب دارد می گوید از اینکه شغل دارید خوشحالید ضمناً نگرانید که معلوم شود به کار تسلط ندارید. آن آرامپز به این معنی است که در کارهای خانه‌داری ماهرید و همان‌قدر که آشپزی برای شما آسان است، کار اداری برایتان سخت است بنابراین در خواب به شما پیشنهاد می کنند سرآشپز شوید و این یعنی دوست ندارید کارتان را از دست بدهید ولی کاش کار شما در آن شرکت آسانتر بود. پیشنهاد می کنم به جای اینکه از کار بترسید، آن را یاد بگیرید. به هر حال شما لیسانس این رشته را دارید و با مرور درسها و دیدن دوره‌های حسابداری، کم کم راه می‌افتید. و مطمئناً در آن شرکت پارتی دارید وگرنه هیچ شرکتی کسی را به صرف اینکه لیسانس حسابداری دارد ولی کار بلد نیست سابقه هم ندارد، به کار نمی گیرد[تأیید کرد] بنابراین از همان پارتی بخواهید تا مدتی هوای شما را داشته باشد و فرصت کنید به کلاس بروید.

خواستند مرا بسوزانند

نرگس نعیمی، ۳۰ ساله، متارکه، خانه‌دار، کرج

خواب دیدم مرده‌ام. انگار خودکشی کرده بودم چون کنارم یک قوطی خالی دارو بود. بااینکه مرده بودم، خیلی خسته بودم. سرم درد می کرد. پسرم که با پدرش زندگی می کند، آمد ولی مرا نشناخت چون از دوسالگی با پدرش بوده و بعد از طلاق مرا ندیده. با فریاد گفت: مامان بیا ببین یه خانمی اینجا مرده. زن شوهر سابقم آمد و تا مرا دید، به پسرم گفت بهش که دست نزدی؟ این مریض بوده و هر کی بهش دست بزنه مریض میشه. بعد پسرم را فرستاد دنبال پدرش. کمی بعد همسر سابقم آمد و دست بر دست کوفت و افسوس خورد و به زنش گفت حیف شد تازه می‌خواستم باهاش آشتی کنم. زنش گفت مگه دیوونه شدی؟ این مریضی واگیردار داره. بریم نفت بیاریم بسوزونیمش. وقتی رفتند، من از آنجا فرار کردم و بیدار شدم.

تعبیر: شما تنها و افسرده هستید که طبیعی است زیرا غیر از رنج طلاق، پسرتان را هم نمی‌بینید و او شما را نمی‌شناسد. زنی هم که با همسر شما ازدواج کرده، جای شما را در دل پسرتان گرفته که برای شما بسی رنج‌آور است. غیر از اینها حس می کنید در حق شما ستم شده و پس از چند سال زناشویی، قلمرو شما را از شما گرفته‌اند. خب اینها برای شما که زنی احساساتی و کم‌اعتماد به‌نفس هستید، خیلی سخت است و دلتان می خواهد آنچه را که از دست داده‌اید به دست بیاورید اما راهی بلد نیستید ناچار در خواب خودکشی می کنید اما نه به قصد مرگ. قصد شما جلب محبت بوده. برای اینکه خواب را غم‌انگیزتر کنید، بچه، شما را نمی‌شناسد. نامادری هم نقش ضایع کردن شما را دارد. او در خواب کوشش می کند به همسر و پسرتان تلقین کند که شما بیماری بدی دارید. به نظر شما در بیداری هم این تلقین را می کند تا شما از چشم آنها بیفتید. آخر خواب فرار است. علتش هم ضعیف بودن شماست. این خواب می گوید اگر ضعیف باشید، به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدارِ مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

داعشی پشیمان شد

زهرا معتمدزاده، ۳۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم خانه پدری هستم. بچه‌ام را محکم بغل کرده بودم. مامان بابام هم بودند. آقای جوان ناشناسی گفت می‌خوام بچه‌تو بکشم. گفتم اجازه نمیدم. گفت خودت رو هم می کشم. پدرمادرم تکیه به کمد و بدون واکنش بودند. آن آقا آلبوم قدیمی پدرم را دید. بابام قبلاً جبهه بوده. چشم آن آقا پر از اشک شد و گفت: منصرف شدم از کشتن تو و بچه‌ات. من از گروه داعش اومدم[توضیح می‌دهم که من اهل اخبار نیستم]. از کوچه صدای کشتار می آمد. به او گفتم اگه بری بیرون همکارات می‌فهمن ما رو نکشتی. لباس عوض کن تا تو رو نشناسن... او تی‌شرت و شلوارک پوشید. یک زن چادری و یک پسر جوان آمدند. این مرد با آن پسر دست داد و خداحافظی کرد. در خانه پدرم در واقعیت درخت نخل همسایه دیده می‌شود و من آن را دوست دارم. پدرم در خواب گفت می‌خوام برگهاشو قطع کنم لای درز در بذارم کسی نتونه خونه رو ببینه. گفتم باشه. صبر کن به بچه‌م شیر بدم. بعد بیدار شدم. بعدش تا دو سه شب ساعت دو شب از خواب می‌پریدم و ترس داشتم مبادا بچه را کشته باشد...[زهرا در این قسمت از حرفش به گریه افتاد]

تعبیر: ریشه این خواب به مشکلی برمی گردد که بین شما و همسرتان وجود دارد بنابراین در خواب احساس ناامنی کردید. آیا حرفم درست است؟[با بغض و کمی گریه از مشکلی که بین او و همسرش ایجاد شده حرف زد] من نمی‌توانم از آن مشکل چیزی بنویسم زیرا غیر از اینکه خیلی خصوصی است، قلم روزنامه نگاری در مجله‌ای که خانواده‌ها آن را می‌خوانند، مجاز نیست بَه چنین مشکلاتی اشاره کند. زهرا نمی‌تواند از این مشکلش با کسی حرف بزند ناچار در حلقش گیر کرده و در بیداری به کابوسی از فکرهای ناگوار فکر می کند. در این خواب وقتی که آن داعشی گفت می خواهد بچه و او را بکشد، پدر و مادرش هیچ واکنشی نداشتند زیرا آنها در بیداری از مشکل دخترشان خبر ندارند و نمی‌دانند در ذهنش چقدر ناراحت است. او دلش می خواهد در بیداری، همسرش به خاطر احترامی که پدرش دارد، آن مشکل را ایجاد نکند به مادرش هم با احترام نگاه کند. به همین دلیل است که آن داعشی با دیدن آلبوم عکس، به ترّحم می آید. می‌شود نتیجه گرفت که آن داعشی، نمادی از همسر اوست که موقعیت بچه و زهرا را به خطر انداخته. در بیرون صدای کشتار می آید. این هم نماد دیدگاه زهرا است به جامعه اطرافش و معتقد است خیلی‌ها مثل شوهرش شده‌اند و حرمتها را نگاه نمی‌دارند. آنجا که داعشی از کشتن آنها پشیمان می‌شود، زهرا به او می گوید لباس عوض کن. و این نمادی است برای اینکه امیدوار است شوهرش جامه افکارش را تغییر بدهد تا زهرا او را ببخشد. داعشی با زن چادری دست نمی‌دهد و فقط با آن پسر دست می‌دهد. این نیز نمادی است برای اینکه به زهرا بگوید شوهرش دیگر آن افکار را ندارد. زن چادری می‌تواند نماد مادر زهرا باشد. خداحافظی داعشی هم یعنی امیدوار است شوهرش با آن افکار وداع کند. اینکه بعدش از ترس از خواب می‌پرید، اثر تلخی است که آن مشکل در زهرا ایجاد کرده. پیشنهاد می کنم زهرا به همسرش پیشنهاد کند با مشاور حرف بزند.

هر اقدامی اگر بزرگ باشد، ابتدا محال به نظر می رسد • کارلایل

سهراب صفادار



رودخانه نارنجی: دورانگو-کلورادو: قایق سواران دن استیوز، اریک پارکر و دیور فارکاس در حال گذر در آبهای رودخانه آنیماس بودند که ناگهان خود را در احاطه آبهای نارنجی رنگ دیدند. مواد شیمیایی حاصل از پسماندهای یک معدن که مخلوطی از سرب و آرسنیک و دیگر فلزات است وارد آبهای رودخانه شده و آن را به رنگ نارنجی روشن در آورده است. زندگی آبزیان و انسان‌های ساکن این منطقه در خطر است.



سکوی شیرجه: موستار-بوسنی و هرزگوین: یک شرکت کننده از بالای "پل قدیمی" شهر موستار به درون آب شیرجه می‌زند. این پل از ۴۴۹ سال پیش که ساخته شد، به محل دائمی برگزاری مسابقات مختلف شیرجه درون آب تبدیل شده است. این پل که متعلق به قرن ۱۶ میلادی است در جنگ‌های بوسنی در سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ تخریب شد، اما دوباره بازسازی شده و در سال ۲۰۰۴ افتتاح شد.



دوست کوچک لیما-پرو: این حیوان کوچک بامزه در واقع یک نوع بسیار نادر از مورچه خوار است که به آن مورچه خوار ابریشمی هم می گویند. در حال حاضر تنها یک جفت از این حیوان دوست داشتنی در باغ وحش پرو موجود است. مسئولان باغ وحش در حال آماده سازی برنامه دقیقی برای پرورش بیشتر این گونه نادر هستند. جالب است بدانید طول بدن این نوع مورچه خوار از ۱۳ سانتی متر فراتر نمی‌رود.



دریاچه فلامینگوها: مالاگا-اسپانیا: یک فلامینگوی بالغ به همراه انبوهی از جوجه‌های فلامینگو در یک محوطه نگهداری شده‌اند تا قبل از ورودشان به دریاچه مالاگا به تک تکشان یک نشانه برای شناسایی بزنند. این دریاچه میزبان یکی از بزرگترین گروه‌های فلامینگو در اروپاست و این ۶۰۰ فلامینگوی تازه وارد هم توسط گروه حفاظت از محیط زیست اروپا برای ادامه زندگی‌شان به این منطقه آورده شده‌اند.



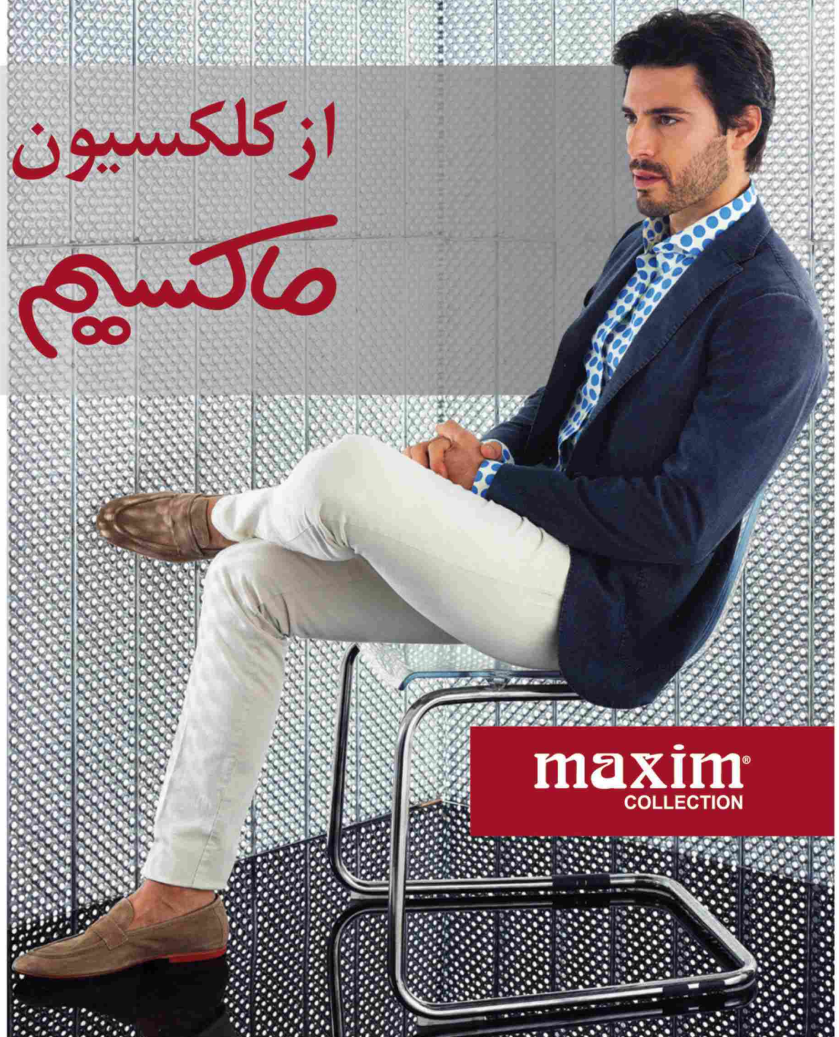
جزیره خرگوش‌ها: ژاپن: این توریست در بازدیدش از جزیره خرگوش‌ها، مورد استقبال تعداد زیادی از آنها قرار گرفته است. هنوز دلیل وجود این تعداد زیاد از خرگوش در "جزیره خرگوش‌ها" واقع در ساحل ژاپن مشخص نیست. اما گفته می‌شود که در فاصله سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۵ از این جزیره به عنوان محلی برای آزمایش انواع سم استفاده می کرده‌اند و گمان می‌شود که در آن دوره، تعداد زیادی خرگوش را به جای خوکچه هندی به این جزیره آورده‌اند.



عروسک چوبی: تورنائو-آلمان: "دریک هانتچمن" را می‌بینید که در حال انجام مراحل نهایی ساخت مجسمه‌ای چوبی از پینوکیو است. او یکی از دهها شرکت کننده مسابقه بین‌المللی مجسمه‌های چوبی است که در آلمان برگزار می‌شود. همه مجسمه‌ها در ابعاد بزرگ بوده و حداقل یک و نیم متر ارتفاع دارند.

از کلکسیون جدید ماکسیم دیدن فرمایید

با هدایای جالب برای مشتریان ویژه ماکسیم







QUANTUM



ساعت مدیران هزاره سوم





ماکسیم

پوشاک نسل امروز... و فردا

NEW COLLECTION

ماکسیم را فقط از بوتیک‌های زنجیره‌ای ماکسیم تهران و شهرستان‌ها خریداری کنید

• ماکسیم **مرکزی:** میرداماد، مجتمع پایتخت	۸۸۷۸۹۰۹۶
• ماکسیم **میرداماد:** شماره ۱۱۸	۲۲۲۵۱۷۰۹
• ماکسیم **میرداماد** (بانوان)**:** مجتمع پاسارگاد	۲۶۴۱۵۶۳۴
• ماکسیم **پاسداران:** مقابل برج سفید	۲۲۵۹۳۳۰۰
• ماکسیم **شهرک غرب:** میلاد نور	۸۸۰۸۹۹۹۰
• ماکسیم **شریعتی:** مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۳۰
• ماکسیم **شریعتی** (بانوان)**:** مرکز خرید قلهک	۲۲۶۴۱۳۸۶
• ماکسیم **فاطمی:** مرکز خرید لاله	۸۸۹۵۱۳۵۱
• ماکسیم **اصفهان:** سپاهان شهر، سیتی سنتر	۳۶۵۵۰۱۶۷
• ماکسیم **ایلام:** بلوار امام علی	۲۲۳۷۸۴۷
• ماکسیم **رشت:** بلوار گلسار	۳۳۷۵۸۸۷۵
• ماکسیم **شیراز:** هتل بین المللی پارس	۳۲۳۵۷۷۶۳
• ماکسیم **مشهد** (بانوان)**:** هتل همای شماره ۲	۳۷۶۸۶۵۳۰

• ماکسیم **مشهد:** هتل همای شماره ۲	۳۷۶۲۴۲۱۱
• ماکسیم **مشهد:** مجتمع پروما	۳۷۶۴۸۵۵۶
• ماکسیم **کرمان:** هتل بین المللی پارس	۳۲۱۱۹۳۹۲
• ماکسیم **بابل:** خیابان مطهری	۳۲۳۱۱۸۵۱
• ماکسیم **اراک:** خیابان بهشتی، ساختمان برلیان	۳۲۲۴۸۹۱۷
• ماکسیم **اهواز:** کیانپارس، برج کوثر	۳۳۷۳۱۱۲۸
• ماکسیم **بندر عباس:** هتل هرمز	۳۳۳۴۳۸۰۸
• ماکسیم **کرج:** خیابان بهشتی، جنب هلال احمر	۳۴۴۰۴۳۸۰
• ماکسیم **گرگان:** خیابان امام خمینی، مقابل هتل خیام	۳۲۲۲۴۴۱۶
• ماکسیم **قزوین:** میدان عدل	۳۳۳۶۷۱۶۱
• ماکسیم **زاهدان:** نبش جانبازان ۱۹	۳۳۴۴۸۰۲۳
• ماکسیم **یزد:** آیت‌اله کاشانی	۳۸۲۴۵۶۳۹
• ماکسیم **گنبد:** خیابان مطهری	۳۳۵۵۷۵۷۰

دفتر مرکزی: تهران، میرداماد، مجتمع کامپیوتر پایتخت روابط عمومی و بازرگانی: ۸۸۸۸۸۸۱۵ www.maximiran.com